

نام کتاب : فقط من فقط تو

نویسنده : yalda.angel و doni.m و aram-anid

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



پسر داستان

-این حرف آخرمه می فهمی؟

با صدای داد بابا منم مثل خودش میگم:

-پس بچرخ تا بچرخیم آقای صالحی

بعدم از خونه زدم بیرون و سوار پرادوی مشکیم شدم..نفس عمیقی می کشم تا آرام بشم اما از اونجا که آرام بودن توی ذاتم نیست محکم روی فرمون کوبیدم و پامو روی گاز گذاشتم..بعد از اینکه به سوئیت رسیدم در ماشینو قفل کردم و رفتم بالا..دوباره غرولند های این همسایه بیکار مزاحم شروع شد:

-یه جوری توی فرعی لایی می کشه انگار سر آورده

سعی کردم دهن به دهن این یکی نشم وگرنه احتمالا پایین آوردن فکش حتمی بود..وارد سوئیت که شدم از هرسم خودمو روی کاناپه پرت کردم و یه سیگار از توی جیبم در آوردم و گذاشتم گوشه ی لبم..

فکر می کردم محاله بابا پافشاری کنه..تازه با خودم می گفتم اگه هم خیلی مصر بود من زیر بار نمیرم..اما با حرف امروزش هر چی راه جلوم بود بسته بود..یه کلمه توی روم گفتم:

-اگه این کارو نکنی از ارث محرومی

آخه بگو آدم حسابی یه کارگر بگیر برای اون فکستنی..چکار من داری؟اما از اونجا که بابا کلا آدمیه که رو حرفش می مونه این منم که این بار باید کوتاه بیام تا الان هم مامان بابا رو توی این شرایط راضی می کرد که امروز اونم به صراحت گفت که کار کردن توی اون بوتیک به نفعمه و این بار نمیتونم از طریق اون کاری پیش ببرم..مبایلم زنگ خوردم..نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن تصویر آیلار لبخندی صورتمو پوشوند..

-سلام خواهر گلم

با صدای بچگونه و پر از بغضش گفتم:

-سلام داداشی..بیا خونه

-چیزی شده خوشگلم؟

-نه دلم برات تنگ شده..

-میام عزیزم یه ساعت دیگه میام قول میدم برات شکلات هم بخرم

یه دفعه ای صداش تغییر کرد و با شادی گفتم:

-مرسی داداشی بوووس

با خنده گفتم:

-خدافظ کوچولوی لوس

-خدافظ

آیلار خواهرم بود که هفت سالش بود..دیوونه وار دوشش داشتم..با این فکر از جام بلند شدم و برای خرید یه عروسک خوشگل،خونه رو به مقصد پاساژ مورد علاقم ترک کردم...

از ماشین پیاده شدم و سریع وارد پاساژ شدم..دومین مغازه سمت راست،جایی بود که همیشه برای خرید عروسک میومدم و صاحبش هم که یه دختر لوند بود فکر می کرد کشته مردشم و به بهونه ی خرید عروسک میرم که بینمش..البته اینا رو از علی دوستم که مغازه ی جفتی مانتو فروشی داشت فهمیدم..

-سلام

-سلام آقا آرتین حالتون خوبه؟

نمیدونم این اسم منو از کجا فهمید..دختره ی کنه

-آره خوبم..

یه قری به کله ی بی مصرفش داد و گفت:

-چه نوع عروسکی میخوای؟

-شما برو کنار..خودم انتخاب می کنم

سرخ شد و از جلوم رفت کنار..بعد از کلی دید زدن یه خرس پشمالوی ناز که قدش تا سر شونم بود انتخاب کردم و بعد از حساب کردن اومدم بیرون

پوفی کشیدم و به سمت مغازه ی کادویی رفتم توی راه هم هر کی رو میدیدم سلام میکردم..همه رو میشناختم..بابام توی این پاساژ دو تا مغازه داشت و همه ی مغازه دارای اینجا رفیقام محسوب میشدن

-سلام میلاد خوبی داداش؟

-سلام آرتین چه عجب اینوری اومدی..

-بابا من که همش اینجا..راستش یه جعبه میخوام برای این عروسکه..

بعدم به عروسک توی دستم اشاره کردم..خندید و گفت:

-برای آیلار خریدی؟

-آره..چه کنیم دیگه..ماییم و این یه خواهر کوچولو

خلاصه بزرگترین جعبه کادوی اونجا رو خریدم و البته به زور عروسکو توش جا دادم..بعدش هم سر راه یه دسته گل خوشگل نرگس برای مامان الهامم که میدونستم عاشق نرگسه خریدم و دوتا شکلات تخته ای برای آیلار..دوتاشون رو خیلی دوست داشتم..بابا رو هم همینطور..اما این چند وقته حسایی گیر داده بود بهم..منم بی اعصاب..کیه؟

-منم کوچولو

جیغ زد و درو باز کرد..من موندم این دختر به این ریزه میزه ای چطور درو باز می کنه(البته هر بار که میرم داخل سریع صندلیشو میکشه توی هال که فکر کنم خودش درو باز کرده و قدش به آیفون میرسه)

دوید جلوم و با دیدن جعبه ی توی دستم خودشو انداخت بغلم..کادوها رو گذاشتم زمین و بغلش کردم..

-داداشی چی برام خریدی؟

بلندش کردم و گفتم:

-صبر کن..

رفتم دسته گل مامانو دادم و بوسیدمش..دوست نداشتم ازم ناراحت باشه

بعدش آیلارو نشوندم روی پام و شکلات هارو بهش دادم..اون که با دیدن جعبه هوش از سرش پریده بود سریع رفت سمتش..خندیدم و منم پشت سرش راه افتادم..وقتی جعبه رو باز کرد جیغی کشید و اومد بوسیدم و بعدش

خرسو شکلات ها رو برداشت رفت توی اتاقش.. با اینکه امسال می رفت اول دبستان اما خیلی کوچولو و ریزه میزه بود.. مثل دختری چهار ساله.. البته چون نیمه دومیم بود یه سال دیرتر از بقیه دفت مدرسه مامان با دو تا چای اومد نشست کنارم و گفت:

- فکر کردی راجع به پیشنهاد بابات؟

- مامان اون دستور بود نه..

- باشه حالا فکر کردی؟

- آره.. ولی اینم بگم فقط یه سال... بعدش که مدرکمو گرفتم باید هرکاری خواستم برام بکنه ها..

- باشه.. تو حرفشو گوش بده اونش با من

با اعصابی داغون چایمو خوردم.. کلا عادت بود این بی اعصابی.. توی خونم بود..

یه ساعتی نشستم و مامان هم ده بار مهمونی آخر هفته رو گوشزد کرد.. فکر می کرد یادم میره.. همون موقع که داشتم میرفتم بابا اومد:

- چی شد تصمیمتو گرفتی؟

- آره.. میرم ولی فقط یه سال...

- باشه.. پس از فردا دست به کار میشی.. به دختری هم که اونجا کار می کنه می گم که پسر میاد ولی آرتین خواست باشه اگه خطا بری من میدونم و تو

- باشه.. من برم

- کجا؟

- میرم سوئیت

- قرار نشد همش بری سوئیت.. اونو گرفتم برای مواقع مورد نیاز

- الانم بهش نیاز دارم..

بعدش هم خداحافظی کردم و به سمت سوئیت حرکت کردم

قرار شد فردا ساعت هفت عصر برای استقبال آرمین و آنا به فرودگاه بریم.. آرمین پسر خالم بود که در بچگی پدر و مادرشو توی یه تصادف از دست داده بود و خودشو خواهرش (آنا) اومدن خونه ی ما.. ما هم از بچگی با هم بزرگ شدیم.. خیلی صمیمی بودیم.. دقیقا مکمل همدیگه بودیم.. هر چقدر اون حرف گوش کن و آقا.. من سربه هوا و لجباز و یه دنده.. چهار سال پیش هم برای درس رفت آلمان.. آنا هم با خودش برد و قراره مامان به مناسبت اومدنشون جشن بگیره..

وقتی رسیدم طبق عادت دوش گرفتم و نشستم پای تی وی.. این فیلم جدیدی که آرش آورده بود خیلی باحال بود.. آرش یکی از دوستانه که برام فیلم میاره.. حدود سه ساعتی خودمو با فیلم سرگرم کردم بعدش رفتم توی اتاق و خوابیدم..

صبح که بیدار شدم نگاهی به اطراف انداختم و یادم افتاد باید برم مغازه.. اه بابا چه دستوراتی میدیا.. دیوونه می کنی آدمو

چون شب قبل دوش گرفتم بیخیال حمام شدم و سریع شلوار جینمو با یه بلوز چهار خونه ی قرمز پوشیدم.. آستینامو تا آرنجم بالا بردم و ادکلن مورد علاقم هم خالی کردم روی خودم.. سوئیچ ماشینو گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و از

خونه رفتم بیرون.. به خدا توکل کردم که این دختری که بابا گفت مثل بلای الهی نازل نشه رو سرم و از این آروم و سر به زیر باشه..

وارد پاساژ شدم و باز سیل سلام بود که به سرم ریخت.. منم همینطور جواب می دادم و میرفتم به سمت مغازه.. رفتم داخل و سلام کردم.. دختره جوابمو داد و با لبخند ژکوندش بهم خیره شد.. بی توجه بهش رفتم و نشستم روی یکی از صندلی های پشت دحل.. مثل اینکه خدا قرار نیست منو از دست این اعجوبه ها راحت کنه.. یه دختر با موهای بلوند و یه چهره ی نه چندان بد البته اگه کمی فقط کمی کمتر آرایش داشت.. رومو کردم اونور که دختره گفت:

-همیشه اینقدر بداخلاقی؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-آره.. اکثرا مخصوصا با دخترای بلوند

قشنگ قهوه ای شد برای همین دیگه چیزی نگفت.. یه بوتیک مانتو و جین و خلاصه لباس.. دو تا دختر حدود شانزده هفده ساله با خنده وارد شدن.. با دیدنم یکیشون زد به پهلوی اون یکی ...الحق هم اونقدر خوش قیافه بودم که دخترای حداقل این سنی ازم خوششون بیاد.. یکیشون گفت:

-سلام آقا ببخشید جین یخی میخواستم..

به اون دختره که هنوز اسمشو نمی دونستم اشاره کردم بیا، گفت:

-چی میخواستی عزیزم؟

دختر اخمی کردن و گفتن:

-جین یخی

خب به من چه.. من که جاهاشون رو نمیدونستم.. همچنین اخمی کرده بودن که اگه جلوی خودمو نمی گرفتم از خنده می ترکیدم!! یکیشون انتخاب کرد و به اون یکی گفت:

-سایه کیفمو بگیر من برم پرو

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده، دختره که میخواست بره شلوارو پرو کنه انگار خیلی رو داشت برگشت و گفت:

-چیزی شده می خندید؟

اخمی کردم و گفتم:

-چه به خودت می گیریا

گفت:

-حتما یاد یه جوک افتادی

-وقتی جنابعالی هستی جوک برا چیمه؟

اینم ضایع شد.. رفت توی پرو.. خداییش بدم نبودا یکم سر به سر اینو اون میزارم بعدش هم حقوق می گیرم..

خلاصه اونا شلوارشون رو خریدن و رفتن.. بعدش هم چند تا مشتری دیگه اومدن.. دختره (همین که توی مغازه کار می کرد) اومد جلو و گفت:

-فکر کنم اسمت آرتینه نه؟ از بچه ها شنیدم

ابروهامو دادم بالا و گفتم:

-کدوم بچه ها؟

-اینجا همه تو و باباتو میشناسن

حق داشتن..بابام دو تا مغازه هم اینجا داشت..نمیدونم این همه برای چیش بود..دو تا سوپر مارکت و سه تا بوتیک و
یه لباس زیر فروشی داشتیم..هر چی از کارخونه در می آورد ملک و مغازه می خرید..می گفت به درد می خوره..

-آره آرتینم

-نمیخواهی اسممو بهت بگم؟

-اگه دوس داری بگو..

قرمز شد اما از تک و تا نیفتاد و گفت:

-الناز هستم

بعد هم دستشو آورد جلو و باهام دست داد..

مغازمون دیزاینش عالی بود..مربعی شکل بود و دو تا میز مستطیلی داشت که ما پشتش می ایستادیم..با نور کم..

الناز رفت سمت خودش و با لپ تابش آهنگ گذاشت:

یکی بهش زنگ بزنه بگه هنوز تو فکرشم

بگه هنوز مثل قدیم ناز نگاهش رو میکشم

یکی بهش زنگ بزنه بگه که میمیرم براش

بگه هنوزم عاشقم عاشق اون طعم لباش

بهش بگید اگه یه روز نبینمش دق می کنم

دل رو براش قربونی با دلیل و منطق می کنم

بهش بگید اگه بخواد همیشه عاشق می مونم

تمام شعرامو براش با اشک و هق هق می خونم

یکی بهش زنگ بزنه بگه هنوز تو فکرشم

بگه هنوز مثل قدیم ناز نگاهش رو میکشم

من بی اون تمومه کارم آخه مثل اونو از کجا بیارم

دارم بهت میگم نرو باره بیستمه

یه روز پشیمون میشی که دیگه نیست طعمه

کاشکی بهم میگفتی آخر قصمو

که یه روزی ممکنه فراموش کنی اسممو

بهم میگی برو وقتی جلوم راه بسته شده

وقتی وجودم به وجود تو وابسته شده

ببین، طعمه دلشو نسپرده پیشت

که بذاری بری دچار افسردگی شه

بی تو چشای من پر خونه بسکه بیداره

آخه می دونی زندگی به تو بستگی داره
 اگه باشی خوبم اگه نباشی یه روانی میشم
 که انگاری اصلاً مال این طرفا نیست
 بهش بگید اگه بخواد دنیا رو آتیش میزنم
 اونی که عاشق دوتا چشای آبیسه منم
 بهش بگید که همه چیز به هم میریزه وقتی نیست
 اگه نباشه حتی مردن دیگه کار سختی نیست
 من بی اون تمومه کارم آخه مثل اونو از کجا بیارم
 مثل اونو از کجا بیارم؟
 ساعت حدودای شش بود که گوشیم زنگ خورد:
 -جونم مامانی؟

-عزیزم کجایی؟ دیر میشه ها؟
 -مامانم میام دیگه.. الان حرکت می کنم
 -زود باش عزیزم

این حس مامانو درک می کردم... خیلی آرمینو آنا رو دوست داشت.. رو به دختره (الناز) گفتم:
 -بین من میرم جایی کار دارم.. خودت حواست به مغازه باشه.. شاید تا یکی دو روز هم نیام..
 -باشه... ولی بابات میدونه؟
 با این حرفش خنده ی ریزی کرد که با لحن مسخره ای گفتم:
 -آره میدونه

بعد هم رفتم بیرون و سریع به سمت ماشینم رفتم.. تا فرودگاه دائم به ساعت نگاه می کردم که مبدا دیر برسم
 آخرش هم با سرعت زیادی که داشتم موفق شدم که به موقع برسم..
 رفتم توی فرودگاه و دنبال مامانینا گشتم که با دیدن آرمین که داشت به سمت میومد خوشحال دویدم سمتش:
 آرمین-کجایی پسر؟ سه ساعته دارم دنبالتون می گردم
 بغلش کردم و بعد کلی فحش و ماچ و تف تازه نگاهم به آنا افتاد.. چقدر بزرگ شده بود.. فکر کنم الان باید بیست
 سالش باشه.. آرمین هم یه سال از من بزرگتر بود. پس بیست و پنج سالش بود.. جلوش ایستادم که گفت:
 -سلام

-سلام آنا خانم.. چه بزرگ شدی
 بعدش هم بغلش کردم و آروم پیشونیشو بوسیدم.. (البته برادرانه.. فکر بیهودی نکنید)
 حدود پنج مین بعدش باباینا رو دیدیم که با عجله اومدن سمتمون.. مامان تا آرمینو آنا رو دید دوتا شونو بغل کرد و
 شروع به گریه زاری کرد منم رفتم به بابا گفتم:
 -سلام.. معلوم هست کجایی؟ این همه به من گفتین دیر نکن
 -سلام.. جاده ها شلوغ بود تو هم حتما باز با سرعت جت اومدی اینقدر زود رسیدی
 چیزی نگفتم و به جاش رفتم آیلارو بوسیدم.. خلاصه بعد از این همه ابراز محبت به خونه رفتیم..

نشسته بودیم و از هر دری حرف میزدیم که یاسمن خانم (خدمتکارمون) گفت:

-شام آماده اس بفرمایید

موقع شام فهمیدم که آنا مرغ سرخ شده دوست نداره..بلند شدم و گفتم:

-عیبی نداره..آماده شو میریم بیرون یه چیزی می خوریم

با خجالت گفت:

-نه همینو میخورم

مامان گفت:

-نه مگه میشه..آرتین ببرش هر چی خواست براش بگیر

آرمین هم خستگی رو بهونه کرد و نیومد..آیلار هم که داشت شام میخورد..حالا مشکل اینجا بود که آنا مانتو

نداشت..مجبور شد یکی از تونیک هاشو که آستین بلند بود با یکی از شال های مامان پیوشه البته میگم شال مامان

فکر نکنید شبیه پیرزن ها شد ها نه...مامانم تو شیک پوشی تک بود...شالاش هم همه میس اسمارت بودن

خلاصه به هزار زحمت از زیر زبونش کشیدم که پیتزا دوست داره..رفتیم یکی از بهترین فست فود های تهران و

براش پیتزا گرفتم اما چون لباسش مناسب نبود بهش گفتم میارم توی ماشین یا توی خونه بخور..که اونم گفت توی

ماشین میخورم..

یه جا ایستادم و از درسش و موقعیتش توی آلمان ازش سوال کردم که اونم گفت بیخیال درس خوندن اونجا شده و

درسشو نیمه ول کرده و اگه خدا بخواد میخواد همینجا ادامه بده..

بعد از خوردن پیتزامون (برای خودم هم یکی گرفته بودم که رودربایسی نکنه یه وقت) به سمت خونه رفتیم..

وارد خونه که شدیم دیدم آرمین نشسته داره سوغاتی ها رو میدره که بهش گفتم:

-همین که خودت اومدی سوغاتیه..ولی به هر حال من سوغاتی هم میخوام گفته باشم..

آرمین-اتفاقا میدونستم اینقدر رو داری برای همین مجبور شدم برات بیارم

بعد از دادن همه ی سوغاتی هام..که شامل یه ادکلن،دو تا شلوار کتون و سه تا تی شرت و یه جفت کفش که دقیقا

هم سایزم بود رفتیم که بخوایم منم هر چی به بابا گفتم که فردا نرم سرکار زیر بار نرفت که نرفت..

اول خواستم آرمینو ببرم اتاق خودم بخوابه که مامان گفت:

-نه آرمین خسته است و تو نمیزاریش بخوابه

یاسمن براشون اتاق مهمانو آماده کرد و رفتن خوابیدن..منم با ناراحتی از این که فردا باید برم سر کار کپمو

گذاشتم...

صبح طرفای ساعت ده بود که دل از رخت خواب کندم و بعد از یه دوش سریع رفتم که صبحانه بخورم و برم..آخه

بوتیک صبح ها هم باز بود..رفتم توی آشپزخونه و دیدم همه نشستن دارن میگن و می خندن:

-صبح بخیر همگی

همه با روی باز بهم سلام کردن،

رفتم روی صندلی کنار آنا نشستم و گفتم:

-چطوری شما؟

لبخندی زد و گفت:

-ممنون خوبم..

مشغول صبحانه خوردن شدم که مامان گفت:

-آرتین عزیزم امروز آنا رو با خودت میبری بوتیک؟

-باش آماده شو بریم عزیزم

خلاصه رفتیم بوتیک..الناز نشسته بود و یه نفر هم توی بوتیک داشت مانتو می خرید،سلامی کردم و با آنا رفتیم نشستیم..

وقتی بوتیک خلوت شد به آنا گفتم:

-بلند شو

همون موقع الناز اومد و سلام کرد و گفت:

-نمیخواهی معرفی کنی آقا آرتین؟

-دختر خالم،آنا..آنا جان ایشون الناز هستن

با هم دست دادن و بعدش چند تا مانتو و جین و تی شرت به سلیقه ی خودم برداشتم و دادم دست آنا:

-کدوما رو دوست داری؟

-برای چی؟

-هدیه اس..

گذاشتشون توی دستم و گفتم:

-نمیخوام..بعدا با آرمین میرم می خرم..

اخم ظریفی کردم و گفتم:

-اینجوری نگو دیگه..من میخوام بهت کادو بدم..

هر جور شد راضیش کردم و سه چهار تا مانتو و جین براش برداشتم...اینم از این..

قسمت اول

دختر داستان

- اه لعنتی بسه دیگه

نا مرد گوشی رو قطع کرد. اصلا اعصاب ندارم این گرما هم که شده قوز بالا قوز. همیون جوری که شر و شر عرق می ریختم تو خیابونای بی در و پیکر تهران منتظر تاکسی بودم. یهو صدای یه نفر نظرمو به خودش جلب کرد.

- خوشگله سوار شو.

اه اینم یکی دیگه... به طرف پیاده رو راه افتادم که دوباره گفت:

- اه ناز نکن دیگه خوب حساب می کنم.

- خفه شو اشغال.

- واه واه چه گوشت تلخ

حوصله کل انداختن نداشتم خدا رو شکر یه پیر مرد از راه رسید و اونم در رفت. دوباره رفتم بغل خیابون و منتظر تاکسی موندم. یه ده دقیقه ای طول کشید تا یه تاکسی که از خوش شانسی من چهار صد و پنج بود از راه رسید. سرشو آورد بیرون و با منتظر موند که من مسیرو بهش بگم.

- ۵۰۰۰ تومن

- کمتر از شیش تومن نمی شه

می دونستم که داره زیاد میگه اما اصلا حال و حوصله ی منتظر موندم داشتم به خاطر همین هم سوار شدم. تنها چیزی که سکوت ماشین رو می شکست صدای اهنکی بود که از ضبط صوت ماشین میومد. سرمو به شیشه ی سمت چپ ماشین چسبوندم و تصمیم گرفتم واسه یه ساعت هم که شده از فکر محمودی اشغال بیرون بیام. به خاطر همین هم خودمو به اهنکی که در حال پخش بود سپردم.

کنار سیب و رازقی نشسته عطر عاشقی

من از تبار خستگی بی خبر از دل بستگی

عاشقم

ابر شدم صدا شدی شاه شدم گدا شدی

شعر شدم قلم شدی عشق شدم تو غم شدی

لیلای من! دریای من! اسوده در رویای من

این لحظه در هوای تو گمشده در صدای تو

من عاشقم مجنون تو گم گشته در بارون تو

مجنون لیلی بی خبر، در کوچه هایت در به در

مست و پریشون و خراب، هر ارزو نقش بر اب

شاید که روزی عاقبت اروم بگیرد در دلت...

کنار هر ستاره ای نشسته ابر پاره ای

من از تبار سادگی، بی خبر از دل دادگی

عاشقم

ماه شدم ابر شدی، اشک شدم صبر شدی

برف شدم اب شدی، قصه شدم خواب شدی

لیلای من دریای من! اسوده در رویای من

این لحظه در هوای تو، گم شده در صدای تو

من عاشقم مجنون تو، گم گشته در بارون تو

مجنون لیلی بی خبر، در کوچه هایت در به در

مست و پریشون و خراب، هر ارزو نقش بر اب

شاید که روزی عاقبت اروم بگیرد در دلم....

(مجنون لیلی < مازیار فلاحی)

چه قدر قشنگو با احساس می خوند انگار واقعا یه درد داشت سینشو اتیش می زد شاید هم من تو اون لحظه همچین حسی داشتم. بالاخره صدای پر سوز خواننده اشکامو که مقاومت زیادی واسه نگه داشتنشون کرده بودم جاری کرد. نمی دونم چه قدر گذشته بود که صدای راننده رو شنیدم که صدام میزنه:

- خانوم رسیدیم. مشکلی پیش اومده؟!

- نه ببخشید چقدر میشه؟!

تازه یادم اومد که باید شیش تومن بدم. پول رو از تو کیفم در اوردم و پیاده شدم. بازم خونه ی ما... یه نفس عمیق کشیدم و زنگ در رو زدم.

بازم پامو توی خونه گذاشتم تنها جایی که مطمئنم همه دوستم دارن همین خونه هست جایی که از ته دل از خدا می خوام منو همینجا نگه داره. به حیاط چهار گوش خونه نگاه کردم سمت راست حیاط یه باغچه ی نسبتا کوچیک و ناز بود که مامانم هر روز به گلاش رسیدگی می کرد واسه همین هم همیشه بوی شب بو ها تا چند تا خونه اون طرف تر می رفت. وسط حیاطمون هم یه حوض خیلی باحال هست که من از بچگی در بست عاشقش بودم اون موقع ها همیشه حوض پر از ماهی های قرمز بود اما حالا دیگه اب هم نداره.... طبق عادت همیشگیم از روی حوض پریدم و به طرف در خونه دویدم. دلم واسه مامان و بابا یه ریزه شده بود نیما که دیگه حرفشو نزن اگه این چند روز بهم زنگ نمی زد که از دلتنگی دق می کردم.

مامانی تا منو دید بلند گفت:

- سلام مامان بالاخره اومدی؟ خدا رو شکر که به سلامت برگشتی

- اره مامان جون برگشتم ولی نمی دونی که چقدر دلم براون تنگ شده بود

با این حرفم قهقهه ی بلندی زد و گفت:

- دختر تو دو روز دیگه می خوای شوهر کنی هنوز مثل بچه های!

- مامان دلت خوشه ها اتفاقا تصمیم دارم برم سرکه و دبه بخرم همینج باهام ترشی بندازی.

مامان که می دونست حریف زبون من نمی شه گفت:

- برو وسایلت رو بذار بالا لباسات رو هم پیوش بیا ناهار بخور

- اخ مامان خیلی گرسنمه دو روزه که غذای درست نخوردم.

تا این حرفو زدم صدای نیما کوچولو اومد و با صدایی که مخصوص بچه های دو سه ساله هست گفت:

- سلام اجی... خوبی؟ اجی برام سوگاتی چی آوردی؟ گول دادی برا سوگاتی بیالیا

- می دونم آقا نیما ولی اول بیا بغل ابجی تا سوگاتی هات رو هم بهت بدم.

وقتی اینو گفتم با اون قدم های کوچولوش اومد طرفم منم روی دو زانو نشستم و بغلش کردم اخ که چقدر دلم واسش تنگ شده بود.

- ابجی پس سوگاتی هام کو؟

- بیا ببینم شیطون

نشستم رو زمین و همونجا ساکم رو باز کردم و دو تا بسته شکلات و یه لواشک بهش دادم کلی ذوق کرد و به خاطر همین کلی بوسم کرد. از این کاراش قند تو دلم اب می شد. خیلی این صداقت بچه گونش رو دوست داشتم. نیما تو بغلم بود که بابایی با صدای گرم و محکمش گفت:

- من که مردم دیگه... نیای بگی بابایی هم وجود داشته ها

- ای وای ببخشید بابایی خدا نکنه حالت خوبه؟

- فعلا که می گذره

بابا اینا رو گفت و روی مبل وسط هال نشست و به تی وی خیره شد. منم نیما رو گذاشتم پایین و رفتم بالا که لباسم رو عوض کنم و وسایلمو از تو ساکم بیرون بیارم. وقتی پا توی اتاقم گذاشتم یه موج ارامش رو احساس کردم. اتاقم زیادی معمولی بود ولی از همه ی دنیا برام بیشتر ارزش داشت ساکمو گذاشتم رو تختم و رفتم سمت کمد گوشه ی اتاق لباسامو بیرون اوردم و مرتب گوشه ی کمد گذاشتمشون بعدش هم لباس ابی رو که مامانم واسه تولد بهم داده بود و خیلی دوستش داشتم پوشیدم.

دیدم اگه بخوام ساکمو جمع کنم خیلی طول می کشه واسه همین بی خیالش شدم اول رفتم پایین غذا بخورم و بعدش سر فرصت چیزامو جمع و جور کنم. تصمیم گرفته بودم حداقل جلوی مامان اینا خوب باشم خیلی سخت بود ولی من باید موفق می شدم....

با خنده و شوخی و شیرین زبونی های نیما ناهارمون رو خوردیم. بعد از ناهار هم بابا طبق عادتش رفت بخوابه و مامان هم نیما رو خوابوند و رفت به کاراش برسه من هم رفتم اتاقم.

ساکمو باز کرده بودم و داشتم وسایل رو دونه دونه از توش در می اوردم که بازم اون پاکت لعنتی رو دیدم. دیگه حوصله ی جمع کردن نداشتم به خاطر همین وسایلم رو انداختم پایین و رو تختم دراز کشیدم. بازم اون جایی رو که محمودی باداد و بیداد گفت:

- دختر جون به من چه که پدر تو قلبش ضعیفه بد کردم بهتون پول دادم حالا هم فقط شیش اه وقت داری که پول منو بهم بدی.

یادم افتاد..بازم خدا خیرش بده که شیش ماه بهم وقت داد. با پس اندازمو حقوی که می گیرم 90 درصد پول جور میشه بقیه رو هم با وام جور می کنم.

بازم اتاقم کمکم کرد. با این فکر یه لبخند گوشه لبم ظاهر شد. نفهمیدم چه جوروی ولی واقعا از خستگی به بی هوشی رسیده بودم به خاطر همینم تا چشم رو هم گذاشتم خوابم برد.

وقتی چشمامو باز کردم هوا تاریک شده بود. با دست دنبال ساعت می گشتم بالا خره پیداش کرد و با دیدن زمان چشمم چهار تا شدن ساعت هشت و نیم بود یعنی من 5 ساعت خوابیده بودم...

سابقه نداشتم من اینقدر بخوابم البته جای تعجبی هم نداشتم این چند روز تو شهر غریب با اون اعصاب خط خطی اصلا نتونسته بودم بخوابم فقط به فکر این بودم که یه جوروی محمودی رو راضی کنم بهم وقت بده که حداقل بتونم تلاشم رو بکنم وگرنه مجبور می شدم به خاطر قرض بابام با شهاب ازدواج کنم....

اصلا دوست نداشتم دربارش فکر کنم واسه همین رفتم روبروی میز ارایش کوچیکم نشستم و تصمیم گرفتم بعد از این همه مدت یه دستی به سر و روم بکشم. یکم کرم و از این بزک دوزکا که همه ی زنا بیست و چار ساعته به خودشون می مالن به خودم مالیدم و به اینه نگاه کردم. بعد از یکمی فکر طبق عادت تو دلم به خودم گفتم:

- نه دخمل خوب برو اینا رو پاک کن که مثل جادوگرای نیمه خوشگل شدی این کارا مال دخترای زشته نه تو.

به خودم نگاه کردم موهای مشکی بلند پیشونی نسبتا بلند که البته به ترکیب صورتم میاد چشمای مشکی پوست نسبتا سفید و لبای قرمز که یا به رژ لب زرشکی محشر میشن کلا من همیشه وقتی می رم بیرون فقط رژ لب میزنم همین و بس. به ظاهر نسبتا خوب کاملا شرقی نه خیلی خاص نه زشت و غیر قابل تحمل. با این افکار دستمالمو برداشتم و صورتمو پاک کردم.

رفتم پیش مامان که طبق معمول داشت با خاله زری حرف می زد کلا اگه این دو تا خواهر رو ده روز تو به بیایون بی اب و علف بندازن بازم از حرف زدن کم نمیارن.

اخه به من چه نوه ی دختر خاله ی ملوک خانوم عروسی کرده یا پس فردا شب تولد پسر دایی دخترعمو ی مامانمه! این قدر خودم بدبختی دارم که تولد خودمو هم یادم رفته تازه حالا مثلا متولد شده چه خدمتی به بشریت کرده به جز این که پول مردم رو بالا بکشه!!!!!!

مردم هم خوشن والا

همین طور که تو این افکار بودم به میز توی اشپزخونه راه افتادم و دو تا کلم از تو ظرف سالاد کش رفتم. مامان خیلی روی این کار من حساس بود و من بر عکس عاشق این کار.....

تصمیم گرفتم به الهه به زنگ بزنگ روزی بود که ازش خبر نداشتم با این فکر رفتم بالا تا گوشیمو که از به مغازه دست دوم فروشی تو بازار موبایل مرکزی خریده بودم بردارم ولی قبل از اون می خواستم به نیما جونم سر بزنگم.

نیما تو به اتاق که قبلا انباری خونه بود، بود. تو این دنیا نیما به نظرم دوست داشتنی ترین موجوده. ظاهرش درست مثل مامان بزرگ پدریمه پوست سفید چشمای سبز و دست و پای تپل و ناز. اروم در اتاقش رو باز کرد که دیدم شکلاتایی رو که براش خریدم تو دستش گرفته و اروم خوابیده. منم جوری که بیدار نشه رفتم بالای سرشو بوسیدمش. همیشه دلم می سوخت که چرا تمی تو نم واسه داداشم چیزای بهتری بخرم ولی خب نیما به همینا هم راضی بود. از اتاق اومدم بیرون و اروم در رو بستم. بین اتاق من و نیما فقط به متر فاصله بود. داشتم می رفتم به الهه زنگ بزنگم که دیدم صدای گوشیم میاد.

زود رفتم طرف کیفم و بعد از کلی گشتن گوشیمو پیدا کردم خود الهه بود

- الو سلام خوبی؟!

- سلام الی دیوونه ی خودمون من خوبم تو خوبی؟ مامان بابا خاله عمه دایی پسر خاله دختر خاله ایل تبار همه خوبن!!!!

- اه دو دقیقه ساکت شو دختر کلم رفت

- اوا خاک بر سرم کجا رفت!!!! زود برو پیداش کن وگرنه با این قیافه ی زشتت بی شوهر می مونی.

- وای خدا دودقیقه ور مفت نزن دیگه تازه واسه تو بهتر

- من که کلا تو این فاضا نیستم واسه خودم اقا بالا سر جور کنم که چی بشه!!!!

- گربه دستش به گوشت نمی رسه میگه پیف پیف بو میده

- من که میدونم تو اگه اضغر مفرنگی هم بیاد خواستگاریت می گی بله پس دیگه واسه من فیلم بازی نکن تازه کیه که همش شاهین جون شاهین جون می کنه؟!!!!!!) اقا پسرای محترم لطفا اعتماد به نفس کاذب نگیرینا)
- اه زهر مار بازم تو از نقطه ضعف من استفاده کردی؟!
- تا تو باشی دیگه سر به سر من نذاری
- تو همین موقع صدای مامان رو شنیدم که همه رو واسه شام صدا می کنه
- الهه من می خوام برم شام بخورم شانس آوردی و گر نه همین امشب با این شاهین اخمق ذلت می کردم
- با خنده گفت: خدا خیر مامانت بده پس. خدافظ
- خداحافظ
- وقتی رفتم تو آشپز خونه دیدم مامان طبق معمول گل کاشته و سفره رو به بهترین شکل تزئین کرده جوری که ادم سیر رو هم گرسنه می کنه
- ممنون مامان جون
- قربونت برم دخترم منم پیشاپیش به خاطر شستن ظرفا بهت خسته نباشید می گم
- وای مامان نه
- یعنی چی که نه؟! برو ببینم
- می دونستم بخوام یا نخوام باید ظرفا رو بشورم واسه همین هم ساکت شدم و شروع به خوردن کردم. وقتی که غدام تموم شد بابایی گفت:
- فردا باید بری سر کار؟!
- اه تازه یادم افتاده بود متاسفانه فردا هم....
- اره بابایی
- خيله خب برو اگه می خوای بری برو
- رفتم بالا تا یه ده دقیقه دیگه برگردم و ظرفارو بشورم. دوباره یادم افتاد که فردا باید برم سر کار کاری که اصلا دوستش ندارم ولی خب کفش کهنه در بیابان نعمت است خیلیا همین رو هم نظاره مخصوصا من که بهش احتیاج دارم. از داشتن یه همچین شغلی راضی بودم. ده دقیقه بعد رفتم پایین و ظرفا رو دونه دونه شستم و سرجاشون گذاشتم. بعد برگشتم بالا و مانتو شلواری رو که فردا می خواسم بپوشم پیدا کردم و گذاشتم کنار و دوباره روی تختم ولو شدم از بس خسته بودم دوباره مثل خرس قطبی خوابم برد.
- ابجی پاشو ابجی ابجی
- صدای نیما رو از فاصله خیلی دوری شنیدم ولی از بس تکونم داد بیدار شدم
- چته نیما؟ چیکارم داری؟!
- ابجی ساعت نه هستا مامان گفت باید بری سر کار
- اه خدا تازه یادم اومد یه دونه محکم زدم تو سر خودمو تند تند لباسامو پوشیدم خدا رو شکر کردم که لباسامو شب پیش مرتب کرده بودم بعدش هم بدو رفتم پایین و به مامان گفتم:
- مامان جون خدافظ
- خب بیا یه چیزی بخور

آرتین:

-به به به سلااااااااام الناز جون

–این کیہ؟

-من... قراره از امروز اینجا کار کنم

?4L-

الناز اومد ستم و گفت:

-چرا به من نگفته؟

-نمی دونم از خودش پیرس..

بزنه و غریبی نکنه.. بعد از اینکه چند تا مشتری اومدن و رفتن آرمین اومد بوتیک..

آرمین-به چه بساطی به هم زدیا

-برو بابا به اینم میشه گفت بساط؟

نگاهش به الناز افتاد و چشماش برق زد..

-سلام خانم

الناز لبخندی زد و گفت:

-سلام

-خب خواهر ما رو بده باید برم..

-کجا میخوای بری؟

-یه مقداری خرید دارم. باید با آنا برم

آنا از جاش بلند شد که کیسه ی لباس ها رو به دستش دادم و گفتم:

-بفرمایید بانو

لبخند آرومی زد و گفت:

-ممنونم..

آرمین گفت:

-اینا چیه؟

-کادوی من به دختر خالم، فوضولی؟

ابرو هاشو داد بالا و گفت:

-باشه.. ما بریم دیگه تو هم به کارت برس..

بعد از خداحافظی با من با الناز و اون دختره هم خداحافظی کردن و رفتن.. ساعت حدودای یک و نیم بود.. دیگه

باید می رفتم بعد ساعت چهار دوباره برمی گشتیم.. رو به الناز گفتم:

-تو میری؟

-نه میمونم بوتیک یه سری چیزا رو به شیدا یاد بدم بعدش میرم و فردا عصر میام..

آهان اسمش شیدا بود..

-ناهار چی؟

-با خودم آوردم

-اوکی من میرم خونه و یکی دو ساعت دیگه میام..

-باشه

به سمت خونه رفتم اما توی راه نظرم برگشت.. نمیدونم چرا حوصله ی خونه رو نداشتم.. به سمت فست فود همیشگی

رفتم و برای خودم هات داگ پنیری سفارش دادم.. به این فکر می کردم که دلیل اصلی بابا برای این که من اونجا کار

کنم چیه.. من که داشتم مدرکمو می گرفتم.. این کارا برای چی بود؟ دانشکده ی موسیقی درس می خوندم و از پنج

سالگی عاشق ساز بودم.. بابام مخالف بود و می گفت باید بری یه رشته ای که بعد ها بتونی کار خونه ی من رو اداره

کنی.. اما من کارخونه نمی خواستم فقط یه آموزشگاه می خوام.. بعدش شرط گذاشت که باید یه سال توی بوتیک کار

کنی تا بعدش برات آموزشگاه بزنم.. اما دلیل این کارشو هرگز عنوان نکرد..

بعد از خوردن هان داگ رفتم بوتیک.. امروز خیلی بی حوصله بودم...

وقتی وارد بوتیک شدم دیدم الناز نیست و به جاش دختره نشسته بود

-الناز کجاست؟

-الناز رفت.. امشب نمی تونست بمونه بجاش من می مونم

اصلا حوصله ای این که یه دختر دیگه هم بیاد و اینجا کار کنه نداشتم تازه داشتم سعی می کردم الناز رو تحمل کنم

که باز.. ولی به قیافه ی این یکی نمی خوره که... نمی دونم.. اصلا نمیتونم دخترا رو درک کنم (آخه کدوم پسری تونست

که تو بتونی...)

شیدا

با دیدن اون دو تا یه فکر تلخ توی ذهنم شروع به بچه دار شدن کرد و تصمیم به خالی کردن جیبم گرفت. یه بار

دیگه به دختره ناه کردم یه تیپ فوق عالی و البته کاملاً راحت داشت که نشون می داد اصلاً مذهبی نیستن و پولدار

بودنش رو به رخ می کشید. چشم های بادامی با یه ظاهر کاملاً معمولی نه حال بهم زن نه ملکه ی زیبایی جهان ولی لامصب چشمش خیلی ناز بودن چشم هاش زیتونی خیلی خاصی بودن که همه رو جذب خودشون می کردن. واسه موهاش هم کلی خرج کرده بود و اونا رو هم زیتونی کرده بود با اون صد من وسایل ارایش که خرج اون صورتش کرده بود میشه گفت قشنگه. اگه لباسای معمولی من و لباسای شیک اون رو فاکتور می گرفتیم ظاهر اون برتری نسبت به مال من نداشت ولی پسره نه خیلی مامانی بود والبته خوش لباس لباسایی که پوشیده بود مطمئناً رو هم پونصد تومن می ارزید یعنی حقوق یک ماه من. از اون قیافه های دختر کش داشت که از چشمش غرور برتری بارش می کرد از اونایی که فقط خودشو ادم محسوب می کرد و لا غیر. هه هه هه به قوا الهه باز رفتم رو کانال عربی.

مطمئناً وضع هر دوتاشون عالی بود پس چرا آقای صالحی اونا رو به جای من آورده بود؟! یعنی باید دوباره دنبال شغل می گشتم وای خدا جووون نه!....

تو همین افکار بودم که با صدای جیغ مانند الناز به خودم اومدم.

الناز: هی شیدا کجایی تو؟!!

من: ها؟ چی؟

الناز: ها و زهر مار

من: اوا ببخشید الناز جون قاطی شد

الناز سرش رو نزدیک گوشم آورد و اروم گفت:

- این قدر نگاشون نکن بیچاره هم خودشونو خیس کردن

با این حرفش دو باره یاد بدبختی هام افتادم. فقط یه ماه این جا کار کرده بودم اونم به خاطر لطف الناز بود که منو

صبح ها و عصر دو سه ساعتی به جای خودش این جا میذاشت.

وقتی دید ماتم برده مثل این که فکرم رو خونده باشه گفت:

- اقا ارتین ایشون همکار دیگه ی ما هستن

اون سر خوشکله که حالا فهمیدم اسمش ارتینه یه پوووووف بلند بالا زیر لب کشید که معنیش دقیقاً این میشد: "خب

به من چه؟!"

الناز: شیدا ایشون هم اقا ارتین (همین موقع باناز ادامه داد) حساب دار جدید بوتیک هستن

نگاه پر سوالم رو به الناز انداختم ولی هیچ جوابی نداد و معلوم شد اونم نمی دونه اون دختر قرتیه کیه!

با یه بسم ... به طرف پیش خوان رفتم هنوز که اخراج نشده بودم پس نباید حلوی این سره ی عوضی کم می

آوردم. پر رو حتی یه سلامو خشک و خالی هم نکرد (حالا نه که خودت کردی؟!)

با الناز رفتیم تو بخش مانتو ها و روی دو تا صندلی که اون جا بود نشستیم.

الناز: شیدا چی شد؟!!

من: هیچی بابا پدرمو در آورده

الناز: اخر چه قدر وقت داد؟!!

من: شیش ماه اگه خدا بخواد جور میشه

الناز: منم یه نموره دارما

من: حا بذار بینم چی میشه

تو همین لحظه یه پسر خوش تیپ دیگه اومد داخل. ای خدا من امروز چقدر چشم چرون شدم از اسمون هم که همش داره حوری مذکر می باره خب خدا حالا چی میشه اگه یکی از اینا رو دو لپی مینداختی تو دامن من؟! ای ای ای شیدا منحرف شدیا حواست رو جمع کن که دو روز دیگه باید سرنگ به دست از تو جوای نیاوران جمعت کنم (چه خوش اشتها نیاوران...), خودم تز فکرای چرت و پرت خودم خندم گرفته بود من اگر از این شانسا داشتم کهو حالا این جا نبودم (میشه بگی دقیقا کجا بودی؟!)

اون پسر یه ده دقیقه ای با ارتین حرف زد و دختره رو برداشت و زد بیرون. خب پس این خانوم خوشکل هم صاحب داره شیدا خانوم به دلت صابون نزن بی عرضگی اینا رو هم داره دیگه. ساعت یک و نیم بود که ارتین رفت بیرون و من و الناز با هم تو مغازه موندیم. الناز داشت از دوست پسر جدیدش می گفت اگه بهم لطف نکرده بود که همین حالا صورتشو با دیوار یکی می کردم هر از دو دقیقه با یه نفر در حال پریدنه

- نمیودونی ارش چه قدر خوشکله یه چیزی تو مایه های همین ارتین خودمونه
چه زود ارتین مال ایشون شدا
تو همین موقع گوشیش زنگ زد مثل اینکه ارش جوشون بود چون همچین با عشوه خرف می زد که عقم گرفته بود! بعدش هم جل و پلاشو جمع کرد و رفت
زنگ زدم به فست فود سر خیابون برام همبر بیارن منتظر همبر گرم بودم که کسی رو که فکرش رو هم نمی کردم رو جلوی چشمم دیدم....

یکی دو روزی گذشت و من تمام تلاشم این بود که خودمو با شرایط جدید وقف بدم.. تا حدودی هم موفق شدم.. امروز صبح روز مهمونی آرمین و آنا بود که مامان برای اومدنشون ترتیب داده بود... هر چی آدم توی تهران بود رو دعوت کرده بود... همش هم به من بیچاره گیر می داد که این کارو کن اون کارو کن... رفتم پیش آرمین و بهش گفتم:

-آرمین ما بخوایم اینجا بمونیم نمی تونیم حتی یه دوش بگیریم... پاشو بریم سوئیت من..
-نه بابا نمیشه.. مامانت ناراحت میشه..

-مامانم عادت کرده.. بعدشم این سه تا کارگری که استخدام کرده واسه چین؟ خب کار می کنن دیگه.. زود باش وسایلتو جمع کن بریم وگرنه به زور می برمت..
-بزار به آنا بگم..

-باشه من نیم ساعت دیگه تو کوچه پشتی منتظر تم..
خندید و گفت:
-سابقه داریا..

-منو دست کم نگیر.. برو

سریع آماده شدم و رفتم که ماشینو بزارم کوچه پشتی... من که لباس و همه چی اونجا داشتم واسه چی بار سنگین با خودم ببرم..

نیم ساعتی علاف شدم و آرمین هم بالاخره اومد.. کت و شلوارش هم توی دستش بود:

-میزاشتی یه ساعت دیگه..آنا چی شد؟

-خودت گفتی نیم ساعت..آنا هم گفت من همین جا می مونم..

-اوکی..بزن بریم..

توی راه غذا هم گرفتم و رفیتم سوئیت..

به سوئیت که رسیدیم من رفتم غذا ها رو بزارم روی میز و آرمین هم مشغول دید زدن اطراف شد و بعدش رفت

توی تک اتاق سوئیت یعنی اتاق من..وقتی اومد گفتم:

-کت و شلوار تو آویزون کردی؟

-آره

بعدش نشستیم به غذا خوردن و بینش آرمین از برنامه ی آیندش می گفت..مثل اینکه قرار بود شرکت بزنه یا یه

مدتی توی کارخونه با بابا کار کنه...و اینکه آنا رو هم بفرسته دانشگاه....منم فقط با سر تایید می کردم

بعد ناهار..اگه گفتین چی حال میده؟؟خب معلومه خواب...آرمینو فرستادم توی اتاق و خودم هم روی کاناپه

خوابیدم...خیلی طول نکشید که خواب عمیقی تسلیمم کرد(اوه اوه...)

با صدای داد آرمین از خواب بیدار شدم و گفتم:

-چه مرگته بچه؟خوابما..

-خواب به خواب بری..پاشو ساعت هفته...

با خونسردی گفتم:

-مگه چیه؟

بعد یه دفعه یاد مهمونی و اینکه مامان تا حالا گوشیمو ترکونده افتادم...با سرعت نور یا حالا یکم کمتر از اون پریدم

و گفتم:

-وای.....

-زود باش بلند شو..من رفتم دوش گرفتم..تو هم برو دیگه..

خب خوب بود حداقل آرمین دوش گرفته بود...رفتم توی حمام و اول از همه تصمیم گرفتم یه تغییری توی صورتم

ایجاد کنم..(شما می دونین تین چرا مثل دخترا حرف میزنه؟؟من که نمیدونم)شروع کردم به اصلاح کردن...آخه

حدود دو سال میشد که ته ریشمو نمی زدم..یعنی همیشه به یه اندازه ی خاص روی صورتم ته ریش داشتم...بعدش

هم یه دوش سریع السیر گرفتم و از حموم اومدم بیرون...آرمین نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چه عجب این ریشاتو زدی...مامانت می گفت آرزومه این پسر ریشاشو بزنه.

اه اصلا حواسم نبود..فکر کنم این فکرمو بلند گفتم چون آرمین گفت:

-به چی؟

-هیچی بابا..

بعد از پوشیدن کت و شلوار نوک مدادیم رو به آرمین گفتم:

-چطوره؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-مهرکه ای..

با هم از سوئیت اومدیم بیرون و به سمت خونه رفتیم..

اوووو بین این جا چه خبره... تمام خیابون و داخل پارکینگ پر بود از ماشین... به هزار زحمت یه جای پار پیدا کردم و ماشینو پارک کردم... وارد باغ که شدیم بابا رو دیدم که داشت با یه نفر حرف می زد... با آرمین رفتیم داخل که همون موقع یکی از خدمتکارا گفت:

-خانم آقا آرمین و آرتین اومدن..

همه به سمت آرمین هجوم آوردن و بساط ماچ و بوسه و تف کاری راه انداختند منم به زور خودمو از بین جمعیت رد کردم و رفتم سمت مامانم که داشت با خالم حرف می زد... سلام کردم که خاله گفت:

-آرتین جون دختر کش شدیا... کجایی پسر؟ نمیگی خاله ای هم داریم... بچه ها همه از دستت عصبانین..

-خاله جون درگیر کارامم... معذرت از دل مهنار و مهسا هم در میارم

مهنار و مهسا دختر خاله هام بودن... مهسا خیلی دختر خوبی بود و باهاش احساس راحتی می کردم... مثل خواهرم بود و در واقع تنها دختری که هیچ وقت احساس بدی نسبت بهش نداشتم اما مهنار نقطه ی مقابل مهسا بود... از مامان سراغ آنا رو گرفتم که گفت با دخترا رفته بالا برو ببین چرا برنگشتن... رفتم بالا و به سمت اتاقی که آنا توش مستقر بود رفتم... صدای خنده هاشون میومد... تقه ای به در زدم و گفتم:

-با اجازه

و رفتم داخل که دیدم مهسا داره گردنبند آنا رو می بنده... رفتم سمت مهنار که روی تخت نشسته بود و بهش دست دادم بعدش هم آنا... اما نتونستم جلوی خودمو بگیرم و طبق عادت همیشگیم صورت مهسا رو بوسیدم... حدود سه ماه بود ندیده بودمش... خیلی دلم براش تنگ شده بود..

-چرا نمیرید پایین؟

مهنار با پوزخند گفت:

-نمی بینی؟ آنا جون هزار تا دنگ و فنگ داره

مهسا به مهنار تشر زد و گفت:

-داشتیم میومدیم... بریم آنا جون..

مهنار جلوتر از همه رفت بیرون... پیش خودم گفتم مگه مجبور بودی بمونی.. آنا گفت:

-شما برید من منتظر آرمینم..

بهش گفتم:

-بهش گفتم بیاد بالا؟ میخوای بهش بگم؟

-اگه بهش بگی مرسی..

از طرز حرف زدنش خندم گرفت و باشه ای گفتم و با مهسا رفتیم پایین... روی پله ها بودیم که بهش گفتم:

-چه خبر عزیزم؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

-هیچی.. آموزشگاهم تعلیل شده.. می تونی کمکم کنی؟ خیلی عقب افتادم

-آره خواهی چرا که نه

مهسا هم مثل من علاقه ی شدیدی به موسیقی داشت اما چون خانوادش نداشتن بره هنرستان مجبور شد پا روی
 علاقش بزاره اما می رفت آموزشگاه و هر وقت سوالی داشت میومد پیش من..
 به آرمین گفتم برو بالا آنا منتظرته..بعد از چند دقیقه که از رفتنش گذشت با هم اومدن پایین..
 بعد از شام نوبت رقص بود و همه ریختن وسط..
 داشتم پیش خودم فکر می کردم که چرا آنا اینقدر خجالتیه،که دیدم آرشم پسر داییم دستشو گرفت و بردش
 وسط..بفرما اینم خجالتی بودنش..عصبی شدم..فقط وقتی با منه خجالتیه..
 یه پیک از روی اپن برداشتم و خواستم بزمن که دیدم دستی دور بازوم حلقه شده..نگاهی به دختر عمم مهتاب که
 آویزون دستم شده بود انداختم و گفتم:
 -بله؟
 -بیا بریم برقصیم..
 -حوصلشو ندارم..بیخیال..
 -آرتین حال گیری نکن..بعد این همه مدت دیدیمت..
 دستمو کشیدم و گفتم:
 -حال ندارم مهتاب..برو با یکی دیگه برقص..
 اعصابم خورد شده بود..یکی دیگه هم ریختم..با قیافه ای درهم روی صندلی نشسته بودم و به این فکر می کردم که
 واقعا چرا وقتی با منه اینقدر اروپایی رفتار نمی کنه..بدون این که خودم بخوام توجهم به سمت آنا و آرشم جلب می
 شد و خودم دلیلشو نمی دونستم..
 شب با سر گیجه ی شدید حاصل از خوردن یه بطری مشروب سرمو روی بالش گذاشتم..اینقدر سر گیجه داشتم که
 خوابم نمی برد..بعد از نیم ساعت سر و کله زدن با خودم و اینور اونور شدن به خواب رفتم..
 ساعت طرفای شش عصر بود که از خواب بیدار شدم و بدون خوردن چیزی رفتم بوتیک..مامان هم مدام اظهار
 نگرانی می کرد که بچم چشم خورده و این چیزا...اون سردرد و اون بطری و اعصاب خوردی های دیشب باعث شده
 بود اینقدر بخوابم..
 همین جور مات مونده بودم و بهش زل زده بودم. لعنتی محل کار من رو از کجا پیدا کرده بود؟! مامانم که ادرس این
 جا رو درست بلد نیست بابام هم که مثل خودم چشم دیدن اینو نداشت پس...
 تو همین فکرا بودم که صداشو شنیدم
 - شیدا خانوم چه طوری؟!
 زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم:
 - به خودم مربوطه. تو رو سننه؟!
 - قبلنا مؤدب تر بودی!
 - با هر کس متناسب با شخصیتش حرف می زنم
 یه دو دقیقه ای چیزی نگفت ولی بعدش ادامه داد
 - وقتی زنم شدی زبونتو کوتاه می کنم

- زهی خیال باطل... گنده تر از تو هاش هم کاری نتونستن بکنن تو که عددی نیستی

- شیدا با من در نیفت

- مثلاً در بیفتم می خوای چه غلطی بکنی؟!

- امتحانش مجانیه

- من عاشق امتحانم فقط به پا کم نیاری

بازم سعی کرد خرم کنه به خاطر همین گفت:

- شیدا مگه من چمه که حاضر نیستی با من باشی؟! اگه با من ازدواج کنی همه ی بدهی های بابات رو هم میدم هم واست بهترین زندگی رو درست می کنم تو فقط با من راه بیا

- برو گمشو مگه من جنسم که می خوای منو معامله کنی؟!

تا اینو گفتم ارتین از در مغازه اومد داخل. به ما یه نگاهی انداخت و بی توجه بهمون پشت میز حسابداری نشست.

اون هم تا ارتین رو دید زیر لب گفت: "پس از ما بهترن پیدا شده" و رفت. از ته دل ممنون ارتین شدم که باعث این فکر اشتباه شد و این مردک رو راهی دیار خودش کرد.

نشسته بودم سر جام و به بدبختی هام فکر می کردم. یعنی هر کس که بدهی داشته باشه و مثل اینا پولدار نباشه باید هر حوری خواستم درباش حرف بزنی؟! واقعا که

یه لحظه از تصویری که داشت خندم گرفت من کجا اسن پسره ی از دماغ فیل افتاده که حس می کنه اسمون دهن باز کرده و ایشون تالایی از ش پرتاب شدن پایین کجا؟! البته نه که من کمتر ما نه من که ماشالله گلم ولی خب این؟! هه اصلا کی گفته من از این ادم بی ریخت بدم میاد (اوه اوه اوه چه پر توقع لابد از شوهر من خوش میاد؟!) یه نگاه دیگه بهش انداختم یه قیافه ی تو دل برو که از چشمش برتری بیرون می ریخت و همین بود که باعث شد واسه اولین بار تو عمرم با کسی که پیشمه حرف نزنم نمی دونم چرا ولی حس می کردم کوچیکم می کنه به خاطر همین هم رفتم سراغ کامپیوتری که آقای صالحی خریده بود و از اهنگایی که الناز روش ریخته بود یه دونه رو انتخاب کردم. بازم صدای گرم مازیار بود که همه ی وجودمو غرق خودش کرد.

"تورو دوست دارم

تورو دوست دارم مثل حس نجیب خاک غریب

تو رو دوست دارم مثل عطر شکوفه های سیب

تورو دوست دارم عجیب تورو دوست دارم زیاد

چطور پس دلت میاد من رو تنهام بگذاری

تورو دوست دارم مثل لحظه خواب ستاره ها

تو رو دوست دارم مثل حس غروب دوباره ها

تورو دوست دارم عجیب تورو دوست دارم زیاد

نگو پس دلت میاد من رو تنهام بگذاری

توی آخرین وداع وقتی دورم از همه

چه صبورم ای خدا دیگه وقت رفتنه

تو رو میسپارم به خاک تورو میسپارم به عشق برو با ستاره ها

تورو دوست دارم مثل حس دوباره تولدت

تور دوست دارم وقتی میگذری همیشه از خودت

تورو دوست دارم مثل خواب خوب بچگی

بغلت میگیرم و میرم به سادگی

تورو دوست دارم مثل دلتنگی های وقت سفر

تورو دوست دارم مثل حس لطیف وقت سحر

مثل کودکی تورو بغلت میگرم و این دل غریبم رو با تو میسپارم به خاک

توی آخرین وداع وقتی دورم از همه

چه صبورم ای خدا دیگه وقت رفتنه

تورو میسپارم به خاک تورو میسپارم به عشق

برو با ستاره ها"

(اهنک تو رو دوست دارم از مازیار فلاحی)

بیخیال نشستم که توجهم به سمت اس ام اسی که حاد همون داد جلب شد

– شیدا میای بریم کافی شاپ

– نه

– خب اینو ولش کن بریم رستوران شب شام بخوریم؟

– نه

– خب اینو دیگه نه نگو بریم شهر بازی؟

- نه نه نه

- خب می خواهی تشریف ببریم بهشت زهرا

- اره اتفاقا فکر خوبییه یه سر ببریم سر خاک حاج بابا

- مسخره

- خودتی و هفت جد و ابادت

- فردا که دانشگاه میای؟!

- په نه په مثل تو جیم می زنم

- می بینمت

- بدرود

من اصلا از این لایو ترکوندنا نه بلدم نه خوشم میاد مهرباب هم چون پسر خوبییه حاضر شدم باهاش طوست شم اونم فقط در حد بیرون رفتن همین. چقدر از اینا بدم میاد که از هر ده تا خرفشون یازده تاش قربون صدقه های کشیکه!

وارد بوتیک که شدم پسری رو دیدم که با چهره ای عصبانی داشت با شیدا حرف می زد..بی توجه بهشون رفتم و سر جام نشستم..

پسره زیر لب یه چیزی گفت و رفت..بعدش شیدا یه آهنگ از مازیار فلاحی گذاشت..

داشتم به آهنگ گوش می دادم که یه دختر و یه پسر اومدن داخل..پسره گفت:

-خسته نباشید..

جواب ندادم و به جای من شیدا گفت:

-ممنونم..می تونم کمکتون کنم؟

اصلا به پسره نمیومد با همچین دختری دوست باشه..دختره موهاش شرابی بود و اگه شال نمی زد سنگین تر بود..یه

جین جذب و یه مانتوی کوتاه..اما پسره یقه بسته پوشیده بود..به حق چیزای ندیده..پسره گفت:

-بیخشید..یه مانتوی ساده تا سر زانو می خواستم ..

شیدا گفت:

-توی رگال هامون یه نگاه بندازید..

-خانم عجله داریم..میشه خودتون نشون بدید..

شیدا ناچار از جاش بلند شد و چند مدل بهشون نشون داد...دختره همش می گفت "نچ" آخرش هم پسره گفت:

-هر جور خودت می دونی...اصلا به من چه...

بعدش هم از بوتیک زد بیرون و دختره هم دنبالش..به شیدا نگاه کردم که مات شده بود به چیزی که دیده بود..بعد

هم شونه ای بالا انداخت و نشست سر جاش و مدام زیر لب چیزی می گفت..بعدش یه دفعه ای گفت:

-آقای صالح؟

آهان..این از این دخترا بود که از راه ادب وارد می شد..پوفی کشیدم و جواب ندادم..دوباره گفت:

-با شما بودم

با لحن بدی که خودم هم اگه می شنیدم عصبی می شدم گفتم:

چته؟

-با ادب باش آقای به اصطلاح محترم..من دارم میرم..الناز گفته تا نیم ساعت دیگه اینجاست..

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

-نخوام با ادب باشم باید کی رو ببینم؟

-متاسفم که یه درصد از شخصیت آقای صالح بهتون ارث نرسیده...

گفتم:

-چیزای بهتری ارث رسیده...بهتر از شما دخترام که منتظرید یه نفر جواب سلامتتون رو بده(اوی اوی حرف دهنشو

بفهم بچه سوسول)

داشت از در می رفت بیرون که با شنیدن این حرفم به سمت برگشت و بهم نزدیک شد...

-جنابعالی یه آدم عقده ای هستی که فکر می کنی هر کی اسمتو گفت فرتی عاشقته..برو بابا بچه سوسول ایکپیری

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

-چی بلغور کردی دختره ی...؟

دستشو پیچ دادم و گفتم:

-حیف که اینجا آبرو دارم و گر نه نشونت می دادم..دعا کن جایی تنها گیرت نیارم...

آب دهنشو قورت داد و دستشو از دستم کشید بیرون..همون موقع الناز اومد داخل و با تعجب به ما نگاه کرد و

گفت:

-سلام

شیدا فوراً از بوتیک زد بیرون..نشستم سر جام و به الناز نگاهی انداختم..موهایش یه رنگ دیگه شده بودن با آرایش

برنز..این طور قیافش بهتر بود..بی حوصله رومو برگردوندم..خسته بودم...آنا ذهنمو داغون کرده بود..عاشقش نشده

بودم..از خودم مطمئن بودم..اما از این که یه نفر بخواد نقش بازی کنه بدم میومد..جلوی من خودشو یه دختر آفتاب و

مہتاب ندیده نشون می داد و ...اه اصلاً چرا باید بهش فکر کنم؟بیخیال بابا...بره با همون آرشام جونش خوش باشه..

طرفای ساعت ده بود که بلند شدم تا بوتیکو تعطیل کنم..امروز سرمون زیاد شلوغ نبود..بهتر..نه که من خیلی حوصله

دارم..به الناز گفتم:

-وسایلتو جمع کن..میخوام ببندم..

بی هیچ حرفی وسایلتو جمع کرد و زیر لب خدافظی کرد..از پاساژ زدم بیرون و سوار ماشینم شدم که دیدم الناز

کنار یه پرشیا ایستاده و داره کل کل می کنه..پوز خندی زدم و رفتم پشت پرشیا ایستادم...مثل اینکه به نتیجه نرسید

چون گازشو گرفت و رفت..

جلوی پای الناز ایستادم که چون شیشه ها دودی بود منو ندید..شیشه رو کشیدم پایین که صداشو شنیدم:

-صد و پنجاه

رومو برگردونم..با دیدن من به شکل محسوسی جا خورد..خواست بره که گفتم:

-سوار شو..

سرعتشو تند تر کرد و منم پشت سرش بودم..بعد از حدود پنجاه متری که طی کرد ایستاد تا بهش برسم..به محض

ایستادن ماشین سوار شد..

بی هیچ حرفی پامو روی گاز گذاشتم... مغزم داشت منفجر می شد.. این دختر داشت چکار می کرد.. و من.. من داشتم چکار می کردم..

توی یه کوچه ی خلوت ایستادم و بهش زل زدم..

گفتم:

- مکان داری؟

- نه.. مگه خودت نداری؟

- آره دارم..

و به سمت سوئیت رفتم.. با هم رفتیم بالا.. درو بستم و خودمو روی کاناپه انداختم.. اونم رفت نشست روبروم.. بهش گفتم:

- برو توی اتاق تا پیام..

از جاش بلند شد و رفت توی اتاق.. لرزش پاهاشو حس می کردم..

دستم از روی چشمم برداشتم و از جام بلند شدم.. دره اتاق رو باز کردم که دیدم همونطور با مانتو روی تخت نشسته:

- چرا در نیوردی؟

بهم نگاه کرد و من گفتم:

- بهت نیاد این کاره باشی.. بار چندمته؟

با صدای لرزونی گرفت:

- آقا آرتین.. بزار برم.. تو رو خدا.. من.. من.. غلط کردم.. بزار برم..

بهش نزدیک شدم و گفتم:

- با اولته؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.. آروم گفتم:

- چرا؟

یه دفعه ای انگار از کوره در رفت :

- چون زندگیم مثل تو نیس.. چون از جیب پدرم نمی خورم.. چون پدرم مثل تو نیس.. چی می دونی؟ تا حالا شده حسرت چیزیه بخوری؟ بزرگترین مشکل اینه که پدرت گفته باید کار کنی.. اما من.. چی به تو و امثال تو بگم؟ شما که دردی ندارید.. غمی ندارید.. حالم از همتون بهم می خوره.. هر روز مارک لباس و ادکلنتون رو عوض می کنید بعدش به ما می گید چرا؟ بزار بگم چرا.. چون خواهر و برادرام در حسرت یه اسباب بازی نمونن.. چون پدرم توی خماری نمیره و بی پدر نشیم.. چون زندگیم داغونه.. چون همه چیز پوله و ما نداریم.. بازم دلیل می خوای.. بعدش سرشو گرفت توی دستاش و زد زیر گریه.. بین گریه التماس کرد:

- بزار برم.. غلط کردم.. بزار برم..

رفتم نزدیکش.. دستاشو از روی صورتش برداشتم و بغلش کردم..

- آروم باش دختر.. چته.. چته.. پاجه می گیری.. باشه..

...

بعد از چند دقیقه آرام شد و از بغلم رفت بیرون..نگاهش کردم که دیدم چشماش سرخه سرخه..

از اتاق زدم بیرون و گفتم:

-امشبو اینجا بمون..من دارم میرم..فقط بیا پشت سرم درو قفل کن..

خواست مخالفت کنه که گفتم:

-با این قیافه که همیشه بری خونه..برو بخواب..

از سوئیت زدم بیرون..داشتم خفه می شدم..چرا هیچ وقت این روی مشکلات رو نمی دیدم..راست می گفت..من تنها

مشکلم این بود که عارم میومد توی بوتیک کار کنم..*****

اه صدای بوق ماشینا هم رو اعصاب من رژه میره ای خدا چی می شد اگه من مجبور نبودم این جا کار کنم؟! پسره ی

احمق راست راست تو چشم ادم نگاه می کنه می گه عاشقم شدی! هه واقعا خیال می کنه پرنسس زیبایی هست

بدبخت بیچاره کمبود محبت داره که تا هر کس صدایش می کنه فکر می کنه نامه ی فدایت شوم برایش ارسال کردن.

واقعا که یعنی همه ی بچه پولدارا این قدر عقده این؟

داشتم تو پیاده رو راه می رفتم و این فکر رو مرور می کردم که از شدت عصبانیت پامو به جدول کنار خیابون

کوبیدم. صورتم از شدت درد به هم جمع شده بود و لبامو گاز می گرفتم که نگم اخ. به صدلای نویی که تازه خریده

بودمشون نگاه کردم به خاطر برخورد با لبه ی جدول پوست ی روش کنده شده بود(جنس چینه دیگه).

ارتین صالح خدا نیست و نابودت کنه صندل خوشکلم به خاطر چرندیات تو داغون شد من شیدا نیستم اگه تو رو سر

جات نشونم. عقده ای بدبخت

احتمالا این تیکه رو بلند گفتم چون خانومی که داشت کنارم راه می رفت چپ چپ نگام کرد و رفت. خل شدم رفت

دیگه شیدا خانوم از دست رفتی. در همین افکار چرند که همش به ادم مضخرفی به نام صالح ختم میشد می چرخیدم

که صدای قشنگ زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد "بدو بدو اس ام اس" الهه صد هزار بار بهم گفته بود عوضش

کنم ولی کو گوش شنوا؟! دست کردم تو کیفم تا گوشیم رو بردارم بالاخره بعد از دوساعت گشتن جناب محترم

موبایل پکیده ی من رو نمایی کرد. با کلی ذوق و شوق اس ام اس رو باز کردم که دیدم الهه دیوونست.

- شیدا بهم زنگ بزن کارت دارم.

- مگه من شارژ مفت دارم به تو زنگ بزنم؟!

- مثل این که یادت رفته نوبت تو هستا

تازه یادم اومد اه بخشی شانس باید بگم مهراب برام شارژ بخره این جوری ورشکست میشم. من والهه قرار

گذاشته بودیم نوبتی بهم بزنکی تا انصاف رعایت شه البته هر وقت اون زنگ می زد من یه ساعت حرف می زدم اما

نوبت خودم که می شه بعد از دو دقیقه به بهانه ی این که خط نمی داد یا شارژ گوشیم تموم شد یا هزار و یک بهانه

ی دیگه که برای بچه بد آموزی داره می پیچوندم! بالاخره با اکراه بهش زنگ زدم.

- الو شیدا چرا این قدر طولش دی. اه نا امیدم کردی گفتم شاید به هول قوه ی الهی یه سفر به اون دنیا کردی من از

دستت راحت شدم.

- هه هه هه خیال کردی من تا تو رو با کفن سفید نبینم اون دنیا برو نیستم.

-حتی سیاحتی هم نمی ری؟ مفتیه ها

- نه تو برو بیا خاطره هات رو برام تعریف کن

- خب حالا زنگ زدم بگم قرار فردا رو که يادت نرفته؟

- خوب که گفتی اصلا يادم نبود

- در الزايمر داشتن تو که شکی نيست.

- هه هه هه... خب حالا به ترابي هم بگو ييادا اون از من بدتره

- بهش گفتم

- ااا الهه صدا نميد کوشي تو؟!

و قطعش کردم فکر کرده من پول مفت دارم هي چرت می گه. به مامانم زنگ زدم و گفتم دير تر ميام بعدش هم رفتم سر خيابون تا تاکسي بگيرم که ديدم پام خيلي درد می کنه. به پای راستم نگاه کردم و با ديدن انگشت شست ورم کردم ياد بوتيك افتادم...

ای خدا من به اين بشر چی بگم سگرمه هامو تو هم کشيدم و با فکر صندلايي که کلی برای خريديشون دست و دلبازی به خرج داده بودم منتظر تاکسي شدم.

در حالي که تو خيابون نزديک بوتيك منتظر يه ماشين قراضه بودم که يياد سوارم کنه بازم ياد دعوای ديروزم با ارتين افتادم. اقاي صالح بچرخ تا بچرخيم اخرشم هر دوتايي سر گيجه بگيريم.

پنج دقيقه بعدش تاکسي اومد دريستم گرفتم و نشستم داخل تو تهرود اگه بخوای منتظر يه تاکسي واسه يه مسير خاص باشی بايد با يه گاوداری قرار داد ببندی که غذاشون با تو باشه چون مشخصا هر بارش يه علفزار زير پات قابل کشت هست!

- مسيرتون کجاست خانوم؟!

- فعلا مستقيم

ديگه حرف نزد ايول از اين وراجای حال بهم زن نبود. نمی دونستم کجا برم اما حال و حوصله ي خونه رفتن و ظرف شستن هم نداشتم يکم فکر کردم و تصميم گرفتم با الهه و مهرباب برم کافی شاپ نزديک بوتيك. معمولا عصرای می رفتم اون جا به خاطر همين هم اون جا يه جورايي شناخته شده بودم (چيكارا می کردی؟!!) با اين فکر ادرس خونه ي الهه رو به راننده دادم و بعدش هم به منظره خيلي قشنگ تهران اونم توی ساعت شش خيلي ديدنی هست واقعا که ديدن ماشينا خيلي خسته کننده هست به خاطر همين هم گوشيمو در اوردم تا به مهرباب خبر بدم حاضر شه. خدا رو شکر مهرباب ماشين داشت و از اين بابت خيالم راحت بود. يه تک بهش زدم که ديگه احتمالا تو اين مدت معنیش رو خوب فهميده بود. دقيقا بيست ثانيه بعدش بهم زنگ زد من نمی دونم اين بشر کار و زندگي نداره؟! هميشه ي خدا گوشيش کنار دستشه.

- الو شيذا تویی؟!

- الو مهرباب په نه په عمه ي بابای توام.

- کوفت دو دقيقه جدی باش

- فقط دو دقيقه؟!

- اره

- خب پس شروع شد

- خو حالا لوس نشو چیکار داشتی؟!
 با لحنی که بی نهایت رسمی بود گفتم:
 - آقای کریمی من یک ساعت دیگه جلوی خونه ی شما حضور دارم که انشا... تعالی با هم برویم کافی شاپ.
 - مرگ من راست می گی؟! تو از این کارا بلد نبودی
 بنده خدا حق داشت هر دفعه باید کلی التماس می کرد تا با هم ببریم کافی شاپ یا رستوران اخیه نازی احتمالا داره از خوشی دق مرگ میشه کوچولو
 - زنده ای؟
 - نه مردم خدا رحمتم کنه تعارف نکنا هر کاری داشتی بگو من از اینور برات انجام میدم
 - به این زودی دو دقیقه تموم شد؟!
 - اوقات خوش زود میگذرن
 - اخ اخ خدا از دهنش بشنوه واقعا جدی بودن تو خیلی خوبه
 - خب دیگه نمک ریختن بسه می بینمت بدرو
 - خداحافظ
 بیست دقیقه بعدش جلوی خونه ی الهه بودم. از خونه ی الهه اینا تا خونه ی مهراب با حساب ترافیک نیم ساعتی راه بود. خونشون خیلی بهم نزدیک بود. الهه سوار ماشین شد و اروم گفت:
 - دختر ایول بابا راننده ی اختصاصیته؟! گنجوپیدا می منی به ادم نمیگی؟ واقعا که
 - اه الهه چرت نگو
 - خب حالا چرا اینقدر قاطی هستی؟!
 - چون با یه ادم بی شعور دهن به دهن شدم
 دید اعصابم خرابه واسه همینم ساکت شد (واسه مهراب جون که ساکت نبودی...) سر کوچی مهراب اینا پیاده شدیم
 - چند میشه؟!
 - بیست تومن
 - چه خبره؟! پونزده بیشتر نمی دم
 - نمیشه خانوم راه نداره
 منم که اصولا به حرف این جور ادما اهمیت نمی دم پونزده تومن گذاشتم و دست الهه رو کشیدم و رفتم تو کوچه. به حرفای راننده هم اهمیت ندادم. تو همین فکر بودم که صدای بوق ماشین مهراب رو شنیدم.
 - اوی شیدا کجایی؟!
 - به تو چه؟
 - خيله خب بابا پاچه نگير بيا بالا
 در عقب رو باز کردم و الهه رو هل دادم داخل. الهه خیلی تعجب کرده بود. اخ اخ یادم رفته بود بهش بگم با مهراب می ریم کلا الهه خیلی از مهراب خوشش نیاد حالا هم که هیچی بهش نگفتم دیگه بدتر خدا به خیر بگذرونه دیگه ولم ی کنه.

تا وقت رسیدن هیچ کدوم هیچی نگفتن کلا این دو تا از هم خوششون نمیومد. وقتی رسیدیم جلوی کافی شاپ
مهراب اون گاراژش رو باز مرد و گفت:

- رسیدیم شیدا

- کور نیستم می بینم

- منظورم اینه مه هیکلت رو تکون بده برو داخل الان منم میام

با الهه رفتیم داخل و گوشه ی کافی شاپ رو که جای همیشگی بود انتخاب کردیم. مهراب اومد داخل و گفت:

- شیدا چی می خوری؟!

- سه تا آب پرتغال بگیر

- به جای بقیه حرف نزن

- به خودم مربوطه کارتو بکن.

کلا رو موط نبودم و مهراب هم رو اعصابم بود. جوری نشسته بودم که چهارم رو به در بود. مهراب اومد و روبه روی

من والهه نشست و گفت:

- شیدا امروز چته؟

- هیچی

- خودتی

- چی خودمم؟

- همون که گوشاش درازه

اومدم جوابشو بدم که توجهم به فردی که وارد کافی شاپ شد جلب شد. اه لعنتی ارتین این جا چیکار می کرد؟!...

-مهسا..این فرت نه...فرت سوم رو بگیر..

-ای بابا نمی تونم..

کنارش نشستم و دستشو توی دستم گرفتم..

-بین اینطوری..این انگشتتو روی فرت چهار سیم بالایی بزار..حالا این یکی رو بزار روی فرت سه این یکی سیم...

-نمی تونم...سخته آرتین

دستی به موهام کشیدم..این بچه نمی خواد یاد بگیره..

-باشه..پس من برم..اینو تمرین کن اگه مشکل یا سوالی داشتی زنگ بزن به گوشیم...باشه؟

از جاش بلند شد و گیتارو کنار تخت گذاشت و گفت:

-حالا نشستی که..چه عجله ای داری..

-نه عزیزم..باید برم با یکی از دوستانم قرار دارم..

-ناقلا چه قرار؟ اسمش چیه؟

خندیدم و گفتم:

-اونطور که جنابعالی فکر می کنی نیست..اسمش هم رضاست..

-باشه برو..تا من ببینم چکار می تونم بکنم..

-موفق باشی

از خونه زدم بیرون و به سمت کافی شاپی که با رضا یکی از بچه های دانشگاه قرار داشتم رفتم..قرار بود با هم دیگه آموزشگاه موسیقی بزنیم..البته بعد از این که مدرکمون رو گرفتیم..
در کافی شاپ رو باز کردم که با دیدن رضا که برام دست تکیه داد به سمتش رفتم..
نمی دونم این خز بازیای چیه جلو ملت انجام میده..

رفتم سرجام نشستم که نگاه سنگینی رو روی خودم حس کردم...سعی کردم منبع نگاه رو پیدا کنم و البته بعد از پنج مین موفق شدم..

بله...

منبع نگاه شیدا خانم بود..

همون خانم پاکه..که نجابت از سر و روش می ریزه..

نشسته با یه دختر و پسر گل میگه و گل می شنوه و منو هم با نگاهش می خوره..

بعد می گه فکر کردی ازت خوشم میاد..

با صدای رضا که سه ساعته داره چرت و پرت بلغور می کنه به سمتش برگشتم..

-رضا اینا رو بیخی..بگو ببینم چه خبر؟

-خبر که هیچ..اون دختره بود اون دفعه اسکولش کردم..

-کدوم..؟تو دختر زیاد خر میکنی..

خندید و گفت:

-بابا اون که تو میلاد نور دیدیمش...سر به زیر بود..بهش گفتم میخوام پیام خواستگاریت..

-آهان خب؟

-هیچی..از دیروز پدرمو درآورده اگه نیای خواستگاری بابام میدم به دوستش و این حرفا

حوصله ی این حرفا رو نداشتم برای همین بعد از خوردن قهوه ام از جا بلند شدم و گفتم:

-ببین من باید برم..کار دارم..فعلا..

-باشه..پس خبرم کن..

-اوکی..

از کنار میز اونا رد شدم که دیدم شیدا داره با تعجب بهم نگاه می کنه..فکر می کنم می خواست الان برم جلو آشنایی بدم..کور خوندی..

وایسا ببینم..اصلا منو رضا سر چی قرار گذاشته بودیم؟؟

آهان یادم افتاد..قرار بود مثلاً یکی از دوستای طراحش رو بهم معرفی کنه برای دیزاین سوئیت..

این مدت کسل شده بودم و می خواستم یه تغییری ایجاد کنم...نه که سوئیت خیلی بزرگه..تصمیم گرفتم دیزاینشو عوض کنم..

به گوشیش زنگ زدم و گفتم:

-رضا اصلا حواست هس برا چی قرار داشتیم؟خواستی این رفیقتو بهم معرفی کنیا..

-بابا نتونست بیاد..بی خیال..آدرسشو میدم برو پیشش..اصلا یادم رفت..اینقدر که تو عجله کردی..

-باشه آدرسو برای اس ام اس کن..

-اوکی..

اوه اوه چقدر کفش... فکر کنم مهمون داریم..

چیزی که اصلا حوصلشو ندارم..

وارد خونه که شدم همه سر میز شام نشسته بودن..

پس مهمان های عزیز اینا هستن..

اوف....

خانواده ی داییم بودن.. زن دایی مهری و پسرش آرشام و دختر سیزده سالش الهه.. داییم فوت شده بود..

خدا رفتگان شما هم بیامرزه..

سلام بلند بالایی کردم و رفتم کنار میز ایستادم که مامانم گفت:

-بیا بشین عزیزم..

بعد هم با چشماش یه جویری نگاه کرد که التماس توی نگاهش موج میزد..

نگاهش دقیقا از این نگاه هایی بود که مادرها توی فیلم ها به پسرای معتادشون می کنن..

پوزخندی توی دلم به این حرف زدم و به خودم گفتم:

-معتاد نیستی آقا آرتین.. بد اخلاق که هستی

و بعد از این فکر دهن کجی توی دلم به خودم کردم و روی صندلی کنار بابام نشستم...

بابا داشت از بوتیکی که به دست من سپرده حرف می زد و به اصطلاح و به قول خودش از من تعریف می کرد..

من نخوام ازم تعریف کنه کیو باید ببینم..

آخه یکی نیست بگه می خوام تعریف کنی؟

بگو بچم سه چهارم سازهای موسیقی و استاده..

بگو قراره براش آموزشگاه بزنم بترکونه..

بگو پسر خوشگله..

بگو دخترا براش سر و دست می شکونن

از افکار خودم خندم گرفت و نا خود آگاه خندیدم و البته نفهمیدم خیلی وقته بحث جمع رفته سر موضوع ازدواج

من...

حالا حدس بزنی دقیقا موضوع چی بود؟

طی حدسیات من که البته بعد از حرف مامان به یقین تبدیل شده بودن.. مامان گفته بود برای ازدواج با آرتین کی

بهتر از آنا و من همون موقع خندیدم..

زن دایی گفت:

-پس خبراییه..

با پرویی تمام جواب دادم:

-نه زن دایی جان؟ چیزی شده؟ به منم بگید بدونم..

زن دایی هم که کلا همیشه یه نموره شیرین می زد گفت:

-آرتین جان خودتو به موش مردگی نزن که بهت نمیداد... هر کی تو رو شناسه من تو رو خوب می شناسم..

پوزخندی زدم و گفتم:

-هیچ کس نه و شما..میشه بگید دقیقا از کجا منو می شناسید...؟؟؟!!!

خدا رو شکر ساکت شد و دیگه چیزی نگفت...بقیه شام در سکوت صرف شد..منم از کارم کلی راضی بودم چون زبون این زن فوضول رو کوتاه کرده بودم...با وجود مغرور بودنم خیلی از سر به سر گذاشتن خوشم میومد
یه ساعتی بعد از شام عزم رفتن کردن...و در کمال تعجب دیدم موقع خداحافظی آرشام گونه ی آنا رو بوسید..هر چند این چیزا توی خانواده ی ما عادی بود..اما از آنا تعجب کردم..ولی بعدش یاد تولد افتادم و اینکه توی بغل آرشام چه قری می داد..خلاصه از فرش زدم بیرون..

بعد از رفتنشون مامان شروع کرد:

-این حرفا چیه زدی پسر؟

منم گفتم:

-مامان نگو بدت اومد زبونشو کوتاه کردم...ای بابا خسته شدم..خودت هم میدونی این زن دایی فوضوله..و حقشه یه نفر حالشو بگیره...پی بیخیال چون حوصله ی دعوا ندارم...

مامان زیر لب چیزی گفت و بعد رو به بابا گفت:

-بفرما..گفتی میره سرکار اخلاقش درست میشه..درست که نشد هیچ بدترم شد..

من-مامان من نخوام اخلاقم درست بشه باید کیو ببینم؟بابا ولم کنید..من همینم...اصلا میرم سوئیت ببینم کی قراره جلومو بگیره...چه گیری کردیما..

آرمین سعی داشت آرومم کنه که موفق نشد و کشید کنار..منم گوشو سوییچمو برداشتم و رفتم سوئیت..

دوباره یاد اون خنده ی بی موقع افتادم ...

یکی نیس بگه آرتین جان شما هیچ وقت با خودت نمیگی بخندی..همین حالا باید این عمل رو انجام می دادی؟
ای خدا..

از دست خودم کلافه شده بودم..

من کجا...آنا کجا...

من با دخترای مارموز آیم توی یه جوب نمیره..

اما....

خدایا خودت بخیر بگذرون...

خیلی از دیدنش هول شدم خودم هم نمی دونم چرا ولی ترسیدم یه لحظه از حضور مهرباب و این که رفتم دنبالش
دلم لرزید واسه چی آرتین رو باید همین حالا اونم وقتی که با مهربابم ببینم؟! ... طرز فکرش برام مهم نبود اما چون می دونستم مطمئنا یه روزی به خاطر همین امروز مسخره ام می کنه و مارک دار می شم ترسیدم. آرتینی که به خاطر یه سلام فکر می کنه عاشقش شدم حالا که منو با مهرباب دیده چه فکری می کنه.

احتمالا خیلی تابلو بهش نگاه کردم چون سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کرد یه لحظه نگام تو نگاش قفل شد که دیدم یه پوزخند گوشه ی لبش خودنمایی کرد که معنیش خیلی تابلو بود: "دیدی راست گفتم؟!"

ای خدا عجب غلطی کردم تو این بوتیک کار کردما نه به آقای صالح که این قدر خوش اخلاقه نه به پسرش که نمی شه با یه کیلو عسل هم خوردش که هیچی بهش یه ناخونک زد. اخه خدا مطمئنا گل اضافه آورده بودی دلت سوخته

بود این بشر رو ساختی احتمالا به جز غرور هم هیچی بهش ندادی. وقتی ارتین از کافی شاپ رفت بیرون یکم بهتر شدم ولی در کل خیلی حالم گرفته شد مهرباب هم اینو فهمید چون دستمو تو دستش گرفت و گفت: "شیدا اتفاقی افتاده؟! اه اینم که همین حالا باید جو گیر می شد تا حالا دو بار بیشتر این مدلی عاشقونه نشده بود که اون دو بار هم کلی باهاش دعوا کردم. معزم قفل کرده بود این مهرباب هم که اون دستای لعنتیشو بر نمی داشت که من از دستش راحت شد اما زود به خودم اومدم دستمو کشیدم بیرون و به بهانه ی قهر از اون کافی شاپ اومدم بیرون. تو دلم گفتم:

- مهرباب خدا وکیلی یه بار کار مفید تو زندگیت کردی که باعث شدی از اون کافی شاپ کوفتی پیام بیرون. برام عجیب بود اما اعصابم شدیداً خطی شده بود دلیلش هم واضح بود من نمی خواستم جلوی یه بچه سوسول پولدار کم بیارم همین و بس. یاد حرف مامانم افتادم که می گفت:- هروقت استرس داری یا اعصابت خط خطیه تا ده بشمار و یه نفس عمیق بکش حله.

به این فکرم خندیدم مامان بیچاره ی من کی تا حالا مئه چاله میدونیا حرف می زده که من بی خبر بودم؟!... خلاصه به نسخه ی مامانم عمل کردم و نفس عمیق کشیدم و طبق عادتم یه صلوات فرستادم. نمی دونم واقعا اروم شدم یا نه اما یعی کردم خوش بینانه فکر کنم اروم شدم. بیخیال به طرف پیاده رو راه افتادم تصمیم گرفتم یه قسمتی از راه رو پیاده برگردم. با این تصمیم mp3 پلیمر رو از تو کیفم در آوردم و صدای انریکه جونم رو گوش دادم. تو راه با دیدن دنیای شکلات به این فکر افتادم که واسه نیما یع بسته شکلات بخرم اخه دیروز هم یادم رفته بود واسش چیزی بخرم. خیلی دلم می خواست بتونم دنیا رو به پاش بریزم (اخ اخ عاشقی بد دردیة...) ولی حیف که بیشتر از این از دستم بر نمیومد. رفتم داخل و بعد از گشتن یه بسته شکلات نسبتاً ارزون براش خریدم و به طرف خونه راه افتادم. اواسط راه بود که دیدم خیلی دیره و اگه بخوام به پیاده روی ادامه بدم مامانم خفم می کنه به خاطر همینم به طرف خیابون رفتم و منتظر تاکسی وایسادم. منتظر تاکسی بودم که یه زانتیای سفید برام بوق زد محل نداشتم و به طرف پیاده رو رفتم و ادامه ی اهنگم رو گوش دادم اما طرف ول کن نبود. اعصابم خرد شد و برگشتم بهش یه چیزی بگم که دیدم ارشه...

ای خدا امروز اصلاً حوصله ی این یکی رو ندارم غییش کن یه موقع دیگه بیارش واسه امروزم کافیه ولی خدا مثل اینکه داشت به کار بقیه که زودتر از من زنبیل گذاشته بودن رسیدگی می کرد.

- شیدا

- درست حرف بزن من خانوم کریمی هستم

- پوووووووووف کی می ره این همه راهو؟!!!

- مهم نیست کی می ره اما هر کی نره بامن شاخ تو شاخ می شه

- تو که شاخ نداری

- به موقعش نشونت می دم که دارم اونم از اون خطرناکاش

- یعنی وقتی ازدواج کردیم دیگه؟!!

- ارش با من در نیفت امروز خیلی قاطیم حوصله ی تو رو هم ندارم

- تو کی حوصله داری؟!!

- خیلی وقتا ولی حوصله ی تو رو ندارم.... اگه همین حالا نری داد می زنمکه مزاحمم شدی خودت می دونی که چه قدر کله خرم عین ادم راه تو بکش برو

- خيله خب بابا

راهشو کشید و رفت. باز خدا رو شکر که یه جای شلوغ بود و تونستم تهدیدش کنم ولی سر فرصت باید یه فکر اساسی براش بکنم.

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بابا:

-همین که شنیدی...برای پاییز باید جنس توی مغازه باشه...

-خب خودم تنها میرم...

-نه..نمیشه..همین که من میگم...الناز هم باهات میاد..

-بابا..

-مگه قراره چی بشه؟ میرید و میاید دیگه...

-نمی خوام...

-باید بخوای..

بفرما..بعد از یه هفته که اودم خونه اینطوری ازم استقبال می کنن...

اون شب که رفتم سوئیت یه یادداشت از الناز دیدم که اینطور نوشته شده بود:

-بابت همه چیز ممنون...نشون دادی مردی..فکر نمی کردم همچین آدمی باشی...بابت اینکه اعتماد کردی و سوئیت رو در اختیارم گذاشتی هم ممنون..هر چند روم نمیشه بهت نگاه کنم و پیام بوتیک اما به اون کار نیاز دارم...خواهش می کنم به بابات چیزی نگو...الناز..

یه هفته توی بوتیک به آرومی گذشته بود به جز یه شب که الناز نتونست بیاد و منم می خواستم برم جایی کار داشتم..قرار بود شیدا بیاد و من برم..اما هرچی صبر کردم نیومد..بعد از یه ساعت تاخیر با همون پسری که توی کافی شاپ دیدمش اومدن بوتیک..منم عصبانی شدم و گفتم:

-هیچ معلوم هست کجایی؟ یه ساعته منتظرم..

-من از کجا باید می دونستم شما منتظرید؟

-از اونجا..برای من جواب حاضری نکن..من رفتم..

نمی خواستم بحث کنم اما مثل اینکه اون از بحث با من خوشش میومد:

-شما کی باشید که براتون جواب حاضری نکنم؟بعدش هم من یادم نمیاد به شما اجازه داده باشم منو تو خطاب کنید..اجازه دادم؟

-من به اجازه ی تو احتیاج ندارم..

اون یارو اودم وسط و گفت:

-شیدا احتیاجی نیست با هر کسی بحث کنی...خون خودتو کثیف نکن عزیزم..

رو به پسره گفتم:

-جنابعالی کی باشید؟

-احتیاجی نمی دونم خودمو به جنابعالی معرفی کنم..

من که دیگه حسابی دیرم شده بود از بوتیک زدم بیرون..اما فکر می کنم اونا فکر کردن کم آوردم..مهم نیس..مهم
اینه خودمم می دونم اگه بخوام راحت می تونم حال این جور آدم رو بگیرم..

حالا هم یه برنامه ی جدید برام ریختن..امروز بعد از یه هفته..یعنی از همون موقع که دعوام شد اومدم خونه..تازه
اونم با اصرار و گریه های آیلار

بابا میگه برای آوردن جنس باید با الناز بریم ترکیه...هر چی من می گم بابا تنها میرم میگه نه..نمی دونم باید چه کار
کنم تا بابا رو منصرف کنم..

بی خیال فردا که رفتم بوتیک به الناز میگم...

وارد پاساژ که شدم النازو دیدم که داشت می رفت..سلام کردم و گفتم:

-کجا میری؟

-من باید برم جایی کار دارم..شیدا توی بوتیکه...اگه تونستم برمی گردم..

-عجله داری؟

-تقریبا..چیزی شده؟

-بابا میگه باید برای خرید لباس پاییزی با الناز برید ترکیه..

الناز با جیغی که سعی می کرد آروم بزنش اما چندان هم موفق نشد گفت:

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟با من؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-آره... -من نمی تونم پیام...بابام و خواهر برادرامو چکار کنم؟تازه اون یکی کارم...

قسمت آخر حرفشو آروم زد..گفتم:

-کار جدید پیدا کردی؟چی؟

من منی کرد و گفت:

-خب..هیچی پرستار یه پیرزنی هستم...خونه ی دخترش زندگی می کنه و دخترش دکتره..زمان هایی که میره

بیمارستان من میرم مراقبش باشم..همین..

-اینقدر به پول احتیاج داری؟

جدی جواب داد:

-خواهش می کنم به روم نیار..دوست ندارم کسی بهم این حرفو بزنه..

-باشه...خودت زنگ بزن به بابا بگو...بعد خبرشو بهم اس ام اس کن..

-باشه..شمارتو بگو

-0912.....

-اوکی الان یه تک میزنم..

رفتم بالا..خدا رو شکر این موضوع کنسلی خورد...خوبه خودم تنها میرم و میام یه گشتی هم می زنم...راستی یادم

باشه به رضا بگم به این رفیقش بگه کارو بیخیال بشه تا وقتی خواستم برم..

بی توجه به شیدا رفتم سرجام نشستم که همون موقع یه خانم مسن با دخترش اومدن داخل...بعد از نشون دادن بیست تا کمر برای روی مانتو بالاخره یکیشون رو انتخاب کردن و رفتن...نگاهی به شیدا انداختم و گفتم:

-فاکتور های امروز کجان؟

-توی کشو جلوی میزتون..

-ندیدم..

از جا بلند شد و اومد کشو رو باز کرد...داشتم بهش نگاه می کردم که سرشو آورد بالا...حدود شصت هفتاد سانت و یا شاید یه متر باهم فاصله داشتیم..فکر می کردم الان میگه چرا داشتی نگاه می کردی و اینا..اما اون بی توجه به نگاه خیره ی من گفت:

-افتادن پشت کشو حتما...خودم گذاشتمشون توی کشو...

کشو رو بیرون کشیدم..حدسش درست بود..لبخندی از روی پیروزی زد و رفت سرجاش...پوزخندی زدم و گفتم:

-شاخ غول رو شکستی اینطور ژکوند لبخند میزنی؟

-نه...اما ثابت شد قدرت فکرم از شما بیشتره..

-قدرت فکرت تو حلقم..

-خوبه فیس بوک چهار تا تیکه کلام به شما تازه به دوران رسیده ها یاد میده...خدا پدر مارک زاکربرگ رو بیامرزه برای اولین بار می تونم اعتراف کنم رسماً ضایع شدم اما خودمو نباختم و گفتم:

-شما همونم بلد نیستی

- من مثل شما ها خز و خیل بازی در نیارم و این اصطلاح های مزخرف رو به زبون نیارم آقای به اصطلاح محترم رومو برگردوندم و جواب ندادم...

ادامه داد:

-و ضایع هم نمیشم...

پوزخندی زدم و گفتم:

-خواهیم دید...

-من با شما چیزی نخواهم دید...دارید با من قرار می زارید؟

-منم نگفتم با شما...خودت رو دست بالا گرفتی..در حد من نیستی..

-اوه بله...حدم رو فراموش کرده بودم..من اگه بخوام از روی حد خودم با کسی برخورد کنم که کسی جرعت نداره بهم نزدیک بشه

-متأسفانه اعتماد به سقفتون خیلی زیاده....تازه از نوع کاذب..

دیگه جواب ندادم چون یه مشتری اومد داخل...

داشتم بوتیک رو می بستم تا برم خونه که برام یه اس ام اس از الناز رسید:

slm..be babat goftam man nmitunam biam unam chizi nagoft..fkr -
..konam mikhad khodto tanha befreste....khosh bgzare

آخرش هم به علامت لبخند گذاشته بود... جوابشو با به مرسی می بینمت دادم و خوشحال از این که قراره تنها برم ترکیه و به حالی به خودم بدم رفتم سمت ماشین.. خواستم برم بوتیک که پشیمون شدم و بخاطر مامان رفتم خونه... به خونه که رسیدم دیدم مامان با اخم نشسته و بابا هم داره چای می نوشه.. آنا و آرمین هم بودن.. با تعجب سلام کردم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

بابا گفت:

- نه.. آرمین خونه اجاره کرده و فردا داره با آنا از اینجا میره..

رو به آرمین گفتم:

- چرا؟ اینجا راحت نیستید؟

- نه.. آخه بالاخره باید می رفتیم.. نمیشه که تا آخر اینجا باشیم

مامان با بغض گفت:

- چرا نشه؟

آرمین رفت کنار مامان و دستشو گرفت و گفت:

- خاله جون.. خونه همین نزدیکی هاس.. قول میدم هر روز میایم پیشتون...

مامان روشو برگردوند که آنا هم رفت کنارش و دوتاشون هی براش دلیل و برهان میاوردن برای این کارشون... زیاد برام مهم نبود.. درکشون می کردم.. خب میخوان برای خودشون زندگی کنن...

خواستم از جا بلند شم که بابا گفت:

- آرتین بشین..

- چی شده بابا؟

- قراره شیدا با تو بیاد ترکیه.. الناز گفته نمی تونم... اون اینجا می مونه و مراقب بوتیک..

بین حرفش پریدم و گفتم:

- چی؟؟؟؟؟؟ بابا داری اذیت می کنی؟

- نه... باید به دختر هم باهات بیاد سر خود چیزی نخری... بعدش هم تو تنها بری اونجا تنها کاری که نمی کنی خرید کردنه...

از این که منو خوب می شناخت و می دونست میخوام برای گردش برو به لحظه خندم گرفتم... از طرفی هم این سفر با شیدا باعث می شد به حال اساسی ازش بگیرم...

- شیدا که راضی نیس.. هست؟

- آره باهاش صحبت کردم.. اول جوابش منفی بود ولی وقتی اصرار کردم قبول کرد...

پوفی کشیدم و گفتم:

- چون کارم پیشتون گیره می اذیتم کنید...

از جا بلند شدم.. آنا و آرمین هنوز داشتن با مامان سر و کله میزدن..

رفتم توی آشپزخونه و غذا رو گرم کردم و خوردم.. بعدش رفتم اتاق آیلار... خوابیده بود.. بالای سرش ایستادم به چهره ی معصومش توی خواب نگاه کردم... پیشونیشو بوسیدم و زیر لب گفتم:

- دختر فقط خواهر کوچولوی خودم... جیگر منی...

آروم از اتاق اومدم بیرون که بیدار نشه... باید برای این سفر برنامه می ریختم تا بتونم به حال گیری اساسی راه بندازم.. وای چه سفری بشه...

وقتی رسیدم خونه مامانم رو دیدم که از ناراحتی داره تو حیاط رژه ی نظامی می ره کلا عادت داره هر وقت که ناراحته یا نگران و عصبیه همش راه می ره احتمالا به خاطر همین هم هست که اینقدر لاغره حالا من بدبخت باید کلی به خودم فشار بیارم تا چاق نشم.

مامان تا منو دید مثل اینکه فتر زیر پاش ازاد شده پرید طرفم و گفت:

- کجا بودی تو؟! نمی گی من نصف جون شدم?!!!

- مامان جان چتونه بازم شما؟! با الهه رفته بودیم بیرون بهتون که زنگ زدم

- زنگ زدی گفتمی دیرتر میام نه سه ساعت بعد

- باشه مادر من حق با شماست با اجازتون من برم لباسام رو عوض کنم

و با این حرف زدم به چاک ... چون اگه به سه ساعت دیگه هم می موندم مامانم غر می زد.

- اما اخه آقای صالح...

- اما و ولی و اگه نداره که...

- آقای صالح بوتیک چی؟

- الناز میگه خودم تنها می تونم از پشش بریام...

- آخه من..

- همش یک الی دو هفته طول می کشه پاداش خوبی هم داره چیزی حدود یک میلیون

راستش از ته دل خوش حال شدم چون با این پول و دو سه ماه دیگه کار کردن پولی رو که لازم داشتم جور میشد و

دیگه هم نمی خواست این جا کار کنم ...

اما ته دلم از تنها شدن با ارتین می ترسید اون هم دو هفته..

اما دلم نمی خواست به آقای صالح بگم به پسر احمقت اعتماد ندارم...

مثل این که خودش فکرم رو خوند چون گفت:

- شیدا جان نگران هیچی نباش تو هتل اتاقای جدا دارین در ضمن ارتین نامزد داره

چی؟! نامزد؟ بدبخت اون دختری که باید تا اخر عمر این رو تحمل کنه.....

سعی کردم تعجب رو از صدام حذف کنم و با لحن بی تفاوتی گفتم:

- تبریک می گم. چشم به خاطر شما روش فکر می کنم باید با پدرم هم صحبت کنم

- اونا راضی هستن عزیزم

- بله؟

- من با پدرتون صحبت کردم.. ایشون هم اول راضی نبودن.. ولی راضی شون کردم

- باشه آقای صالح، ببخشید مشتری اومده دست تنهام. سلام برسونین خدانگه دار

- خداحافظ دخترم

وقتی که گوشی رو گذاشتم به لحظه تو خودم رفتم. یعنی کارم درسته؟!

بالاخره هر چیزی که باشه اون به مرده و منم به دختر... تو همین افکار بودم که صدای نازک به دختر رو از پشت

سرم شنیدم:

- خانوم ببخشید به تاپ گردنی قرمز می خواستم. برای به مهمونی مناسب باشه

- بله لطفا صبر کنید

تو قفسه ها دنبال چیزی که می خواست می گشتم..

به تاپ زرشکی رو که تازه برامون آورده بودن چشمم رو گرفت... واقعا قشنگ بود... به تاپ دو بندی نازک که پشتش بلند تر از جلوش بود. سنگ های مشکی قشنگی که روش دوخته شده بودن و جنس براق پارچه همه دست به دست هم داده بودن تا به جنس فوق العاده رو بسازن. قیمتش نسبتا بالا بود و لباس هم اگه قرار بود به تنهایی پوشیده شه زیادی باز بود اما خودش تاپ خواسته بود به خاطر همین هم گذاشتمش روی پیشخوان و گفتم:

- بفرمایید خانوم ببینین می پسندین؟

دختره با به عشوه ی خرکی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- عزیزم کوتاه تر از این نداری؟

- نه متاسفانه اما این مدل واقعا به شما میاد حالا خود دانید

-گردنی هم ندارید..؟

نگاهی به قفسه ها کردم و گفتم:

-نه تمام کردیم...

به نگاه سطحی دیگه به لباس انداخت و گفت:

-اکی می رم پرو می کنم.. قیمتش چنده؟!

قیمت رو بهش گفتم...رفت پرو کرد...دقیقا سایش بود...اوامد و گفت:

-کارت خوان دارید؟

-بله...

کارتو ازش گرفتم...بعد از پرسیدن رمز فاکتور رو بهش دادم و لباس رو توی پلاستیک گذاشتم...تشکری کرد و رفت

. بازم فکرم سمت سفر رفت. تا حالا خارج از کشور رو ندیده بودم و دلم می خواست برم...

حقوقش هم خیلی خوب بود اما حضور ارتین...

نه که ازش بترسم ها نه ولی ترس دخترنم اذیتم می کرد...

یاد حرف صالح افتادم. ارتین صالح نامزد داره! هه چقدر مردم دیوونن که به خاطر پول زن همچین ادمایی می شن....

کاش خدا به جای ظاهر قشنگ بهش یکم اخلاق می داد....

صدای زنگ موبایلم بلند شد اهنگ " افاق " جونم بود. عاشق این اهنگ بودم. گوشیم رو برداشتم و به مانیتور

موبایلم نگاه کردم. مهراپ بود حوصلشو نداشتم به خاطر همین هم ریجکتش کردم.

یاد اون شب تو کافی شاپ افتادم

خدا جون نکنه از اون ماجرا سوء استفاده کنه؟!
 دلم هوس صدای اهنگ کرده بود. خدا خیر الناز بده که حداقل چهار تا اهنگ روی کامپیوتر می ریخت. کامپیوتر رو روشن کردم و یه اهنگ رو شانس انتخاب کردم اهنگ تهی بود.
 " صد بار، چپ راست بالا و پایینشو چک کردم چه قدر خوبه ابعاد
 اگه بره یکمی کار بکنه رو اخلاق
 قول می دم برم خواستگاریش با اقوام
 یه عروسی می گیرم بذارن تو اخبار
 همه ببینن از میامی تا اهواز
 اعصاب معصاب نداشته برام هی باید صبح قرص قرص خورد
 یهو دیدی تهی خل مل شد
 قل قل قل
 جوش میاد خونم...
 بابا داشت کارای سفرو درست می کرد...هر از گاهی هم من می رفتم...شیدا هم احتمالا جداگونه می رفت کاراشو می کرد..
 یه هفته به سفرمون مونده...تقریبا اواخر مرداد ماهه و هوا به شدت گرمه...بهتر که میریم..اواخر مرداد ترکیه هواش عالیه..اون روز یکم دیرتر از همیشه رفتم بوتیک...باید حساب کتابا رو انجام میدادم چون روز قبل هم نبودم...خلاصه سرم خیلی شلوغ بود..و همین طور هم بوتیک...هی مشتری میومد و می رفت..منم گهگاهی به شیدا و الناز کمک می کردم...دو تاشون بودن....ساعت طرفای شش عصر بود که بوتیک کمی خلوت شد..الناز هم کاری براش پیش اومد و رفت..
 نفسمو فوت کردم و رفتم پشت میز نشستم رو کردم به شیدا و گفتم:
 -دفتر رو بیار میخوام یه نگاه به حسابا بکنم
 رفت و برام دفتر رو آورد و انداخت روی میز،خیلی عصبی شدم،دختره ی پررو:
 -این چه کاری بود کردی؟؟مثلا من رئیستم باید بهم احترام بزاری!
 ستم برگشت و یه پوزخند تحویل داد،درحالی که سعی میکرد خودشو خیلی خونسرد نشون بده گفت:
 -فکر نمیکنم تو رئیس باشی،پدرت رئیسه منه و حقوقمو میده!
 رفتم نزدیکش و گفتم:
 -کی بهت اجازه داد به من بگی تو؟؟
 -نیازی به اجازه نیست!هرکسی خودش برای خودش احترام میخوره،خوده آدمه که باید با رفتاراش نشون بده که محترمه و باید شما خطاب بشه!
 -ببین تا وقتی که جیره خوره منی با من درست صحبت کن!
 یه تای ابرو شو داد بالا و گفت:
 -چی؟؟خیلی ناراحتی بابات برات یه سرخر داره میفرسته نمیتونی اونجا کاری بکنی؟؟هه باباتم بهت اعتماد نداره نه؟؟

خیلی حرص خوردم و محکم کوبیدم رو میز و گفتم:

-به تو هیچ ربطی نداره

وسط حرف من یهو به مشتری اومد تو، شیدا مشغول مشتری شد، معلوم بود اعصابش خیلی خرد شده، چون هرچی که میاورد اون مشتری نمی پسندید! به نگاه به دختری که اومده بود خرید، انداختم. حدود 21، 20 ساله میزد، ساده لباس پوشیده بود اما داشت ادای آدمای سخت پسند رو درمیآورد! آخر سر هم بدونه اینکه چیزی بخره رفت بیرون!

شیدا رفت سمت یخچال کوچولویی که تو مغازه بود و به شیشه آب با یه لیوان درآورد مشغوله آب ریختن شد که منم ادامه حرفم رو دادم:

-به تو هیچ ربطی نداره بابای من بهم اعتماد داره یا نه؟ توام فقط یه جیره خواری! هرچند که اولش برای پول اومدی اما بعدش شروع کردی به دلبری! اگه خیلی عاشقی بیا خواستگاریم شاید بهت جواب مثبت دادم! ایندفعه واقعا خونسرد بود، از آبی که ریخته بود فقط یه مقدار خورد و رو کرد به من:

-یعنی به ذره هم مردونگی نداری که یه دختر باید بیاد خواستگاریت؟؟ پس تو میخوای شوهر کنی! اگه شوهر میخوای برات سراغ دارم، تعارف نکن! تازه امکاناته خویم داره، خوشبخت میکنه!

دیگه حسابی داشتم حرص میخوردم، دختره زیادی داشت پاشو از گلیمش دراز تر میکرد، رفتم روبه روش و ایستادم: -ببین اگه درست صحبت نکنی جوری میزنم که هیشکی نتونه جمعت کنه! از الان هم اخراجی! یه پوزخند مسخره زد:

-بهت یادآور نشدم؟؟؟ یا شاید آلازایمر داری... من برای بابات کار میکنم.. مته اینکه یادت رفته خودتم برای بابات کار میکنی؟

-اوه.. چه همه ی اطلاعاتم در آوردی.. مارک شورت زیرم چیه؟

لیوان آبی که جلوش بود رو برداشت و ریخت تو صورت من، ادامه داد:

-بعدشم اگه میخوای کتک بزنی و کتک نخوری برو با بزرگترت بیا!

لیوان رو محکم کوبید رو پیشخوان... کیفشو برداشت و رفت!

نمیدونم چقدر گذشته بود اما من هنوزم تو بهت کاری بودم که اون کرد!

حاضر نبودم حق رو به اون بدم... عمر!!!! مگه من چیکار کردم... من با همه همین طور حرف میزنم اما کسی اینطور رفتار نمی کنه.. پس مشکل از اونه نه من...

یه دختر با چشمای سبز اومد داخل... چشمش تنها چیزی بود که توی صورش برق میزد.. بقیه ی اجزای صورتش معمولی بودن... گفت:

-بیخشید آقا..تونیک اسپرت سفید دارید؟

به رگال تونیک ها اشاره کردم و گفتم:

-اونجا رو بگرد..شاید پیدا کردی...

آروم با کفشای آدیداسش رفت سمت رگال...

نمی دونم چرا بهش اینقدر نگاه می کردم...هیچ چیز جذابی هم جز چشمش نداشت...

من خودم همیشه چشم رنگی دوست داشتم...چشمای خودم قهوه ای بودن...با موهای همون رنگ و حالت دار که
توی رطوبت به هیچ وجه نمیشه هیچ بلایی سرشون آورد...
هیكلم هم معمولی که نه...یه ذره بهتر بود...نمیدونم...همه میگن سرجمع جذابی...
اما خودم به تنها چیزی که توجه می کردم غرور بیش از اندازه ی چشمام بود که ممکن نبود هیچ وقت از بین بره...
با صدای دختره به خودم اومدم...تشکر کرد و رفت...حتما چیزی پیدا نکرد...نشسته بودم و به سفر فکر می
کردم...که دوباره سرو کله ی یه مشتری پیدا شد...
آرتین:

-بزار ببینم..آره گذاشتمش مامان...بریم دیگه دیر شد..
-بریم عزیزم...مطمئنی همه چیو گذاشتی؟
آره عزیزم مطمئنم..چقدر استرس داری
مامان در جوابم چیزی نگفت....به رضا اس ام اس دادم:

man daram miram..kilide suit ro az baba bgir bd b -
refighet...mikham sete sefid meshki bashe otagh khabam kerem
ghahve i...by

خب اینم از این..ماشینم هم که توی پارکینگ بود...

روب ه بابا گفتم:

-بریم..من آماده ام

و به سمت فرودگاه رفتیم

شیدا خانوادش نیومده بودن فرودگاه...نمی دونم اصلا خانواده داره یا نه..به من چه مربوط...

بابا گفت:

-حواست باشه...مراقب دختر مردم هم باش..امانته دستت..

-بابا من مراقب کسی نیستم..مگه بچه اس؟؟؟خواست نیاد..خودش مراقب باشه..

بابا با تحکم همیشگی توی کلامش گفت:

-آرتین بسه..

مامان اومد وسط حرفمون و گفت:

-چتونه شما؟؟همش دعوا دارید..

بعد هم منو بغل کرد و گفت:

-مراقب خودت باش..اینقدر هم باباتو اذیت نکن...بخاطر خودت این کارا رو می کنه

برای اینکه دلش رو نشکنم گفتم:

-چشم..نگران نباش مامان..

مامان بغض کرده بود اما سعی داشت گریه نکنه..بابا دو هفته بیشتر نیس...مته زمان هایی که قهر می کردم دیگه..

با آرمین هم خدافظی کردم..نوبت آنا بود..

جلوش ایستادم و دستمو بردم جلو و گفتم:

—خدافظ..

اونم لبخندی زد و گفت:

—خوش بگذره...خدافظ

و دستمو فشرد...تقریبا بیخیال موضوع جشن و اینا شده بودم..حوصله ی تفسیر کردن کارای این و اون رو نداشتم..به

من چه..شاید خودش دوست داره دو رو باشه....

آیلارو بغل کردم و رو به مامان اینا گفتم:

—من برم دیگه...خدافظ..

با آیلار به سمتی که شیدا ایستاده بود رفتیم و مشغول حرف زدن شدیم...ازش می پرسیدم چی می خوای و اونم

جواب میداد..وقتی شماره پروازمون رو گفتن آیلارو روی زمین گذاشتم و گفتم:

—برو خوشگله..مراقب خودت هم باش..

سرشو به نشونه مثبت تکون داد و گفت :

باشه داداشی..

لپشو بوسیدم و اونم بعد از خدافضی به سمت مامانینا دوید...منم دستی تکون دادم و رفتم...

شیدا:

امروز روزیه که به سمت استانبول پرواز داریم...

از طرفی استرس دارم اما به خاطر این که می تونم اون پول رو جور کنم و دیگه توی اون بوتیک کار نکنم هم

خوشحالم...از یه طرف هم مشتاقم...

از اون روز به بعد زمان هایی می رفتم بوتیک که آرتین نبود..اصلا دوست نداشتم باهاش رو در رو بشم...

با مامان و بابا و نیما توی خونه خدافضی کردم و نداشتم بیان فرودگاه...

الان هم یه گوشه ایستادم تا شماره پروازمون رو اعلام کنن...اه..این فرودگاه امام خمینی هم که صندلی نداره..واقعا

اعصاب خورد کنه..

آرتین و خانوادش یکم اونور تر ایستادن و دارن خداحافظی می کنن..

نمی دونم توی خانوادش هم اینقدر بی تربیته یا نه...

دوست دارم حالشو بگیرم..

حرفاش برام خیلی گرون تموم میشه..کلامش خیلی نیش داره...

به عنوان یه دختر با احساسات دخترانه برام سخته یه نفر بهم بگه تو عاشقمی..

منم غرور دارم..

ولی فکر نمی کنم توی خانوادش اینطور باشه...ببین چه همه دوستش دارن..حتما فقط با دخترا اینطوره...اون دختری

که اون سری توی بوتیک دیدم و همون پسره که اومده بود دنبالش..حدس میزنم همین دختره نامزدش باشه....یه

دختر کوچولو ی ناز و آقای صالحی و یه خانم که حدس می زنم مادرش باشه...

دیدم آقای صالحی داره به سمتم میاد...

لبخندی روی صورتش بود...

-دخترم کاری چیزی نداری؟ خانواده‌ت به چیزی نیاز ندارن؟

-نه ممنون آقای صالحی..

-دخترم مراقب باش..این پسر من یه ذره تنبله..می ترسم هیچ وقتی برای خرید نزاره...

-مراقبم آقای صالحی..قول میدم بهترین ها رو بخریم..

-مرسی دخترم..خوش بگذره..

-ممنون..

توی دلم پوزخندی زدم..خوش؟؟فکر نمی کنم با وجود این پسرت خوش بگذره...

هیجان زیادی داشتم..تا چند ساعت دیگه قرار بود برای اولین بار یکی از کشور های اروپایی رو بینم....البته با وجود

آرتین فکر نمی کنم این ذوق چندان دووم بیاره..

بعد از اینکه خداحافظی کردن دیدم که آرتین همون دختر کوچولو رو بغل کرد و اومد سمت من...یعنی سمت من که

نه..نزدیک همون دری که باید ازش رد می شدیم و می رفتیم سوار هواپیما می شدیم....

بعد بی توجه به من ایستاد و مشغول حرف زدن با اون دختر شد:

-چی می خوای برات بخرم گلم؟

اون دختر کوچولو با لحن قشنگی گفت:

-مداد رنگی برام بگیر...کیف مدرسه...

لپ دختر و بوسید و گفت:

-باشه عزیز دلم..

فکر نمی کردم دختره بره مدرسه..خیلی ریزه میزه و کوچولو بود..لحن حرف زدنش هم بچه گونه بود..

-داداشی زود بیا...باشه

پس خواهرش بود..

-باشه عزیزم..قول میدم زود برگردم...

همون موقع شماره ی پرواز ما رو خوندن...

خواهرشو روی زمین گذاشت و دوباره بوسیدش بعد هم خواهرش دوید و رفت پیش مامانشینا...

آرتین دستی بلند کرد و کیف کولیشو روی شونش جابجا کرد و رفت..منم رو به خانوادش سری تکون دادم و پشت

سرش راه افتادم....

وقتی که داشتیم کارت پرواز و بلیطمون رو تحویل می دادیم متوجه لبخند اون خانومی که داشت بلیطمون رو می

گرفت و نگاهی که توش یه نموره حسرت ول می چرخید شدم اما رتین بدون این که حتی بهش یه نیم نگاه هم

بندازه بلیط و کارت رو گرفت و راه افتاد. من هم که کلا انگار وجود خارجی نداشتم باید نشونش می دادم که منم

ادمم. تصمیم گرفتم خودمو به بی خیالی بزنم واسه همین هم از اونامو گرفتم و به سمت اتوبوس حمل مسافر راه

افتادم. وقتی که من به اتوبوس رسیدم بیشتر افراد داخل اتوبوس نشسته بودن و فقط دو تا صندلی خالی مونده بود

من سریع رو یکی از اونا نشستم و بعد از من هم یه پسر بچه ی حدودا ده ساله کنارم نشست.

یک دقیقه ای طول کشید که سر و کله ی آقای مغرور پیدا شد. به نگاه به اتوبوس انداخت و دید که جایی واسه نشستن نیست بعدش هم انگار تازه منو دیده باشه با تعجب به من نگاه کرد

- : پاشو ببینم

چه قدر این پررو هست دیگه

- بله؟!

- می گم ممنون که برام جا گرفتی حالا پاشو خستم

- به من چه

اینو گفتم و به بیرون چشم دوختم. باورش نمی شد که اینقدر راحت بهش بگم نه. کلا خیلی خودشو دست بالا می گیره ولی دلیلش رو....

با ترمز ناگهانی اتوبوس به جلو پرت شدم. خاک بر سر این سازنده ها بکنن که به حفاظ نداشتن. توی تعجب این بودم که چرا با ملاح کف اتوبوس پخش نشدم که دیدم دستای یه مرد شونمو نگه داشته به سمت بالا نگاه کردم که دیدم ارتین با یه پوزخند اشکار به چهرم نگاه می کنه.

زود به خودم اومدم و دستاشو از روی شونم پرت کردم اون طرف. بعدش هم با یه فیگور بیخیالی دوباره به دیدن اطراف مشغول شدم که صدای ارومشم رو شنیدم

- خواهش می کنم لطف کردی می دونم که اگه نبودى الان له شده بودم...

یعنی باید ازش تشکر می کردم؟! من؟ شیدا از یه مرد مغرور که فقط نوک دماغشو می بینم تشکر می کردم؟ نه بابا ولش کن این حالا طلب زیاد داره می داریم پای یکی از همونا... نمی دونستم کارم درسته یا نه اما اصلا تحمل این که بخوام از این بشر تشکر کنم رو نداشتم. بیخیال بابا

وارد هواپیما که شدم دیدم جای من کنار پنجره هست کلی خوشحال شدم. من توی عمرم فقط دو بار سوار هواپیما شده بودم یه بار وقتی سه سالم بوده که اصلا یادم نمیاد و یک بار هم چند سال پیش... همین و بس.. به صندلی کناریم نگاه کردم که ببینم کی قراره کنارم بشینه یه پسر هم سن و سال ارتین ولی بلوند بود چشمای ابی موهای طلایی و پوست سفیدش داد می زد که ایرانی نیست. با یه نگاه خریدارانه سر تا پام رو نگاه کرد و مثل این که جنسی که مقابلشه مورد پسندش واقع شده یه لبخند احمقانه زد. سعی کردم با بی تفاوتی که تو ذاتمه به بیرون نگاه کنم اما حرکت دستاش رو روی پاهام حس کردم. اه لعنتی مسافرت رو زهر مارمون کرد با چشمام دنبال جایی که ارتین نشسته بود گشتم که دیدم تازه وارد هواپیما شده و دنبال جای خودش می گرده یه نیم نگاه به من انداخت که چشمش به اون اجنبی افتاد....

شیدا:

فکر می کردم عصبانی میشه.. اما یه پوزخند معنی دار مثل همون که توی کافی شاپ زد رو تحویل داد و به دنبال جای خودش گشت...دقیقا پشت سر من بود.... تازه متوجه شدم که این یارو داره از حد خودش میگذرونه.. با عصبانیت گفتم:

-دستتو بکش مرتیکه..

یارو فارسی حالیش نبود..اما چهره ی عصبانیم کار خودش رو کرد...دستشو برداشت و به روبروش یعنی صندلی جلویی خیره شد...اوه..من الان چهار ساعت چه کار کنم؟
چشمامو بستم...سعی کردم بخوابم...بعد از نیم ساعت فکر کردن به این که دو هفته مجبورم آرتینو تحمل کنم خوابم برد...

صدای مهماندار اومد که داشت می گفت با آرامش خارج بشید...پس رسیدیم...چقدر خوابیدم..ولی سر حال شده بودم...از جام بلند شدم...آرتین سر جاش نبود...چه احمقیه..منو ول کرده رفته..این دیگه کیه..
از در خارج شدم و از پله ها رفتم پایین...نگاهی به اطراف کردم..آرتین یه گوشه ایستاده بود...شیطونه میگه بدون این که منو ببینه برم..ولی خب من که جایی رو بلد نبودم...مجبوری رفتم سمتش که گفت:
-مثل این که کنار اون پسر روسیه خیلی حال کردی...سه ساعته علاقم کردی..

از این حرفش عین لبو سرخ شد البته از عصبانیت و گفتم:

-تو چه اصراری داری منو مثل خودت خراب فرض کنی؟

بعد هم با لبخند ژکوند ادامه دادم:

-کافر همه را به کیش خود پندارد..

نگاهی عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و راه افتاد...منم دنبالش با کمی فاصله راه افتادم...

بعد از تحویل بار...با اتوبوس تور به سمت هتلمون که طبق گفته های سرپرست تور نزدیک میدون استقلال بود رفتیم...

همون خانومی که سرپرست تور بود شروع به توضیح شد:

-خب همون طور که می دونید اینجا استانبول هست..این شهر به دو قسمت اروپایی و آسیای تقسیم میشه...ما الان در قسمت اروپایی هستیم...اینجا اکثر زمینش پستی و بلندی و جای صاف کم وجود داره...برای رفتن به قسمت آسیایی که اکثر مردمش مسلمون هستن با کشتی حدودا یک ربع طول می کشه..

بعد هم چند تا برگ به دستمون داد و گفت:

-این لیست برنامه هاییه که تور براتون ترتیب داده..هر کدوم ساعت و زمانش روبروش نوشته شده....هر کدوم که

می خواین شرکت کنید رو به اطلاع من برسونید...موفق باشید و سفر خوبی داشته باشید...

خب ما که نمی خوایم توی این برنامه ها شرکت کنیم چی؟حتما خود آرتین یه فکری می کنه...شاید هم مشکلی نداشته باشه..نمی دونم..

بعد از حدود سه ربع که به هتل رسیدیم...چمدون و کیف دستیمو برداشتم تا از اتوبوس خارج بشم..آرتین زودتر از من رفته بود...

کنار در هتل ایستادم تا آرتین بیاد..داشت با مسئول تور صحبت میکرد...بعد از چند دقیقه اومد و گفت:

-بریم..

دنبالش راه افتادم و رفتیم تو...رو به من گفت:

-طول میکشه تا اتاق ها رو بدن...میخوای بشین اینجا روی مبل تا من پیام..

بابا جنتلمن...این کی مهربون شد من نفهمیدم؟؟؟

روی یکی از مبلای یه نفره ی اونجا نشستم خداییش خیلی راحت بود....نگاهی به اطرافم کردم و خانم هایی که از همون فرودگاه مانتو و شالشون رو در آورده بودن....من هنوز شالم سرم بود و همین طور مانتوم هم تنم بود...به نظرم سبک بازیه اگه بخوای از توی فرودگاه کشف حجاب کنی...

اووووف نیم ساعته نشستم اینجا...به ساعت ترکیه تقریبا چهار و نیم بعد از ظهر بود و منم به خاطر اینکه کل راه رو خواب بودم هیچی نخوردم...حسابی گرسنم بود...

آرتین از اونجا بهم اشاره کرد که بیا...خدا رو شکر...داشتم از بی کاری و گرسنگی می مردم... سوار آسانسور شدیم و به طبقه ی خودمون یعنی سوم رفتیم...راهروهای جالبی داشت....

اتاق هامون کنار هم بود..کارت اتاق من رو بهم داد و گفت:

-بیا این کارت اتاق..بلدی که چطور استفاده کنی؟

بعد هم پوزخندی زد...آی من یه بار این دندونای سفیدتو توی دهنت خورد کنم که دیگه نتونی دهننتو باز کنی...بی شعور فقط بلده تحقیر کنه..دیگه اینقدرام خر نبودم..

کارتو توی جا کارتی زدم و در باز شد...بعدش گفتم:

-جواب ابلهان خاموشیست..

اونم گفت:

-تکراری بود و صد البته قدیمی....ضرب المثل غضنفری استفاده نکن..

بعد هم رفت داخل اتاق و درو بست....

آرتین:

اصلا کاری به شیدا نداشتم به من چه مربوط که چیکار می کنه..

وارد هواپیما شدم...داشتم دنبال صندلیم می گشتم که شیدا رو دیدم که کنار یه پسری نشسته بود...به نظر روسی میزد...من توی تشخیص چهره حرف نداشتم...

بعد نگاهم به دست پسره افتاد که روی پای شیدا بود...

اوه...عشق بازی تو هواپیما...این کیه دیگه...فیلم هالیوودی پر می کنه..

پوزخندی بهش زدم و رفتم سر جام که دقیقا صندلی عقیش بود نشستم...

4Mp ام رو از کولم در آوردم و روشنش کردم...دنبال آهنگ مورد علاقم گشتم...آهان..ایناهاش...

رفتی حالا به کی بگم خیلی دلم تنگه برات

میخوام به بار ببینمت سر بذارم رو شونه هات

دوست داشتم با گلای سرخ می اومدم به دیدنت

نه اینکه با رخت سیاه چشمای سرخ ببینمت

گل و پر پر میکنم سر مزارت

تا ابد بارونی چشمای یارت

رفتی افسوس گل من تو در دل خاک

از تو یادگاریه چشمای نمناک

پاییز غریب و بی رحم اون همه برگ مگه کم بود

گل منو چرا چیدی گل من دنیای من بود

گلمو ازم گرفتی تک و تنهام زیر بارون

حالا که نیستی کنارم میذارم سر به بیابون

هنوزم بارون میباره تو میای انگار کنارم

خودتم بهتر میدونی

پاییز غریب و بی رحم اون همه برگ مگه کم بود

گل منو چرا چیدی گل من دنیای من بود

(پاییز مجید خراطها)

چشمامو بستم..این آهنگ عجیب آروم می کرد..

چهار ساعت پروازو هر طوری بود گذروندم..البته سه ساعت و خورده ای...بعد هم به محض اینکه هواپیما نشست

اومدم بیرون..داشتم خفه می شدم..از هواپیما هیچ وقت خوشم نمی اومد...نمی دونم چرا...

شیدا بعد ده دقیقه اومد بیرون..دوست داشتم خفش کنم که این قدر معطلم کرد..رو بهش گفتم:

-مثل این که کنار اون پسر روسیه خیلی حال کردی...سه ساعته علاقم کردی..

از این حرفم عصبانی شد و گفت:

-تو چه اصراری داری منو مثل خودت خراب فرض کنی؟

بعد لبخند زد و گفت:

-کافر همه را به کیش خود پندارد..

یه نگاه بهش انداختم و راهمو کشیدم رفتم..اونم مجبور بود دنبالم بیاد چون جایی رو بلد نبود....

چمدونا رو تحویل گرفتیم و به سمت اتوبوس تور رفتیم..از اونجا که حوصله ی شنیدن حرفای این دختره رو نداشتم

هدفن رو توی گوشم گذاشتم و آهنگ گوش دادم...

وقتی به هتل رسیدیم چمونم رو برداشتم و از اتوبوس زدم بیرون...رفتم پیش مسئول تور و گفتم:

-بیخشید خانم...من صالحی هستم..

-آقای صالحی شما هستید؟ پدرتون با من صحبت کردن..گفتن که برای خرید و این چیزا اومدین

-بله...برای همین هم توی هیچ کدوم از برنامه های تور شرکت نمی کنیم...

-هر جور مایلید...مثل این که یه دختر خانم هم باهاتون هستن...پدرتون گفتن نامزدتونه..

چی؟؟؟؟بابام چرا این حرفو زده؟ای خدا...آرتین:

حرفو عوض کردم و گفتم:

-خیلی ممنون..فعلا

اونم که حس کرد نمی خوام حرف بزnm خداحافظی کرد..اعصابم خیلی خورد بود...شیدا یه گوشه ایستاده بود...یه لحظه..فقط یه لحظه دلم براش سوخت..مته این بچه مظلوما ایستاده بود...

داخل هتل رو بهش گفتم:

-طول میکشه تا اتاق ها رو بدن...میخواهی بشین اینجا روی مبل تا من پیام..

اونم اول از لحن مهربونم تعجب کرد و خواست گارد بگیره که سریع تر رفتم و بهش مجال حرف زدن ندارم...یهبار هم که من اومدم یه جمله رو بدون نیش بیان کنم خودش نخواست...

بعد از نیم ساعت بالاخره کارتا رو بهم دادن و منم به شیدا اشاره کردم تا بیاد..اونم مثل همون بچه مظلومه به سمت اومد و با هم به سمت آسانسور رفتیم..

بالا که رسیدیم خواستم یکم اذیتش کنم برای همین کارتو به دستش دادم و گفتم:

-بیا این کارت اتاقت..بلدی که چطور استفاده کنی؟

دره اتاقش رو باز کرد و گفت:

-جواب ابلهان خاموشیست..

-تکراری بود و صد البته قدیمی....ضرب المثل غضنفری استفاده نکن..

سریع رفتم توی اتاقم و درو بستم..اگه صبر می کردم تا دو ساعت میخواست کل بندازه...هر چند همیشه خودم

شروع می کردم..نمی دونم چرا..اما از بازی کردن با این دختر زبون دراز خیلی لذت می بردم....

بعد از یه دوش با حوصله،یه تی شرت جذب سفید با شلوار جین پوشیدم و رفتم در اتاق شیدا..بعد از چند دقیقه درو باز کرد..سرشو از لای در آورد بیرون و گفت:

-چه کار داری؟

-از اتاق نزن بیرون حوصله ندارم دنبالت بگردم...من میرم جایی و میام..

بعد هم رومو برگردوندم تا برم...اما توی یه لحظه برگشتم که دیدم داره ادامو در میاره..صورتش خیلی باحال شده بود..ناخودآگاه زدم زیر خنده و گفتم:

-خیلی بچه ای..

تصمیم گرفتم مک دونالد بگیرم..خودم خیلی دوست داشتم...سیب زمینی اضافه و ناگت مرغ و نوشابه هم گرفتم و به سمت هتل راه افتادم...

اول رفتم در اتاق شیدا..درو باز کرد و گفت:

-تو کارو زندگی نداری هی میای در اتاق من؟

-از اونجا که میدونم داری از گرسنگی می میری برات غذا گرفتم...بیا اتاق من بخوریم..

-هه..همه این کارا رو کردی تا پیام اتاقت؟کور خوندی؟

-شیدا منو اذیت نکن..بیا بریم..نترس اونقدرها هم که فکر می کنی مالی نیستی...

در حالی که سعی می کرد توی حرفش عصبانیتش مشخص نباشه گفت:

-تو چی؟فکر کردی خیلی بزرگی؟یا فکر کردی ازت می ترسم؟

-نه کی همچین حرفی زده؟تو و ترس؟

-حالا که اینطور فکر می کنی بریم... تا ببینیم کی می ترسه..

زدم زیر خنده و گفتم:

-دیدی آخرش رام شدی؟

ترسناک نگاهم کردم و گفتم:

-بین اگه بخوای چرت و پرت بگی من می دونم و تو.. تا وقتی احترامتو نگه میدارم تو هم باید این کارو بکنی

راستش از نگاهش ترسیدم.. بعد هم غذا دیگه داشت یخ میزد..

-باشه بابا.. حالا بریم.. یخ کرد غذا..

توی دلم گفتم این کیه دیگه... امکان نداشت من جلوی یه دختر کوتاه بیام..

اما این...

دیگه خیلی ترس بود...

به اتاقم برگشتم واقعا راحت بود خدا خیر اقای صالحی بده هم از شر کار کردن نجاتم داد هم این که باعث شد یه

سیاحتی بکنم به قول معروف هم فال بود هم تماشاش...

روی تختم دراز کشیدم خیلی نرم و راحت بود اما من هیچ تختی رو با تخت چوبی خودم عوض نمی کنم با این که

خیلی قدیمی و رنگ و رو رفته بود یه ارامش عجیبی رو درونم به وجود می آورد. طبق عادت همیشگیم طاق باز

خوابیدم. فکرم دوباره به سمت اتاق ارتین کشیده شد نمی دونم با چه جرئتی تونستم پامو توی اتاقش بذارم این جا

هم که ایران نیست هر بابایی که خواست می تونه سرم بیاره کسی هم کککش نمی گزه نمی دونم چرا وقتی که رفتم

اون جا هیچ ترسی رو احساس نکردم شاید یه جورایی مطمئن بودم که عرضه نداره از اونایی هست که فقط بلده

حرف بزنه....

دیگه حال و حوصله ی فکر کردن به ارتین رو نداشتم دو هفته ی تموم باید تحملش می کردم و خلاص... شیدا همه

چی تموم میشه پس حالا که مفت و مجانی آوردنت این جا حال کن. رفتم سر چمدونم و یه تونیک نسبتا بلند با یه

شلوار کتونی برداشتم. تونیک رو از بوتیک خودمون برداشته بودم یه تونیک ابی که روش بزرگو با رنگ مشکی براق

نوشته بودن love is a big lie. راستش بیشتر از این نوشته خوشم اومده بود چون حقیقت محضه عشق

سیخی چند بابا دنیارو عشقه.

تونیک رو پوشیدم و شلوار ابی نفتم رو هم پام کردم. به سمت میز توالت بزرگی که توی اتاق بود رفتم و توی اینه

به خودم نگاه کردم. نه بابا بد مالی هم نبودم. تصمیم نداشتم ارایش کنم فقط یه رژ لب مسی که تازه مد شده بود و

یه سایه ی ابی روشن، یکم رژ گونه و ریمیل زدم به خودم و از اینه دل کندم. حالا خوبه مثلا نمی خواستم ارایش کنم

اگه تصمیم داشتم لابد عروس می شدم.

کتونی های سفیدم رو پوشیدم و طبق معمول بندای بلندشون رو دور مچ پام پیچیدم. مامانم همیشه می گفت این کارو

نکنم و سر همین مسئله کلی هم با هم جر و بحث داشتیم ولی کو گوش شنوا...

تصمیم داشتم یه چرخی توی هتل بزنم که حداقل چهارتا خاطره ی باحال داشته باشم واسه الهه تعریف کنم. در اتاق

رو بستم و رفتم پایین mp3 player نویی رو هم که مخصوص همین مسافرت خریده بودم رو برداشتم و رفتم

پایین. هتلمون بیست و دو طبقه بود که اون جوری که فهمیدم گرون ترین اتاقاش تو طبقه ی اول و دوم و سوم بودن

اما اتاقای بالا منظره ی قشنگ تری داشتن.

داشتم دنبال اهنگ جدید پیت بال اون دستگاه بی چاره رو زیر و رو می کردم و تو همون حال دنبال کافی شاپ هتل می گشتم. شیدا خانوم مثل این که اومدی این جا باکلاس تر شدیا... بعد از کلی گشتن و غضنفر بازی در آوردن کافی شاپ رو پیدا کردم. روی یکی از میزا که به جایگاه نوازنده ها نزدیک تر بود نشستم و یه قهوه سفارش دادم. توی همین نیم ساعتی که در حال چرخیدن توی هتل بودم متوجه یه مشکل خیلی خیلی بزرگ دیگه هم که داشتم شدم. ای خدا منو با این ارتین مغرور فرستادی مسافرت که مضحکم کنه حالا نه که اصلا تا حالا تحقیرم نکرده بود اینم شده قوز بالا قوز. من توی دوران دبیرستان و کلا مدرسه توی زبان خیلی مشکل داشتم همه ی امتحانا رو هم با تقلب می گذروندم تو یونی هم که دیگه بدتر... هی مامانم می گفت بیا برو کلاس زبان ها به خرجم نرفت نه ترکی بلد بودم نه درست راست انگلیسی...

تو همین افکار بودم که گارسون قهوه رو جلوم گذاشت...

بعد از خوردن قهوه ام رفتم که پولشو حساب کنم که فهمیدم این جا نباید پولشو بدم. ای خدا چی می شد اگه من یکم تجربم بیشتر بود تا این جوری ضایع نشم؟! به طرف رستوران شیشه ای هتل راه افتادم خیلی دلم می خواست بینمش کلی دلمو صابون زده بودم که اون جا غذا بخورم بعدش اقا غذامو برده تو اتاق خودش... به رستوران نگاه کردم، واقعا فراسوی قشنگ بود همه ی میزا مثل شعاع های یه دایره خیلی مرتب چیده شده بودن که انتهای هر ردیف هم به فواره ی ابی که سه تا گیاریست وسطش نشسته بودن و هنرنمایی می کردن ختم می شد. کف رستوران شیب داشت که همون فواره پست ترین جاش بود. خدایی خیلی قشنگ و جذاب بود از این جور جاها فقط توی عکسا دیده بودم اونم نه به قشنگی این جا.

حالا ترکیه که می گن جزء کشورای معمولی هست وای به حال جاهایی مثل فرانسه یا انگلیس... این افکار رو از خودم دور کردم و از رستوران دور شدم. تصمیم داشتم شام رو هر جوری شده اون جا بخورم به یه بار امتحان کردنش می ارزید.

اگه رستم معماری بود اومدن به این حور جاهایی می تونست خیلی به پیشرفتم کمک کنه ولی اخه روانشناسی کجا و معماری کجا؟! با این فکر به یاد یونی کده افتادم. اونم دیگه در حال تموم شدن بود فقط یه ترم دیگه مونده بود همین و بس. هنوز واسه ایندم برنامه ی خاصی نداشتم راستش دیگه حال و حوصله ی درس خوندن نداشتم شوهر هم که فرت... یکی از دوستانم یه مرکز مشاوره ی کودکان رو می شناسه شاید رفتم اون جا کار کردم. بی خیال حالا فعلا که این جا هستم بذار کیف کنم. سوار اسانسور شدم و بی اختیار دکمه ی طبقه ی بیست و دوم رو زدم. از بچگی ادم نترسی بودم و عاشق ارتفاع. خیلی دلم می خواست برم بالای یه بلندی و از اون جا به پایین نگاه کنم. با این فکر خودمو به آخرین طبقه ی هتل رسوندم و از اون جا کل منطقه رو نگاه کردم. بدون اغراق می گم فوق العاده بود رود خونه ای که از وسط شهر رد می شد مثل یه نگین وسط شهر برق می زد. وسوسه شده بودم که حتما شب هم پیام یه سر به این جا بزنم اخه نگاه کردن به یه شهر اونم شهری به این قشنگی توی شب صفای دیگه ای داشت. روی کاناپه ای که زیر پنجره بود نشستم.

یاد مهرباب افتاده بودم این چندروز آخری خیلی باهاش بد رفتار کرده بودم درسته که کارش درست نبود اما منم دیگه پیاز داغشو زیاد کرده بودم هر چی باشه خیلی بهم کمک کرده بود همه جا تا اون جا که ارزش بر میومد ازم حمایت کرده بود و از همه مهم تر اینکه که درکم می کرد. تصمیم گرفتم که براش یه سوغاتی بخرم حالا نه که فکر کنین برم براش چیز مارک بخرم نه فقط به اندازه ای که بدونه یه نموره به یادش بودم.

mp3 player رو توی گوشم گذاشتم و اهنگ لالایی تتلو جونم رو گوش دادم

"کوچولو برو دیگه وقت خوابه

دیگه باید بری تو رخت خوابت

اگه دلت واسه مامانی تنگ شد

نگاش کن عکسش این جا توی قابه

عزیزم بسه دیگه گریه نکن

ازم نپرس که چرا مامانی نیست

از تو نه از من یکم خسته شده بود و

نمی تونست بمونه با ما نی نی

لا لا لا لا لایی (۳)

مامان رفته شده تنها بابایی

لا لا لا لا لایی (۳)

مامان رفته شده تنها بابایی"

ای وای خدا جون من کجام این جا کجاست؟ چی شده؟

یکم فکر کردم و یادم اومد که برای دید زدن شهر اومده بودم این بالا اما حالا... ای خدا خاک بر سرت کنن شیدا

بازم مثل خرس گرفتگی خوابیدی؟! کلا من نمی تونم یه جا برم و نگیرم بخوابم با یه نموره فکر کردن فهمیدم که

حدود یه ساعتی خوابیدم. یه دستی به سر و روم کشیم و لباسامو مرتب کردم.

حس کردم یه نفر داره پشت سرم راه میاد اما چند باری که دقت کردم کسی رو ندیدم. گفم حتما توهم ناشی از

خوابه واسه همینم بی خیال به طرف اتاقم راه افتادم. توی راهرو راه می رفتم که یه دست رو روی شونه هام احساس

کردم...

با تعجب به عقب برگشتم. اوه همون پسر یه توی هواپیما بود. این اینجا چه کار می کنه؟

با لبخند مرموزی بهم نگاه کرد. به انگلیسی زیر لب چیزی بلغور کرد که نفهمیدم.

اومدم راهمو برم که دستمو محکم گرفت. اوا این چشه؟ با تعجب نگاهش کردم هنوز لبخند مسخره اشو داشت.

اومدم با زور دستمو از تو دستش بکشم بیرون. اما نشد. زورم نرسید. کم کم داشتم می ترسیدم. از اون نگاهش از

اون لبخند مرموزش و از نزدیک شدنش و حرکتش به سمتم. رفتم عقب که خوردم به دیوار. دستمو ول کرد. اومدم

سریع در برم که کتفمو با یه حرکت سریع گرفت و کوبوندم به دیوار و خودشم چسبیدم بهم.

خیلی ترسیده بودم اشک تو چشمهام جمع شده. دستهامو آوردم جلو که هلش بدم عقب که با دستهایش دستهامو

گرفت و برد دو طرف سرمو چسبوند به دیوار. دیگه اشکم در اومد. گوله گوله اشک می ریختم.

-: ولم کن عوضی چی از جونم می خوای؟؟؟ آشفا ...

با یه حرکت صدامو خفه کرد. لبهای چندششو گذاشت رو لبهام و ..

آرتین

به اتاقم اومد و با هم غذا خوردیم...هیچی نمی گفت...منم هیچی نگفتم...خیلی جلوی خودمو گرفتم تا تونستم از گفتن حرف هایی که باعث بحث میشه خودداری کنم...آخه اصولا عاشق کل کل بودم اما شیدا خیلی طولانی می کرد...

تا غذاشو خورد از جا بلند شد و گفت:من برم دیگه...

چیزی نگفتم که اونم بی هیچ حرف دیگه ای رفت ... روی تخت دراز کشیدم ... بخاطر این که توی هواپیما نخواایده بودم خیلی خسته بودم ... چشمامو بستم و بعد از گذشت چند دقیقه دیگه هیچی نفهمیدم...

از خواب که بیدار شدم لباس عوض کردم و تصمیم گرفتم برای این که حوصلمون سر نره به شیدا بگم یه سر بریم این اطرافو یه نگاه بندازیم ... اما خرید اصلی، از فردا شروع میشد ... باید به بابا نشون می دادم که اگه بخوام یه کاری رو انجام بدم می تونم ...

از اتاقم اومدم بیرون و رفتم دم در اتاق شیدا. چند بار در زدم اما انگار کسی توی اتاق نبود ... با تعجب سری تکون دادم.

تو راهرو رو نگاه کردم تا شاید پیداش کنم. دو نفر چسبیده به دیوار در حال بوسیدن همدیگه بودن.

اومدم از کنارشون رد بشم که یه چیزی نظرمو جلب کرد.

دختر پسر به نظر آشنا میومدن. یکم دقت کردم و

این شیدا بود که تو حلق این پسر خارجی بود. این پسر هم ... این که همون پسر توی هواپیماست.

اخمام رفت تو هم. درسته که مسائل شیدا به من ربطی نداشت اما دیگه نباید انقده بی جنبه بازی در میاورد. بزار یه روز بگذره بعد.

با اخم سعی کردم که رومو برگردونم که احساس کردم یه چیزی عجیبه. یه صدایی میومد. قاعدتا "بوسیدن این دوتا نباید صدای این جوری باشه. چشمم خورد به دست شیدا که میخ شده بود به دیوار اما دستهایش تکون می خورد.

به پاهاش نگاه کردم بی قرار داشت تقلا می کرد.

اینجا چه خبر بود؟؟؟ تو یه لحظه مغزم فرمان حرکت داد. رفتم جلو.

دستمو گذاشتم رو شونه پسر و باحرص گفتم: Pull your hand. دستت و بکش.

همه زور و غیرت ایرانی بودنمو تو مشتم جمع کردم و کوبوندم تو صورت پسر.

ضربه ام اونقدر شدید بود که پسر پرت شد یه متر اون طرف تر و به پشت خورد زمین و خون از بینیش سرازیر شد.

دستهایش سریع رفت جلوی بینیش تا جلوی خونی که جاری شده بود و بگیره.

خواسام برم یه لگدی هم حواله پهلوش کنم که چشمم به شیدا افتاد که از رو دیوار سور خورد و نشست رو زمین.

بهت زده مات تند تند دونه های اشک از چشمهایش می ریخت پایین.

اخمام بیشتر گره خورد. رفتم سمتش. خم شدم و دستشو کشیدم و بلندش کردم. دنبال خودم کشیدمش تو اتاقم.

هر چی هم ذهنم باز بود و ادعایث روشن فکری داشتم. اما این یه قلم تو کتم نمی رفت. که یه دختر بی پناهو گیر

بیارن و به زور

:- شیدا ...

جواب نداد.

-: شیدا ... سرتو بلند کن بزار ببینمت شیدا

هق هقش کمتر شد. آروم دستشو آورد پایین. صورتش و چرخوند تا نگاهش بیوفته تو چشمام. تا حالا چشمهای هیچ کسی و ندیده بودم که این جواری دلمو ریش کنه. دلم سوخت برایش. اون هیچ گناهی نکرده بود اون پسر ... اون پسر ...

عصبی چشمهامو بستم و یه نفس گرفتم و تو همون حال گفتم: اون پسر چی کارت کرد؟؟؟ اون که نتونستم بگم. نتونستم پیرسم بلایی سرت آورد یا نه.

چشمهامو باز کردم و منتظر نگاهش کردم.

هق هقش آروم شده بود اما هنوز تک و توک یه هه ای می کرد.

آروم گفت؟؟: هیچ ... هه .. هیچی ... همون که خودت دیدی من

خدا رو شکر. یه نفس راحت کشیدم. هم وجدانم راحت شد هم از دست بابا خلاص شدم هم نمی دونم یه چیزی تو وجودم آروم گرفت.

می دونستم چی می خواد بگه. خودمم می دونستم که اون بی تقصیره و من به ناحق سرش داد کشیدم و اون حرفها رو زدم. اما خوب ... زبونم به عذرخواهی هم نمی چرخید.

برای جبران تو چشمهات نگاه کردم و گفتم: شیدا ... حاضر میشی بیرون؟؟؟؟ هوای هتل داره خفه ام می کنه. یه نگاهی بهم انداخت. هم متعجب بود هم

آروم بلند شد.

-ک میرم حاضر شم.

لبخند زدم. از جام بلند شدم و خوشحال از اینکه شاید بخشیده باشتم دستمو کردم تو جیبم و به رفتنش نگاه کردم. شیدا رفت جلوی در. دستش و گذاشت روی دستگیره در. اما در و باز نکرد. آروم برگشت. صاف تو چشمهام زل زد و گفت: هیچ وقت، هیچ وقت، عجول و بدون پرسیدن در مورد کسی قضاوت نکن. همه چیز همونی نیست که جلوی چشمهاته.

این و گفت و در و باز کرد و رفت بیرون. و من و با یه لبخند خشک شده، ایستاده و بی حرکت تو جام ول کرد. یه احساسی داشتم. یه حس بد. هیچ وقت به خاطر حرف هیچ کس انقدر ناراحت نشده بودم که از یه جمله ی این دختر شده بودم. تا ته تهمو سوزوند و آتیشم زد. عجیب بود اما این یه حرف خیلی معنی داشت. ناراحتی، دلخوری، امید به بهبود، به اصلاح و نابخشوده شدن. بخششی برای من عجول که برای خالی کردن خودم و آروم کردن اعصابم، غرور و شخصیت یه دختر له شده رو، یه دختر مبهوت از ستم نامردی همجنسام خورد کردم نیست. دماغ شدم.

خودمم حالمو نمی فهمیدم. اصلا " چرا باید برام مهم باشه که از دلش در بیارم؟ چرا دوست داشتم که من و ببخشه که بتونم غیر مستقیم ازش عذرخواهی کنم؟

هر چی تو مغزم گشتم جوابی پیدا نکردم.

تو افکارم غرق بودم و در حال کنکاش که صدای در اتاقم اومد. درو باز کردم. شیدا حاضر و آماده جلوم ایستاده بود. آرتین

درو بستم و دوش به دوش هم از هتل اومدیم بیرون.

توی استقلال دور زدیم. اینجا رو دوست داشتم. تا حالا دو بار اومده بودم ترکیه. یه بار استانبول یه بار ازمیر. اینجا برای خرید بهتر بود.

با شیدا کل کل می کردم تا به یه پاساژ رسیدیم.

یه لباس شب بود که از مدل نگاه کردنش فهمیدم می خوادش.

از مغازه رفت بیرون. بی اختیار لباس و به فروشنده نشون دادم و گفتم: خانم این و میبرم.

حتی خودمم نفهمیدم چرا اون لباس و خریدم. من که لباس بده بهش نیستم چه معنی داشت. چه فکری می کرد در موردم. ولی خوب خریده بودمشو نمی تونستم بندازمش دور. باشه حالا بعدن یکی پیدا میشه که بخوام بهش کادو بدم.

بعد از پاساژ گردی رفتیم پیتزا هات.

رفتیم نشستیم. یه دقیق بعد یه گارسن اومد و برای خوش آمد گویی برامون مشروب آورد.

یه نگاه بهش کردم. از این چیزا خوشم نمیومد. یعنی از این که می دیدم بعضیا فکر می کنن چون مشروب می خوردن با شخصیتن متنفر بودم. برای همین هم نمی خوردم. دلیل های دیگه هم داشتم. مثلا هیچ وقت اون قدر غیر معتقد نشده بودم که چیزی و که خدا گفته نکن انجام بدم. مقید نبودم اما خوب اعتقاد داشتم. لاقل به این یه چیز معتقد بودم.

نشسته بودیم و داشتیم غذا می خوردیم که شیدا بی هوا گفت: چرا نمی خوری؟

جدی گفتم: نمی خورم ... هیچ وقت ...

-چرا؟

-از این چیزا خوشم نیاد، دوست ندارم که...

دوست نداشتم دلایلمو بگم. شاید از غرورم بود. نمی خواستم کسی عقاید منو مسخره کنه یا اونا روبی ارزش بدونه.

ادامه دادم: میشه راجع بهش حرف نزیم؟ خوشم نیاد از مشروب، همین

بعد از شام رفتیم بستنی کشی خوردیم. تو خیابون یه دست فروش گل می خرید. یه حس خوبی داشتم. انگار اختیارم دست خودم نبود. بی اختیار یه دسته گل خریدم و برگشتم سمت شیدا و گرفتم طرفش. شاید یه عذرخواهی بود. یه ببخشید خاموش اما پر معنی. اگه قبولش می کرد امیدوار می شدم که بخشیده میشم. و قبولش کرد. حتی تشکر کرد.

یه جمله گفت: تشکر برای نجات و خلاصیش از دست اون اجنبی.

لبخند زدم. متعجب بودم اما لبخند زدم. بخشیده شده بودم؟ وقتی تشکر میکنه یعنی بخشیده اتم.

از خودم تعجب کرده بودم. هیچ وقت برای کارهایی که انجام می دادم با وجود بد بودن دنبال جبران و بخشید شدن نبودم. اما حالا

چرا؟؟؟

چرا الان این حس و داشتم؟ چرا !!! ؟؟؟؟

بی خیال

خوشحال با یه حس خوب برگشتیم هتل. و شیدا قبل از ورود به اتاقش باز هم ازم تشکر کرد و من خندون وارد اتاقم شدم.

امروز هم خوب بود منم که مثل مریضها احساسات و حرکاتم و درک نمی کردم. یه نگاه به دستم کردم. این لباسو برای کی خریدم آخه؟ خودم که نمی تونم بپوشم.

پوفی کردم و لباس و بردم و گذاشتم گوشه تخت. چشمم افتاد به ژورنالهای روی میز. خوب فردا خرید داشتیم بهتر بود همین امشب یه نگاهی به اینا بندازم. شیدا هم باید ببینتشون.

بدون اینکه لباسهامو عوض کنم یا خستگی در کنم از تو اتاق اومدم بیرون و رفتم دم در اتاقش. در زدم. در و باز کرد. لباسهاشو عوض کرده بود.

بهش گفتم: میای تو اتاقم؟ باید یه سری ژورنالو ببینم برای خرید فردا لازمه.

قبول کرد.

با هم برگشتیم به اتاق من. رفت رو تخت نشست. خنده ام گرفته بود. مهمونی اتاق دوستت که نیومدی. اینجا پر مبل چرا میره رو تخت میشینه؟

بهش اشاره کردم و گفتم: بیا اینجا رو مبل بشین با هم نگاهی کنیم.

بی حرف اومد و نشست رو مبل. منم یکی از ژورنالها رو برداشتم و بی هوا نشستم رو همون مبل کنارش. اصلا حواسم نبود که خیلی نزدیک بهش نشستم اما وقتی فهمیدم هم توجهی نکردم چون ژورنالها رو باید با هم می دیدیم پس نمی شد زیاد دور از هم بشینیم.

ژورنال به دست خودمو یکم کشیده بودم سمتش و اونم یکم کج شده بود سمت من و سرهامون و کرده بودیم تو ژورنال. یکی یکی صفحه ها رو نگاه می کردیم و من ورق می زدم.

یهو یاد فردا و چهارشنبه بازار افتادم. برگشتم سمتش که بهش بگم فردا زود بیدار شو که تو همون لحظه سر شیدام چرخید سمتم.

چشم تو چشم شدیم. تو حلق هم بودیم. چشمهایم برام عجیب و جالب بود. یه جورایی خاص بود. می تونست ساعتها فکرمو مشغول کنه. فرم نگاهش. جوری نبود که به یاد داشته باشم. جدید بود تا حالا این نگاه و این چشمها رو تو صورت و چشمهای کسی ندیده بودم.

چشمم رو صورتش چرخید. ابروها، بینی، گونه ها، چونه و لبها لبهاش صورتش خیلی خوشگل نبود بیشتر جذاب بود. و لبهاش

نمی تونستم چشم از لبهاش بردارم. خدایا من چم شد بود؟ من آدمی نبودم که بی اختیار بشم و کنترلمو از دست بدم. شیدا هم دختری نبود که بخوام حتی بهش فکر کنم. اما

چشمهام به لبهاش بود و جای لبهاش چشمهای اشکی و پر بغضش و می دیدم. نگاهش به لبهاش بود و چونه لرزونش و می دیدم. خیره به لبهاش بودم و صدای هق هقشو میشنیدم.

نمی دونم کی یا چه جوری صورتم نزدیک صورتش شد. لبهام به سمت لبهاش رفت.

تو یه لحظه، یه آن یاد بی پناهیش افتادم. یاد گیر افتادنش بین دستهای اون عوضی یاد تقلا کردنش یاد گریه هاش

تو یه لحظه، یه، ن به خودم اومدم. خودمو کشیدم عقب. از جام بلند شدم. وحشی آره من وحشی بودم. اگه اجازه می دادم اتفاقی بیوفته وحشی بودم یه آدم سست عنصر بی اراده.

اگه من کاری می کردم. اگه می بوسیدمش چه فرقی با اون پسره روس داشتم؟ منم بی اجازه بدون تمایل شیدا این کارو انجام می دادم.

کلافه دستی به موهام کشیدم. نفسهام تند شده بود. عصبی شدم. بدون اینکه به شیدا نگاه کنم گفتم: امشب دیگه بیه. می تونی بری بخوابی. فردا صبح زود بیدار باش.

این و گفتم و پشتمو کردم بهش. یک دقیقه بعد صدای در خبر از رفتنش دا. عصبی و ناراحت خودمو روی تخت پرت کردم.

آرتین

از خواب بیدار شدم یادم افتاد که امروز چهارشنبه اس و چهارشنبه بازار. باید برم دنبال شیدا. اوف حالا چه جوری با شیدا برخورد کنم؟؟؟

چرا؟ چرا دارم از خودم می پرسم که چه جوری باید باهاش برخورد کنم؟ اتفاقی که نیوفتاده. یعنی نداشتیم که بیوفته. چیزی تغییر نکرده. من همون آرتینم اونم همون شیدا. ماها ما اومدیم که اینجا خرید کنیم برای بوتیک. یه رابطه کارمند و کارفرماست همین.

سریع حاضر شدم و رفتم دم اتاقش. خوابالود در و باز کرد. بیچاره چشمهایش به زور باز میشد. تا من و دید جلوی در چشمهایش کامل باز شد.

[illegible]

سعی کردم جدی باشم و گفتم: حاضر شو باید بریم ⁴شنبه بازار. اول میریم صبحانه بخوریم. زودی حاضر شد من همین جا منتظرم.

با سر گفت باشه.

برگشتم برم که

ایستادم. یاد اون پسر روسه افتادم. تو همین راهرو شیدا رو تنها گیر آورده بود. اگه دوباره تنها گیرش بیاره و بخواد ... مگه چند بار من به موقع می رسم؟؟؟

برگشتم سمتش. هنوز جلوی در بود و به من نگاه می کرد. صورتش سوالی بود.

- چيزه من همين جا منتظر مي مونم تا با هم بريم. برو حاضر شو.

متعجب یکم نگام کرد. زیر نگاهش کلافه بودم. اما خوب من مسئولیت دارم نسبت به این دختر. آرتین مدیونی اگه به درصد فکر کنی نگراناش میشی. فقط مسئولته.

خودم جواب خودمو دادم.

آره جون خودت .

درو بست و منم همون پشت منتظر شدم. تازه یاد لباساش افتادم. یه شلوار آدیداس با تاپ ستش.

اووووف با شلوار می خواهید؟ گرمش نمی شد. چقدر خودشو اذیت میکنه.

نمی دونم چقدر گذشت. اونقدر تو فکر بودم که اصلاً "نفهمیدم کی زمان سپری شد.

با باز شدن در به خودم اومدم. سرمو بلند کردم. شیدا تو قاب در ایستاده بود. یه شلوار سفید تنگ با یه تاپ بنفش. خوشتیپ بود. با سلیقه هم بود. بی اختیار یه لبخند از سر رضایت اومد رو لبم. سریع جمش کردم. به خودم تشر زدم. چته بی خودی می خندی برای خودت. دختره الان میگه دیوونه ای. شیدا داشت دقیق نگام می کرد. خنده ام دیده بود. شیدا: ببخشید خیلی معطل شدی. واه این شیدااست؟ داره عذر خواهی میکنه؟ به حق چیزای نشنیده. این که همیشه آماده بود پاچه من و بگیره. نگاش کردم. سعی کردم عادی نگاهش کنم. نه متعجب، نه :- خواهش می کنم. موردی نداره. وای چقدر من خوب و مودب شده بودم. اما نه انگار نمی خواستم دعوای بی خود راه بیخود راه بندازم. چیه این همه کل کل مسخره؟ شیدام انگار تعجب کرد. این و از ابروهای بالا رفته اش فهمیدم. اما هیچی نگفت. اومد بیرون و در و بست و با هم راه افتادیم سمت آسانسور. یه لحظه چشمم رفت سمت ساعت. واییییییی من نیم ساعت پشت در معطل ایستاده بودم و صدامم در نیومده بود. بی خود نبود شیدا عذر خواهی کرد. من و منتظر موندن اونم این همه و بعدش آروم بودن؟ در حالت عادی باید قشقرق به پا می کردم. اما جدای از اینکه اصلا " نفهمیدم زمان کی گذشت برامم مهم نبود که معطل بشم برای شیدا ... خودم از این فکر تعجب کردم شیدا:

با صدای در از خواب بیدار شدم. هنوز خوابم میومد و دلم نمی خواست چشمهامو باز کنم. دیشب تا نزدیکیهای صبح داشتم به رفتاری ضد و نقیض آرتین فکر می کردم. به رفتاری خبیثش تو ایران و این رفتارهای خوب و آقا منشانش که دیروز دیده بودم. انگار یه آدم دیگه ای شده بود. شایدم این خود واقعی بود و همیشه این صورت خوبشو پشت نقاب غرورو و خودخواهیش پنهان میکنه. نمی دونم. خوابالود از جام بلند شدم و رفتم سمت در. چشمهام داشت رو هم می افتاد. خمار خمار بودم. در و باز کردم ببینم این خروس بی محل کیه اول صبحی. با دیدن آرتین چشمهام باز باز شد. وای خاک به سرم تازه یادم افتاد که امروز می خواستیم بریم 4شنبه بازار و من به کل یادم رفته بود. آرتین سلام کرد و گفت حاضر شم اول صبحونه بخوریم و بعد بریم خرید. یه باشهای با کله ام گفتم. منتظر بودم که بره تو آسانسور. اما یه قدم برنداشته ایستاد. تعجب کردم. چرا نمی ره. برگشت. انگار با خودش کلنجار می رفت. نامطمئن گفت: چیزه من همین جا منتظر می مونم تا با هم بریم. برو حاضر شو. تعجب کردم. چا نرفت؟ چرا می خواد منتظر بمونه؟ هیچ پسری نیامد برای یه آدمی که باهاش لجه و ازش بیزاره معطل بمونه پشت در. اونم نتظر برای اینکه یه دختر حاضر بشه.

مشکوک بود اما من سر از کارش در نمی آوردم. وقتی دیدم نمی تونم از تو صورتش چیزی بخونم بی حرف یه قدم رفتم عقب و در و بستم.

این پسره کارهای عجیب غریبی میکنه. از قصر یکم کارمو طول دادم و سر صبر حاضر شدم. نیم ساعت دقیق معطلش کردم. می خواستم عکس العملشو ببینم. حتما "الان مثل مرغ سر کنده شده. کلافه و داغون. چشمش بهم بیوفته می خواد لهم کنه. بدجنس شده بودم. از دیدن قیافه عصییش به هیجان افتادم. سعی کردم هیجانمو پشت یه قیافه عادی پنهون کنم. در و باز کردم.

روبه روی در چسبیده به دیوار ایستاده بود. سرش پایین و تو فکر بود. با حس باز شدن در سرشو بلند کرد. نگاهش روم قفل شد. یه نگاه دقیق بعدم یه لبخند که سریع جمش کرد . اما من دیدم. با اینکه یه لحظه بود اما دیدمش. نمی دونم اشتباه می کنم یا نه اما حس کردم یه لبخند رضایت بود . نمی دونم.

معذب شدم. بدتر از اون کنف شده بودم. هیچ اثری از ناراحتی و عصبانیت به خاطر دیر کردنم توش نبود. خیلی تعجب کردم. و بدتر از اون شرمنده شدم به خاطر حرکت بچه گانم. این پسره مثلاً "اومده بود به من احترام بزاره منتظر شده بود با هم بریم. بعد من مثل بچه ها لج کردم و این و پشت در کاشتم که حرصش بدم. چقدر من مغزم کوچیک و بچه گانه کار می کرد. از خودم خجالت کشیدم. الان که این پسره سعی می کنه درست و خوب مثل به آقا رفتار کنه من دارم مثل بچه های 4 ساله رفتار می کردم.

شرمنده برای جبران گفتم: ببخشید خیلی معطل شدی.

خیلی آقا منشانه گفت: خواهش می کنم. موردی نداره.

نهههههههههه این و دیگه باور نمی کنم. آرتین و انقدر خوب و مودب بودن؟؟؟ یا این پسر مریمزه یا به کل متحول شده.

از اتاق اومدم بیرون و در و بستم. رفتیم پائینو صبحونه خوردیم. بعد صبحونه از هتل زدیم بیرون. تا میدون استقلال رو پیاده رفتیم و از اونجا هم به سمت خیابون فاطمی یعنی همون جایی که چهارشنبه بازار بود رفتیم. دوسه تا مغازه رو گذروندیم تا به یه مغازه ی شلوار فروشی رسیدیم. یه شلوار بود که نظرمو جلب کرد. آرتینم خوشش اومده بود. به فروشنده گفتیم یکی از این مدلا رو بیاره تا از نزدیک ببینیمش.

تا دختر فروشنده شلوارو بیاره من رفتم تو فکر.

تصمیم گرفتم کمی محتاط تر رفتار کنم. یعنی کمی عاقلانه تر و خائنه تر. حالا که آرتین داره معقول رفتار میکنه چرا باید باهاش لج کنم؟ اعصاب فولادی که نداشتم بخوام هی باهاش کل کل کنم.

ترجیه می دادم سفرمون در آرامش طی بشه.

در ضمن نمی خواستم اتفاق دیشب دوباره تکرار بشه. با اینکه اتفاقی هم نیافتاده بود اما هر چی باشه آرتینم یه مرده و همیشه که نمی تونه خودشو کنترل کنه.

در مورد دیشبم هیچ کدوممون به روی خودمون نیاورده بودیم. خوب مثلاً چی می گفتیم؟

آرتین میومد میگفت بخشد که به لحظه کشیده شدم سمت خواستم بسومت اما جلوی خودمو گرفتم.

منم می گفتم: ممنون که دیشب جلوی خودتو گرفتی و من و نبوسیدی. این بار خواستی یه همچین کاری بکنی به من اطلاع بده لااقل رضایت داشته باشم سر خود کاری نکن.

از فکرم به لحظه هنگ کردم. یعنی چی این دفعه؟ یعنی دفعه دیگه ای هم وجود داشت؟ یعنی امیدوار بودم دفعه دیگه ای هم باشه و آرتین نتونه جلوی خودشو بگیره؟؟؟

وای شیدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

سرمو محکم به چپ. راست تکون دادم تا این فکرای مسخره از ذهنم بره بیرون.
من هیچ حسی غیر از حس یه پسر پولدار که کارفرما و از خود راضی و مغروره ولی داره سعی میکنه مثل یه آقا رفتار کنه و خوب باشه و خیلی تو این حالت خوب و آقاییش نازه و به دل میشینه و
شیدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! شیدا

سر خودم داد کشیدم تا این فکرها از سرم بره بیرون. سرمو که بلند کردم دیدم آرتین با تعجب داره نگام میکنه. سریع گفتم: این شلواره خوبه.
نگاه متعجب آرتین متعجب تر شد و ابروهایش با تعجب رفت بالا. تازه فهمیدم که سوتی دادم. دختره هنوز شلواره رو نیآورده بود.

سرمو انداختم پایین و سعی کردم نه فکر کنم نه حرف بزنم.
اما مگه این پسر می زاشت؟ شلواره رو دیده بود و خوشش اومده بود و حالا داشت گیج می زد. پيله کرده بود میگفت 100 تا ارزش بگیریم.

این خل و چل دیگه کیه بابا؟ یه شلوار عهد بوقی رو دیده هی می گه صد تا بخریم! البته اگه نخوام بی انصاف باشم قشنگ بودن اما توی ایران این جور شلوارا طرفدار زیاد ندارن فقط قشر خاصی از ادما اینا رو می پوشن. یه شلوار ابی نفتی که از زانو به بعدش دکمه دکمه شده بود و قسمت های بیرونی ساق هر دو تا پا بیست سانت از قسمت های داخلی کوتاه تر بودن.

اخه اینم شد شلوار؟ خب شلوارک بیوشن که سنگین ترن
هر چی خواستم هیچی نگم نشد. آخرم سرمو بلند کردم و گفتم: پنجاه تا از این شلوار کافیه آقای صالح. به بیشترش نیازی نداریم.

نمی دونم چرا بهش گفتم آقای صالح. چشمهای خودمم مثل آرتین از تعجب گشاد شد. به خدا از دهنم پرید آخه رفتارش خیلی آقا منشانه شده بود.

خواستم درستش کنم اما چه جوری؟؟؟

آرتین یکم نگام کرد. وقتی دید دهنم بسته شده و دیگه هیچی نمی گم. یه اخمی کرد و روشو برگردوند.
50 تا از این شلوارها رو سفارش داد. از مغازه اومدیم بیرون و رفتیم سراغ بقیه مغازه ها.

هنوزم اخم کرده بود. خوب چی کار کنم؟ از دهنم در رفته بود.

هی از این سمت خیابون می رفتیم اون سمت خیابون. هی از این مغازه در میومدیم می رفتیم تو اون یکی مغازه. چند باری از خیابون رد شدیم.

هر باز که از خیابون رد میشدیم من مثل جت می رفتم اون سمت و بعد قرنهای آرتین از خیابون رد می شد. کلافه ام کرده بود. خیل یبا احتیاط رد میشد. مثل من نبود که سرمو می نداختم پایین و به ماشینا توجهی نداشتم و یه کله می

رفتم اون سمت خیابون. مامانم همیشه به خاطر این مدل از خیابون رد شدنم دعوام می کرد. همیشه می گفت تو آخر خودتو به کشتن می دی.

برای چندمین بار در عرض نیم ساعت باید از خیابون رد بشیم. اومدم تندى رد بشم برم اون سمت که با برداشتن اولین قدم یکی بازومو محکم چسبید.

متعجب برگشتم دیدم آرتین بازومو گرفته. نگاهش جدی و همراه با یه اخم کوچیک بود. یکمم عصبی بود. همون جور نگاهش کردم. حواسش به خیابون و ماشینا بود. دستشم به بازوم. نگاهمو که روی خودش حس کرد برگشت یه نیم نگاه بهم کرد دو باره برگشت سمت خیابون و ماشینا.

با صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه و عصبی نباشه گفت: از الان به بعد با هم از خیابون رد میشیم. دیگه طاقت ندارم بایستم و بینم چه جورى تند و بی احتیاط از بین ماشینا میری اون سمت خیابون و من این سمت تا مرز سخته بوم. همش منتظرم یه ماشینى با سرعت بیاد بزنه بهت.

همون جور که حرف می زد بازومو کشید و آروم آروم از خیابون رد شدیم. ولی من هنوز با بهت داشتم بهش نگاه می کردم.

این الان چی گفت؟ با هم رد میشیم؟ طاقت ندارم؟ تا مرز سخته؟ ماشین بهم بزنه؟ این الان یعنی نگرانمه؟ اما چرا؟ مگه من کیش می شم؟ مگه از من بدش نیاد؟ این که چشم نداره من و بینه پس براش بهتره که یه جورى از شرم خلاص بشه.

گنگ و گیج بودم. آرتینم هیچ کمکی برای رفع این حالت نکرده. از خیابون که رد شدیم بازومو ول کرد و رفت تو مغازه. منم گیج دنبالش. به ویتترین مغازه ها نگاه می کردم. یه پیراهن نظرمو جلب کرد. یقه هاش زیادی گشاد بودن اما خیلی از دخترای ایرانی از این بدترشو هم می پوشن. یقه های گرد داشت. کلا "مدل گشاد بود. دو طرف پهلوهاش کش دوزی شده بودن و دو تا بند هم واسه تنظیمشون وجود داشت. مطمئن بودم جنس پر فروشی از اب در میاد از همون جا آرتین رو صدا کردم.

اومد کنارم ایستاد و به ویتترین نگاه کرد. تو همون حالت پرسید: چیزی شده؟ هنوز اخم داشت. بهم نگاه نمی کرد.

دهن باز کردم: آرتین میشه لطفا از این مدل بلوز از هر رنگ هشتاد تا بخری.

سریع برگشت سمتم. یه برقی و تو چشمهاس دیدم. اخمش رفته بود. یه لبخند محویم زده بود.

خوب پس دردت همون یک کلمه بود. یعنی انقدر از اینکه بهش بگن آقای صالح بدش میاد؟ پس چه جورى زندگى میکنه با این فامیلیش؟

یکم نگاهم کرد و بعد بی هیچ حرفی رفت تو مغازه منم دنبالش.

به سمت فروشنده رفت. یه دختر بلوند که زیادی ارایش کرده بود موهای نسبتا بلند که رنگشون تقریبا سفید شده بودن. صورتش به خاطر کک و جوش و دونه و کرم های زیادی که زده بود شکل خاصی پیدا کرده بود.

بعد از خریدن جنس ها آرتین منو به زور برد تو یه ساختمون که ازش سیم کارت بخره اخه دو هفته موندن دیگه چیه که بخوای به خاطرش سیم کارت هم بخری؟ حال و حوصله ی داخل رفتن رو نداشتم سرم هم درد می کرد روی

صندلی توی راهرو نشستم و خودمو به باد کولر سپردم. از بچگی عاشق کولر بودم خودمم نمی دونم چرا ولی همیشه دلم می خواست تابستون شه و بابام کولرا رو راه بندازه. هنوزم همین جوری هستم... چشمامو بستم و حرکت مو رو روی پیشونی ام حس کردم. خسته بودم خیلی زیاد هم روحی هم جسمی خیلی دلم می خواست که بخوابم و خلاص

اما با میلم جنگیدم و خدا رو شکر پیروز هم شدم. هی هی شیدا نکنه اسکار می خوای؟! خل شده بودم به خدا. بعد از دو ساعت اقا با سیم کارتتون تشریف فرما شدن. خیلی ریلکس ازم پرسید: خسته شدی؟ -اینم دیگه پرسیدن داشت؟ یعنی تابلو نبود؟ حرصم گرفت. با حرص گفتم: نه اصلا فقط دو دقیقه ی دیگه خوابم می بره.

یه لبخند زد که حرصمو بیشتر کرد. بی تربیت. آدم بودن و آقا بودن و خوب بودن به تو نیومده. همون سگ باشم برات بهتره.

یه چشم غره بهش رفتم و از جام بلند شدم که برم بیرون. اومدم قدم بردارم که با یه قدم اومد جلوم. وا این چی میگه؟

سوالی و با تعجب نگاه کردم.

یه لبخند شاد بهم زد. دستش و بالا آورد و گرفت طرفم. با تعجب بیشتر بهدستش نگاه کردم. یه گوشی تو دستش بود. وای چقدرم قشنگ بود. رنگشم سفید بود.

خوب الان من چی کار کنم. بچه به این ندید بدیدی نوبره. الان گوشیتو نشونم دادی که بهت بگم مبارک باشه؟ اودم دوباره به خاطر بچه بازیش بهش چشم غره برم که چشمهام از زور تعجب باز تر شد. اون دستشم آورده بود بالا و کنار سرش تکون می داد.

یه گوشی دیگه عین همینی که جلوی من گرفته بود تو دستش بود منتها مشکی.

گیج شده بودم نمی فهمیدم این پسره دو تا گوشی می خواد چی کار یعنی انقده از این گوشیه خوشش اومده بود؟ یهو بلند خندید. 30 ثانیه. سریع خنده اشو جمع کرد.

یه سرفه ای کرد و گفتک قیافه ات خیلی با حال شده. این یکی مال توه برای عذر خواهی معطل شدنت.

گیج گفتم: عذرخواهی انقدر گرون؟؟؟؟

دوباره خنده اش گرفت ولی به زور جمعش کرد.

- بیا بگیرش.

یه لحظه اخم رفت تو هم. یعنی چی. مگه من گدام؟ برای چی برا من گوشی خریده؟

با اخم گفتم: نمی خوام.

خنده اش رفت. با تعجب گفت: چرا؟؟؟؟

-: مگه من گدام که تو برام گوشی بخری؟ بخوام خودم میرم می خرم. الانم نمی خوام. خودت نگهش دار.

اخم کردم و رامو کشیدم برم که بازومو کشید و کشوندم عقب صاف تو چشمهام نگاه کرد و گفت: دیگه این حرف و

نزن. تو گدا نیستی. من گدام چون محتاجم به اینکه تو این گوشی و قبول کنی. من نیامدم نه تو.

متعجب و ناباور تو چشمهاس زل زدم. منظورش چیه؟

تو چشمه‌هاش گم شده بودم. اونم چشم ازم بر نمی داشت. گیج بودم. گیج تر شدم. چرا آرتین با من این کارو میکنه؟ چرا انقدر خوب داره رفتار میکنه؟ چرا داره گیجیم میکنه؟ می خواد دوباره اذیتم کنه؟ که بگه تو عاشق من شدی؟ که به من فکر می کنی؟ نه من به این پسره فکر نمی کردم اصلا:

نه فکر نمی کردم. تا دیروز تا دیشب ... تا امروز دارم بهش فکر می کنم ... به کاره‌هاش ... سعی می کنم بفهمشون ... کاره‌هاش حرفه‌هاش ... نگاهش ... تغییرش حتی این جمله اش آرتین یه تکونی خورد و خودشو کشید عقب. دستمو گرفت و گوشی و گذاشت تو دستم. گیج به دستمو گوشی نگاه کردم. سرمو بلند کردم به آرتین نگاه کردم. سرش پایین بود. نگام نمی کرد. کلافه بود.

آروم گفتم: تو هیچ جا رو بلد نیستی. زبون اینا رو هم نمی فهمی. نمی خوام همه اش نگرانت باشم که نکنه یه وقت گم بشی و من نتونم پیداات کنم. تو امانتی دست من و من باید مواظبت باشم. پس این گوشی و سیم کارتو قبول کن. این و گفت و سریع برگشت و رفت سمت در. منم مات رفتنش و نگاه کردم. بعد یه دقیقه به خودم اومدم. رفتم بیرون. دیدمش که جلوی یه مغازه ایستاده.

رفتم کنارش. بی حرف راه افتادیم و برگشتیم هتل. خیلی خسته بودم. تا برگشتیم هتل رفتم تو اتاقم. لباسهامو عوض کردم و خودمو انداختم رو تخت

خسته بودم اما خوابم نمی برد. یکم این پهلو به اون پهلو شدم. طاق باز خوابیدم و دستهامو گذاشتم زیر سرم. به سقف نگاه کردم لوستر اتاقم حبابای قشنگی داشت یه حالت بی انتهایی توشون به چشم می خورد که خیلی قشنگ بود.

یاد خانوادام افتادم مخصوصا نیما کوچولو خیلی دلم براش تنگ شده بود باید حتما به خونه زنگ می زدم. یهو با سرعت نور بلند شدم.

گوشی ... سیم کارت

سریع رفتم از تو کیفم گوشی سفید خوشگله رو در آوردم . خوب شد آرتین این و برام گرفت. خدا خیرش بده. آره خدا خیرش بده بی شعور اون موقع که باید تشکر می کردی مثل سگ پاچه اشو گرفتی. خوب حالا بعدا" تشکر می کنم.

سریع یه زنگ به مامان اینا زدم. وای که چقدر دلم براشون تنگ شده بود. با تک تکشون حرف زدم. نیما بهانه امو می گرفت. میگفت بیا منم با خودت ببر. عزیزم.

بهش قول دادم یه چیز خوب براش می گیرم. کلی ذوق کر. بعد چند دقیقه که نه تنها دلتنگیمو برطرف نکرد بلکه دلتنگترم کرد گوشی و قطع کردم.

نفسمو به صورت فوت دادم بیرون. بازم شنیدم صداشون بهتر از نشیدن بود.

رفتم رو تخت دراز کشیدم. گوشیم هنوز تو دستم بود. چه گوشیی هم هست. صفحه لمسی. بزار ببینم چه امکاناتی داره.

کلی تو سرک کشیدم. گوشی خیل خوبی بود. کلی هم برنامه داشت. به خودم بود شاید تا 10 سال دیگه ام از این گوشیها نم یخریدم چون پولشو نداشتم.

دستم خورد و رفتم تو دفترچه تلفن. چشمهام از تعجب باز شد. وا اینجا که دو تا شماره نوشته. یعنی قبلاً کسی از این گوشی استفاده کرده؟؟؟

به شماره ها یه نگاه کردم. یکیش شماره یه خط ترکی بود یکی هم شماره موبایل برای ایران، تهران. ابروم رفت بالا. یعنی این شماره آرتینه؟ خوب چرا شماره ایرانشم نوشته؟؟؟؟

خیلی خوابم می برد فکر اینکه منظور آرتین از این کارش چی بودم نداشت برای رضای خدا یک ثانیه چشمهام رو هم بیوفته.

نفهمیدم چقدر فکر کردم اما وقتی به خودم اومدم که دیدم یه دو سه ساعتی گذشته. خسته پوفی کردم. نیاز به آرامش اعصاب داشتم. یادم اومد این هتل استخر داره.

سه چهار ماهی می شد که استخر نرفته بودم.

تنها ورزشی که توش ماهر بودم شنا بود از ده سالگی کلاس شنا می رفتم و واقعا عاشق شنا بودم مامانم هم مربی شنا بوده البته حدود شیش هفت سال پیش. با این فکر چیزامو جمع کردم و توی یه ساک دستی ریختم...

آرتین

وارد اتاقم شدم و در و پشت سرم بستم. مستقیم رفتم رو تخت و خودمو انداختم روش. نشستم و آرنجمو تکیه دادم به زانو هامو سرمو گرفتم بین دستهامو انگشتهامو بردم تو موهام.

کلافه بودم. خسته بودم. بی قرار بودم. بریده بودم.

خسته، کلافه، بی قرار، بریده، از جدال با خودم با ذهنم با حسی که تو وجودم بود و نمی فهمیدمش.

چرا در برابر شیدا انقدر نرمش به خرج می دم؟ چرا وقتی پیش اونم یه آدم دیگه می شم؟

چرا امروز وقتی توی مغازه شلوار فروشی بهم گفت آقای صالح انقدر ناراحت شدم؟

چرا وقتی اونجوری بی احتیاط از خیابون می گذشت قلبم اونقدر تند می زد و بی قرار بودم؟ چرا با هر صدای بوق ماشینی نفسم بند میومد؟ چرا هر ماشینی که با سرعت از کنارش رد می شد می خواستم خودمو پرت کنم جلو تا ازش محافظت کنم؟

چرا بازوشو گرفت تا تنها نره تا آروم بگیرم که نگران نباشم.

من نگران بودم؟؟؟؟ آره من نگران بودم. دلواپس بودم که نکنه خطری شیدا رو تهدید کنه که این بی احتیاطیش کار دستش بده که تصادف کنه.

اما چرا؟ چرا من باید نگرانم باشم؟ من که به غیر از خانواده ام کسی برام مهم نبود.

آره مهم نبود. اما الان هست. یعنی شیدا برام مهمه؟ نیست؟ هست؟ اگه نیست چرا براش گوشی و سیم کارت خریدی؟ اگه نیست چرا شماره اتو توش سیو کردی؟ چرا موبایل ایرانتم توش نوشتی؟

با دستهام سرمو فشار دادم. این همه فکر باید از سرم خارج میشد. هنوزم باورم نمیشه به شیدا اون حرف و زده باشم.

-: تو گدا نیستی. من گدام چون محتاجم به اینکه تو این گوشی و قبول کنی. من نیامدم نه تو.

چرا بهش گفتم محتاجشم؟ بهش نیاز دارم؟

بازم خدا رو شکر می کنم که تونستم جلوی خودمو بگیرم و بهش نگم محتاجم به بودنت به اینکه بدونم هستی. سالمی.

چرا من می خواستم که بدونم شیدا کجاست؟ همین الانشم می خواستم بدونم حالش چه طوره. یه جورایی دیدنش یه حس خوبی بهم میده.

یاد چشمه‌اش افتادم یاد نگاهش. یاد نزدیکی صورتهامون. یاد نگاه تیزش که تا عمق وجودم رخنه کرد. که من و از خود بی خود کرد.

چی کار کنم؟ چی کار کنم؟

باید آرامش بگیرم. باید خودمو تخلیه کنم. باید یه جوری روح خسته ام و آرام کنم.

بلند شدم. اینجا استخر داشت. شنا بهترین آرامش بخش بود. وسایلمو برداشتم و رفتم پایین.

شنا کردم. شنا کردم. اونقدر شنا کردم که دیگه نای راه رفتن نداشتم. اما می ارزید آرام شده بودم. تونسته بودم به فکرهام نظم بدم. آب استخر نگرانیهامو اضطرابمو شست. کلافگیمو از بین برد.

از آب اومدم بیرون. با حوله یکم موهامو تنمو خشک کردم. رفتم کنار استخر روی یه صندلی تختوابی نشستم.

سرمو تکیه دادم به پشتش و در کمال آرامش و فراغ بال به آدمهای اطرافم نگاه کردم. به مرد و زن، پیر و جون، بزرگ و کوچیک، دختر و پسر.

استخرش مختلط بود. همه خیلی راحت با مایو می نشستن، راه می رفتن، شنا می کردن.

آدم متعصبی نبودم اما این و قبول نداشتم که آزادی و راحتی به این معنی که یه زن می تونه خودشو این جوری به نمایش بزاره اونم با لباسی که پوشیدنش بهتر از پوشیدنشه.

و خدا رو شکر که زنها و دخترهای ما این جوری نبودن. یعنی اونهایی که هنوز خودشون و دوست داشتن و تن و بدنشون براشون مهم بود و براشون ارزش داشت.

پوفی کردم و سرمو چرخوندم. خدای من چی می دیدم

این شیداست؟؟؟؟

شیدا

به ذوق شنا رفتم پایین که کپ کردم. کش آوردم.

ناراحت و گیج به استخر و آدمهای نگاه کردم. چقدر من خنگ بودم.

فکر کردم اینجا هم ایران و زنونه مردونه است استخرش.

پاک یادم رفته بود که اینجا استخرها قاطین.

اما من دلم شنا می خواست. آرامش می خواستم. دلم می خواست خنکی آب استخر و حس کنم.

نمیشه من با لباس برم تو آب؟؟؟ اگه یواشکی خودمو پرت کنم که حداقل یه کوچولو آبتنی کرده باشم میشه؟ خوب منم می خوام شنا کنم. اما عمرا" مایو پیوشم اونم جلوی این همه چشم خارجی.

می خواستم خودمو به نمایش بزارم تو ایران این کارو می کردم. لاف مردای اونجا وطنی بودن یه ملیتی یه با هم داشتیم.

برای نمایش دادن خودم چشمهای ایرانیها رو ترجیه می دادم تا این خارجیهای بی ناموس و.

ترو خدا ببین چه مایوهایی پوشیدن این زنا.
 با حسرت به آبی استخر نگاه کردم. به تلاطم آب. به موجهای کوچیکی که روی آب ایجاد می شد.
 به شنا کردن یه بچه که با اون دست و پای کوچولوش با کمک اون بادیهای که وصل کرده بود به دستهایش رو آب
 خودشو نگه داشته بود و به زور دست و پا می زد.
 به خنکی ، آب زلالیش. به آرامشش ...
 به آرامشش فکر کردم.
 رفتم لبه استخر. به عمق آبی استخر نگاه کردم. استخر داشت صدام می زد.
 آروم گوشه استخرو گرفتم و با قدمهای آرومی پیش رفتم.
 نمی تونستم چشم از آب بردارم. یه قدم برداشتم. زیر پام خیس بود. یه فکری به سرم زد. سرمو چرخوندم. هیچ
 کس حواسش به من نبود.
 یه قدم کوچیک دیگه و

آرتین

چشمهام درست می دید. این خودش. شیداست. یعنی اومده اینجا شنا کنه؟
 سرمو چرخوندم. همه زنها مایو تنشون بود. استخر پر مرد بود. دوباره به شیدا نگاه کردم.
 نه یعنی اون یعنی واقعا" اون مایو میپوشه میاد شنا؟ یعنی اون می تونه بین این همه نامحرم بین این همه چشم
 غریبه یه همچین چیزی بپوشه؟ لباسی که بود و نبودش فرقی با هم نداره؟
 دلم نمی خواست شنا کنه. یعنی دلم نمی خواست شیدا مایو بپوشه و اینجا شنا کنه. بره ایران واسه خودش تو استخر
 زنونه هر چقدر می خواد شنا کنه اما نه اینجا که مردا هم هستن و میبینن.
 دیگرانم می بیننش.... چرا نمی گم منم می بینم؟؟؟؟ خوب منم نامحرمم. یعنی دیدن من مشکلی نداشت؟ نه خوب
 ... پس چی؟ این جور که تو داری میگی انگار خودت اشکال نداره ببینیش نمی خوای بقیه مردا ببیننش.
 آره دیگه من فرق دارم خوب ... چرا؟ تو چه فرقی داری؟ چرا به خودت این حق و می دی؟
 خوب برای اینکه ... برای اینکه ... اه پيله نکن. میگم رابطه من و شیدا فرق داره
 اصلا" چرا برات مهمه که اون مایو بپوشه و شنا نکنه؟ اینجا کشور آزاده. اون اگه بخواد می تونه هر چی می خواد
 بپوشه و هر کاری بخواد بکنه تو هم نمی تونی براش تصمیم بگیری.
 اون نباید مایو بپوشه یا هر لباس ناجور دیگه . اون نمی تونه هر کاری که دلش می خواد بکنه. اون حق نداره. من
 بهش اجازه نمی دم.
 تو کی باشی که بخوای بهش اجازه بدی یا ندی؟؟؟ تو حق نداری که بهش بگی چی کاربکنه و چی کار نکنه.
 نه من حق دارم.
 چرا چرا به خودت این حق و می دی؟؟؟ اونم یه دختره مثل همه دخترای دیگه. اون آزاده. تو کاره ایش نیستی پس
 نمی تونی براش تصمیم بگیری.
 هستم من کاره ایشم. من تصمیم می گیرم. چون .. چون ...
 چون چی؟؟؟؟؟؟

چون شیدا برام مهمه. نگرانیش می شم. دلواپسش می شم. حتی براش غیرتی هم میشم. الانم شدم.
خوبه داری با خودت کنار میای. لااقل با خودت یه دل باش.
هستم اما ...

اما چی ؟؟؟؟؟؟؟

من هنوز شیدا رو نمی شناسم. شاید شیدا اون کسی نباشه که نشون میده. درسته که داره برام مهم میشه اما من باید بشناسمش. شاید مثل تازه به دوران رسیده ها باشه. شاید تا بوی آزادی بهش خورده خودشو وا بده.
شاید خائن باشه. شاید پایبند یه نفرو یه زندگی نباشه.

شاید مثل خیلی از دخترای امروزی باشه ریا کارو.... دورو ... کلک باز ...

و شاید هم هیچ کدوم از اینها نباشه. شاید پاک باشه ... شاید ساده باشه شاید پایبند باشه

هنوز داشتم به شیدا نگاه می کردم. با همه خود درگیریهام یه لحظه هم چشم ازش برنداشتم.

داشت به آب استخر نگاه می کرد. یه جور خاصی بود. یکم به استخر نزدیک شد. به عمق آب نگاه کرد.

شاید شیدا هر کدوم از اینایی که گفتم باشه. اما من باید بفهمم باید خود واقعیشو بشناسم قبل از اینکه ... قبل از

اینکه این حس عجیب تو وجودم نسبت بهش بیشتر بشه.

یه حسی داشتم. یه حسی که وادارم می کرد بلند شم و برم به زور دستشو بگیرم از اینجا ببرمش بیرون. تا نزارم

مایو به تن پیره تو استخر. تا کسی نبینتش تا از چشمها پنهانش کنم. محافظت کنم ازش.

اما یه حس قویتری هم بود که جلومو می گرفت. جلومو می گرفت و بهم میگفت: آروم باش. خونسرد باش. منتظر

بمون بزار خودش تصمیم بگیره بزار خودش انتخاب کنه بدون دخالت تو.

منتظر با دستهای مشت کرده. مضطرب نشسته بودم و به شیدا نگاه می کردم. مایو میپوشه یا نمیپوشه.

هر کاری که الان بکنه هر تصمیمی که بگیره یک قدم من و به شناختنش نزدیک میکنه.

شیدا چشم از آب استخر برنداشت. آروم قدم برداشت. از کناره استخر شروع کرد به راه رفتن. چشمش به آب بود.

چشم منم به شیدا.

تو یه لحظه، تو یه قدم نفهمیدم چی شد و چه طور شد که شیدا پاش لیز خورد و یهو ...

افتاد ... افتاد تو آب ...

صحنه پرت شدنش برام اسلومویشن شد. پرت شدنش عجیب بود اما اونقدری تمرکز نداشتم که بخوام در مورد فرم

افتادنش فکر کنم.

شیدا افتاده تو آب

مثل فتر از جام پریدم و دوییدم سمت استخر. هنوز زیر آب بود و بالا نیومده بود.

با یه پرش خودمو پرت کردم تو آب. قلبم داشت می ایستاد. خدایا نزار طوریش بشه. خدایا سالم نگهش دار. خدایا

سرش به جایی نخورده باشه. خدایا شیدامو سلام نگهدار....

شیدامو ... شیدای منو شیدا

تو آب دنبالش کشتم. آروم تو آب بود و دست و پا میزد. بازم عجیب بود اما

تند خودمو رسوندم بهش. دستشو گرفتم و با یه فشار هلش دادم روی آب.

خودمم دنبالش. سرمو از آب آوردم بالا. شیدا قبل من رسیده بود به سطح. تا من سرم از آب اومد بالا سر شیدا رفت زیر آب.

وای خدا حتما" به خاطر افتادن شوکه شده و نفس هم کم آورده.

دوباره رفتم زیر آب. قاعدتا" باید همین زیر می بود اما نبود.

با چشم دنبالش گشتم. یکم اون ور تر پیداش کردم. زیر آب داشت دست و پا می زد. دوباره با شنا خودمو بهش رسوندم. به زور کمرشو گرفتم. چون همچین دست و پا می زد که مثل ماهی از دستم لیز می خورد. به زور دوباره هلش دادم رو سطح آب. چون نفسم داشت تموم میشد.

نمی تونستم بکشمش بالا.

شیدا هم با هل من آروم رفت رو سطح. دوباره من رفتم رو آب و باز هم تا سر من اومد رو سطح، شیدا رفت زیر. این دختره چرا مثل یویو شده بود.

یه نفس گرفتم و رفتم زیر آب. اما شیدا نبود. همه جا رو نگاه کردم. تو آبم چشمهام داشت از حدقه در میومد. شیدا چه جوری رفته بود سمت مخالف استخر؟ چه سریع؟

رفتم رو سطح و یه نفس گرفتم و تند خودمو رسوندم بهش و اینبار دیگه ولش نکردم. دستمو انداختم دورشو اون و کشیدم بالا و شنا کنار رفتم کناره استخر. چند نفر خم شدن و کمک کردن که شیدا رو از توی آب در آوردن. سریع اومدم بیرون و خودمو به شیدا که رو زمین دراز کشیده بود رسوندم.

خدای من شیدای من چشمه‌هاش بسته بود.

صداش کردم. داشتم می مردم. اگه اتفاقی براش بیوفته

من: شیدا ... شیدا ... عزیزم چشمه‌ها تو باز کن ...

دو ضربه به صورتش زدم اما چشمه‌هاشو باز نکرد. دوباره داد زدم.

-: شیدای من باز کن چشمه‌ها تو چشمه‌های قشنگتو باز کن. با من این کارو نکن. ترو خدا این جوری باهام لج نکن. این جوری مجازاتم نکن. غلط کردم. اشتباه کردم. دیگه اذیتت نمی کنم. دیگه باهات کل کل نمی کنم. تو فقط چشمه‌ها تو باز کن. شیدا تنهام نزار

دیگه اشکم داشت در میومد.

یکی به ترکی گفتم: بهش تنفس مصنوعی بدین.

سریع دستمو گذاشتم رو قفسه سینه اش و چند بار فشار دادم. 1 ... 2 ... 3

خم شدم روش سرشو جابه جا کردم. بینیش و گرفتم. دهنشو باز کردم. یه نفس گرفتم و دهنمو گذاشتم رو لبه‌هاش. یه قطره اشک از چشمهام اومد. نفسمو فرستادم تو ریه اش.

سرمو بلند کردم. یه قطره اشک دیگه از چشمم اومد و با قطرات آبی که از موهام می چکید قاطی شد.

به صورت شیدا نگاه کردم. در کمال ناباوری دیدم چشمه‌هاش باز باز و گرد شده است.

ذوق زده خندیدم. با بغض خندیدم.

آرتین

خنده امو که دید یهو شروع کرد به سرفه کردن. دو سه تا سرفه کرد.

:- آرتین فدای سرفه هات.

سرفه هاش بیشتر شد. بی اختیار سرشو بلند کردم کشیدم تو بغلم.

زیر لب گفتم: خدایا شکرت. خدایا صد هزار مرتبه شکرت که شیدامو بهم برگردوندی.

یکی رو شونه شیدا به حوله انداخت.

:- باید ببرینش بیمارستان.

من: نه حالش خوبه. می برمش اتاق.

یکی به فارسی گفت: آقای صالح نامزدتون خوبن؟؟؟؟

سرمو بلند کردم. مسئول تور بود. نامزدم نامزدم

با یه لبخند بی اختیار گفتم: حال نامزدم خوبه.

مسئول: کمکی از دست من بر میاد؟

من: لطف کنید به پذیرش بگید کارت یدکی اتاقمو برام بیارن بالا.

این و گفتم و بی معطلی دستمو انداختم زیر پاهای شیدا و با یه حرکت بلندش کردم.

دویدم بیرون. یه آسانسور مخصوص بود که از طبقات به استخر باز میشد. سریع سوار شدم و دکمه رو زدم.

خیلی خوشحال بودم. شیدا رو تو بغلم با یه تکیه جا کردم.

یکم بیشتر به خودم فشارش دادم. تو تمام این مدت شیدا بی حال چشمه‌هاش رو هم افتاده بود.

آسانسور ایستاد و درش باز شد. دیگه عجله نداشتم. شیدام حالش خوب بود و تو بغلم.

آروم آروم رفتم سمت اتاقم. اونقدر آروم رفتم که وقتی به در اتاق رسیدم در آسانسورم باز شد و یک از مسئولای

هتل اومد و با کارتش در اتاقو باز کرد.

ازش تشکر کردم و رفتم تو اتاق. با پام در و بستم. رفتم سمت تخت. باید شیدا رو می زاشتم رو تخت اما ...

دلم می خواست تو بغلم باشه. نمی دونم چه طور اما گرمای تنش حس نفس کشیدنش بهم آرامش می داد.

با یه حرکت شیدا رو بالا کشیدم. یکم فشارش دادم سمت خودم. سرش رفت تو سینه ام با یه نفس عمیق عطر تنشو

به ریه هام کشیدم و خیلی سریع گذاشتمش رو تخت.

چشمه‌هاشو یه کمی باز کرد.

همه لباسه‌هاش خیس بود اگه همین جوری می خوابید مریض میشد.

رفتم سمت کمد و یه تیشرت خاکستری و یه شلوار مشکی برداشتم. سعی کردم تنگ ترین لباسم باشه. اومدم رو

تخت نشستم.

:- شیدا

چشمه‌هاشو آروم باز کرد و زل زد به من. لباسهارو بالا گرفتم و نشونش دادم.

:- باید لباسهاتو عوض کنی. این جوری سرما می خوری. بیا بپوششون. من میرم بیرون.

لباسها رو روی تخت گذاشتم و آروم بلند شدم. دلم نمیومد تنه‌اش بزارم. در و باز کردم رفتم بیرون قبل از اینکه در

و ببندم بهش نگاه کردم. داشت نگاهم می کرد. انگار چشمه‌هاش متعجب بود ... پر سوال

در و بستم .

شیدا

در اتاق که بسته شد از جام پریدم. خدایا این دیگه چی بود؟؟؟
گیج بودم. باورم نمیشد. انگار همه این اتفاقا رو تو خواب دیده ام.
اونقد دلم آب و استخر و شنا می خوایت که حاضر شدم حتی با لباس خودمو پرت کنم تو آب. یه نگاه به دور و برم کردم و دیدم کسی حواسش به من نیست. با یه حرکت خودمو پرت کردم تو آب مثلاً "پام لیز خورد و افتادم اما دقت کردم که درست فرود بیام تو آب.
واسه خودم رفتم ته آب. خودمو به آرامش آب دادم. این وسطهام حواسم بود که نرم تو سطح.
تو حال خودم بودم که حس کردم یکی دستمو کشید.

آرتین ؟؟؟!!!!

اون اینجا چی کار می کرد؟ چرا دست من و گرفته؟ یعنی افتادن من و دیده؟ به خیالش دارم غرق میشم اومده نجاتم بده؟

نههههههههههه من هنوز از آب سیر نشدم. دو دقیقه به زور شده تو آیم. نمی خوام پیام بیرون.
آرتین اونقدر هول بود که دستمو کشید و پرتم کرد سمت سطح. رسیدم به سطح یه نفس گرفتم و قبل اینکه آرتین
بیاد بالا خودمو کشیدم زیر آب. یکم شنا کردم رفتم اون ور تر که آرتین پیدام نکنه. دوباره حس خوب غوطه ور
شدن بهم دست داد. داشتم عشق می کردم که این بار کمرمو گرفت. سعی کردم دست و پا بزنم مثلاً "به بهانه ی
اینکه دارم غرق می شم از دستش در برم. اما به زور کمرمو گرفت و پرتم کرد بالا.

ای بابا چرا تو هی من و پرت می کنی؟ بابا به زار دو دقیقه این تو حال کنم میام بیرون دیگه؟ دوباره رفتم بالا و نفس گرفتم و این بار که رفتم زیر آب با یه شنای سریع خودمو رسوندم شمت مخالف استخر. شاید که آرتین پیدام نکنه و بیشتر بتونم تو آب بمونم.

ما بازم پیدام کرد. بازم سریع خودشو به من رسوند. این پسر چه اصراری به نجات من داره. اما خوب این بار دیگه بی خیال نشد. کمرمو ول نکرد. با هم رفتیم تو سطح و چند نفر کمکم کردن برم بالا.

خوب الان خیلی ضایع بود بعد اون همه زیر آب موندن شیک شیک پاشم راه برم. مثلا "داشتم غرق میشدم من. خودمو زدم به غش کردم. یکی خم شد رم. صدای آرتین و شنیدم. چقدر نگرانه. چقدر اضطراب داره. برای چی؟؟؟ آرتین صدام می کرد: شیدا... شیدا... عزیزم چشمهاتو باز کن ...

شوکه شدم. عزیزم؟ من؟ آرتین به من گفت عزیزم؟

دو ضربه به صورتم خورد. دردم گرفت امات چشمهامو باز نکردم.

آرتین داد کشید: شیدای من باز کن چشمهاتو چشمهای قشنگتو باز کن. با من این کارو نکن. ترو خدا این جورى باهام لج نکن. این جورى مجازاتم نکن. غلط کردم. اشتباه کردم. دیگه اذیتت نمى کنم. دیگه باهات کل کل نمى کنم. تو فقط چشمهاتو باز کن. شیدا تنهام نزار

خدایا این آرتینه که داره این حرفها رو می زنه؟ چرا این جوریه؟ انگار بغض داره. برای من بغض کرده؟ برای من داره به خدا التماس میکنه؟

دلم فشرده شد. از التماسهای از صدای بغض دارش از نگرانش. دلم لرزید. از اینکه با حس به خطر افتادم به این حال افتاد. قلمم تکنون خورد.

یکی به ترکی یه چیزی گفت که نفهمیدم. اما بلافاصله دستهای یکی که فکر کنم آرتین بود اومد رو قفسه سینه ام . می خواست بهم تنفس مصنوعی بده. تا کی باید خودمو به غش بزنم؟ چند بار به قفسه سینه ام فشار آورد. حس کردم خم شده روم. سرمو جابه جا کرد. بینیم و گرفت. دهنمو باز کرد و

با حس کردن لبه‌اش روی لبهام انگار جریان برق بهم وصل کرده باشن. چشمهام گرد باز شد. از تعجب. دستش سرد بود. تنش سرد بود. اما لبه‌اش گرم بود ... داغ بود ... سوزان بود ... حتی اگر مرده بودم با انرژی که بهم رسید زنده می شدم.

نفشش و فرستاد تو وجودم. دیگه چشمهام از این بازتر نمی شد. سرشو بلند کرد. یه قطره اشک از چشمه‌اش چکید و رفت قاطی خیش ی صورتش. اما من دیدم. اشکی که با بغض به خاطر من از چشمهای این پسر مغرور چکید و دیم و من ...

آرتین با بغض نگاهشو به صورتم دوخت و با دیدن چشمهای بازم خندید. با دیدن خنده اش به خودم اومدم. تازه یادم افتاد که من غرق شدم. شروع کردم به سرفه کردن الکی. :- آرتین فدای سرفه هات.

با شنیدن حرفش سرفه ی الکی تبدیل به سرفه های واقعی شد. تو شوک حرفش بودم که یهو سرمو کشید تو بغلش. سرفه ام قطع شد. صدام خفه شد. نفسم بند اومد. تنم گرم شد. خون تو رگهام دوید. نجواشو شنیدم: خدایا شکرت. خدایا صد هزار مرتبه شکرت که شیدامو بهم برگردوندی. تو چشمهام اشک جمع شد. آرتین به خاطر من این جوری از خدا شاکره؟ شیدامو؟ شیدای اون؟ شیدای آرتین؟ یه حس خوبی بهم دست داد. از این سیدامو بودن. از این شیدای آرتین بودن. یکی رو شونه ام حوله انداخت. دوباره یکی به ترکی یه چیزی گفت که آرتینم به ترکی جوابشو داد. بازم نفهمیدم. بعد یکی به فارسی گفت: آقای صالح نامزدتون خوبن؟؟؟

زیر چشمی نگاه کردم مسئول تور بود. خجالت کشیدم. از نامزده آرتین بودن. از اینکه سرم تو بغلش بود از اینکه بهم تنفس داد از اینکه نگرانم بود و اونجور بی تاب می کرد خجالت کشیدم. هم خجالت زده بودم و هم دل گرم. یه حس خوبی تو وجودم داشت. از کلمه نامزد یه حس شیرینی بهم دست داد. زیر چشمی به آرتین نگاه کردم. رو لبش لبخند نشست. منم تو دلم لبخند زدم.

آرتین به مسئول تور گفت که به پذیرش بگن کارت اتاقو بپاره بالا. بعد با یه حرکت از زمین بلندم کرد و کشیدم تو بغلشو به سمت آسانسور دوید. سوار آسانسور شدیم. ازش خجالت می کشیدم برای همینم خودمو زدم به بی حالی که بتونم چشمهامو ببندم. حس کردم آرتین من و به خودش فشار داد. یه چیزی تو قلبم افتاد. تو طبقه امون پیاده شدیم. دیگه نم یدوید. دیگه عجله نداشت آروم آروم قدم بر می داشت. حس خوبی بود. منم دوست نداشتم تند بره. نباید این حس و می داشتم نباید دویت می داشتم که تو بغلش باشم باید به خودم تشر می زدم. اما نه ... هیچ کاری نکردم. من می خواستم اینجا باشم تو بغل آرتین. عجیبه اما آرامش می داد. یکی اومد سمتمون در و باز کرد و آرتین به ترکی یه چیزی گفت. چشمهامو باز نکردم. حرکت کرد. ایستاد. احتمالا" به تخت رسیده بدیم. منتظر بودم بزارتم پایین اما ...

با یه حرکت یکم بردم بالا و کشیدم تو بغلش. داغ شدم. صدای نفس عمیق کشیدنشو دم گوشم شنیدم. صورتم تو سینه اش بود. تاره یادم اومد که از استخر همین جوری اومده بیرون و بدنش لخته.

فاصله ای بینمون نبود. با تمام وجود و قلبم داشتم حسش می کردم. گرم شده بود. به زور خودمو نگه داشتم که عکس العملی نشون ندم. که چشمهامو باز نکنم.

حواسم به بدن لختش نبود. یهو از خجالت و شرم گر گرفتم.

گذاشتم رو تخت. آروم چشمهامو باز کردم تا ببینم خودش کجا می خواد بره. دیدم بالا سرم ایستاده و نگاهم میکنه.

سعی کردم آروم دوباره چشمهامو ببندم. قلبم تو سینه ام تالاپ تولاپ می کرد.

صدای پاشو شنیدم که ازم دور و نزدیک میشد. رو تخت نشست. صدام کرد.

آروم و نرم. با قشنگترین صدایی که تا حالا شنیده بودم؟

قشنگترین صدا؟ این چه حسی بود که در من ایجاد شده بود. اونم به این سرعت. شاید بود و من تازه کشفش کردم.

آروم چشمهامو باز کردم و چشمهام خیره شد به نگاهش. تو دستش لباس بود بالا آوردم و بهم نشون داد.

-: باید لباسهاتو عوض کنی. این جوری سرما می خوری. بیا پیوششون. من میرم بیرون.

نمی تونستم حرف بزنم. فقط نگاهش کردم. خیره. همه وجودم چشم شد و همه حرفهام برق شد و رفت تونگاهم که شاید حرفهامو سوالامو از توی چشمهام بخونه.

قبل از اینکه در و بسته به برگشت. نگام کرد. چشمهامو دید. نمی دونم حرف نگاهمو فهمید یا نه اما بعد چند لحظه آروم در و بست و رفت.

آرتین

در اتاق و بستم و اومدم بیرون. نگاه آخر شیدا بدجوری فکرمو مشغول کرده بود. چقدر تو اون چشمها سوال بود. چقدر تعجب.

شاید حق داشت. خودمم متعجب بودم. یاد حرفهایی که زده بودم افتادم. یاد التماسهایی که به خدا می کردم. یاد تشکر از خدا. اون موقع اختیارم دست خودم نبود. کنترلی رو رفتار و حرفهام نداشتم. فکر می کردم شیدا رو دارم از دست می دم.

قلبم داشت می ایستاد.

کلافه دستمو تو موهام فرو کردم. از تو موهام آب می چکید. خدایا بزرگیتو شکر. کرمتو شکر. اما بد جور احساسمو بهم نشون دادی. خیلی بد بود.

اون موقعی که فکر می کردم شیدا رفته شیدا رو از دست دادم. بی تاب شدم بی قرار شدم. می خواستم هر کاری بکنم تا شیدا رو برگردونم. خودمو بکشم تا اون چشمهاشو باز کنه تا نفس بکشه که بفهمم حالش خوبه.

همیشه وقتی حس میکنی یکی و داری از دست می دیی اون موقع است که احساساتو نسبت به طرف بدون هیچ پرده ای می بینی. بدون هیچ غروری بدون هیچ جبهه گیری حس خودشو نشون میده.

منم دیدم. فهمیدم. شیدا برام مهم بود. مهم شده بود. نمیدونم از کی اما تونسته بود تو قلبم راه پیدا کنه. وقتی برای ناراحتیش کلافه میشم وقتی با فکر از دست دادنش دیوونه میشم یعنی اینکه دوستش دارم و برام مهمتر از یه دختر معمولیه.

من کم دختر ندیدم. کم آدم دورو برم نبود اما شیدا

تنها دختری که سعی نکرد خودشو بهم بچسبونه که باهام سر صحبت و باز کنه که بخواد نظرمو به خودش جلب کنه. اون هیچ تلاشی نکرد حتی جلوی نیش و کنایه زندای منم ایستاد. جلوم ایستاد و جوابمو داد. باهام مقابله کرد. هیچ کس جواب من و نمی ده هیچ کس باهام مبارزه نمیکنه همه جلوم کوتاه میان همه حرفمو قبول میکنن. همه می خوان خودشون و بهم نزدیک کنن.

اما

این دختر با خودش بودن. با بی تفاوتیش با مبارزه اش با کوتاه نیومدنش با سرش به کار خودش بودنش با تلاشی که برای کنار کشیدن و به چشم نیومدن خودش می کرد و با دوری کردنش ازم تونست کم کم تو ذهنم و تو قلبم رخنه کنه.

و الان من برای اون بی تابم.

یه بادی اومد. سردم شد. تازه به خودم اومدم و دیدم مدتهاست که این بیرون ایستادم و هیچی هم تنم نیست. بدنم خشک شده بود. موهام هنوز یکمی نم داشت.

باید می رفتم لباسمو می پوشیدم. یادم اومد که وسایلمو حتی کارت اتاقمو تو استخر جا گذاشتم. سلانه سلانه رفتم سمت آسانسور. رفتم وسایلمو از استخر برداشتم. لباسهامو تنم کردم. خسته بودم. بدنم کوفته بود. به خاطر استرس و نگرانی هم که پشت سر گذاشته بودم انرژی منم تموم شده بود.

رفتم بالا. رفتم جلوی در اتاق. خیلی وقته که من از اتاق اومدم بیرون.

آروم کارت و زدم و در و باز کردم. اول سرک کشیدم.

شیدا آروم رو تخت خوابیده بود.

رفتم تو. بی سرو صدا. رفتم بالای سرش. بهش نگاه کردم. چقدر آروم خوابیده بود.

زیر لب گفتم: شیدای من مواظب خودت باش. من و امروز تا مرز سکنه بردی.

دلم می خواست نوازشش کنم. دلم می خواست دستمو به صورتش بکشم که لمسش کنم اما

اون تو اتاق من بود. تو حریم من. خوابیده بود و بهم اعتماد کرده بود. شاید بد بودم. مغرور بودم. با حرفهام سعی می کردم بقیه رو خورد کنم. اما آدمی نبودم که به اعتماد دیگران خیانت کنم. اونم اعتماد شیدا.

یه نفس عمیق کشیدمو رفتم رو کاناپه ای که تو اتاقم بود دراز کشیدم. دستمو گذاشتم رو پیشونیم و چشمهامو بستم. نفهمیدم کی خوابم برد.

شیدا

آروم چشمهامو باز کردم. وای چقدر راحت خوابیدم. غلت زدم و به پهلوی چپم خوابیدم. خمیازه کشیدم. یه بار

چشممو باز کردم. دوباره بستمش تا به ادامه خوابم پیروازم.

یهو مثل فتر از جام پریدم و با تعجب به چیزی که جلوم بود نگاه کردم. من کجا بودم؟ آرتین چرا اینجاست؟ کی خوابم برد؟ آرتین تو اتاق من چی کار میکنه؟ چرا تو اتاقش نیست؟ کی اومد تو که من نفهمیدم. با ترس و تعجب به نگاه به اطراف می کنم. تازه اتفاقاتی دیروز یادم میاد. استخر. پریدن تو آب. آرتین، حرفهایش، بغل کردنش، لباس دادنش. تازه یادم اومد که اینجا اتاق آرتینه و این منم که تو اتاق اونم. چقدر پررو بودم تو اتاق ملت خوابیدم تازه میگم چرا اومده؟ دزد پررو یقه ی صاحب خونه رو می چسبه همینه.

یه نگاه به آرتین انداختم. الهی بین کجا خوابیده. رو کاناپه دراز کشیده بازوشم گذاشته رو چشمهایش. هیچی روش نیست.

یه نگاه به خودم می اندازم. یادم نمیاد کی خوابیدم. یادمه آرتین از اتاق رفت بیرون که من لباس بپوشم اما دیگه نیومد. منم دراز کشیدم و اونقدر به اتفاقهایی که افتاد فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

آروم از جام بلند شدم. روتختی و برداشتم و رفتم سمت آرتین. آروم کشیدم رو تنش.

یه تکه خورده و دستشو برداشت گذاشت رو شکمش. سرشو یکم متمایل کرد سمت من. هنوز خواب بود.

بالا سرش ایستاده بودم و بهش نگاه می کردم. چقدر آدمها موقع خواب دوست داشتنی میشن. چقدر آروم و چقدر معصوم.

موهایش تو صورتش ریخته بود. بی اختیار دستمو جلو بردم. روش خم شدم و آروم موهای روی پیشونیش و کنار زدم.

دستم هنوز به موهایش بود که یهو چشمهای آرتین باز شد. خشک شدم. خم شده رو آرتین با دستی که هنوز روی موهایش بود تو جام فریز شدم و با چشمهای گرد شده و غافلگیر تو چشمهای متعجب و کنجکاو آرتین قفل شدم. اونقدر هول شده بودم که نمی توانستم موقعیت و درک کنم و حرکتی نکنم. چشمهای آرتین چرخید و به نگاه به دستم کرد و دوباره سریع نگاهش و برگردوند تو چشمهام.

به خودم اومدم و با یه حرکت صاف ایستادم. یه دستی به موهایم کشیدم و گفتم: چیزه دیدم چیزی روت نیست گفتم شاید سردت بشه.

این و گفتم و سریع حرکت کردم سمت در که زودتر از اینجا فرار کنم. هوای اتاق برام خفه شده بود.

اومدم در و باز کنم که صدای آرتین و شنیدم.

-: یه ساعت دیگه حاضر باش باید بریم خرید.

آروم باشه ای گفتم و در و باز کردم و تو لحظه آخر وقتی داشتم در و می بستم دیدمش.

رو کاناپه نشست بود و گیج به رو تختی که هنوز با وجود نشستنش از روی شونه اش آویزون بود نگاه می کرد.

چقدر گیج و خنگ به نظر میومد. هم خنده ام گرفته بود هم خجالت کشیده بودم. در و بستم و اومدم سمت اتاقم. تازه یادم افتاد کارت ندارم. رفتم پایین و کارتمو گرفتم و رفتم تو اتاقم.

آرتین

با احساس حرکت یه چیزی روی پیشونیم چشمهام و باز کردم. این شیداست؟ چرا خم شده رو من؟ چرا انقدر بهم نزدیکه؟ دارم خواب میبینم حتما" ولی چه خواب خوبیه. حتی خوابشم خوبه. مزه شیرینی میده.

اما چرا انقدر بهت زده است. چشمهایش گشاد شده. بزار ببینم این چیه؟
 این دست شیدااست؟ رو موهای من چی کار میکنه؟ دوباره به چشمهای نگاه می کنم. ترسیده.
 داشت چی کار می کرد که ترسید؟
 به تکونی خورد و صاف ایستاد.
 -: چیزه دیدم چیزی روت نیست گفتم شاید سردت بشه.
 من سردم بشه؟ خوب حالا کجا میری؟
 یکم از گیجی در اومدم. بلند شدم نشستم. رو کاناپه بودم. ممکنه من بیدار باشم؟
 -: به ساعت دیگه حاضر باش باید بریم خرید.
 تو خوابم فکر خرید و بوتیکم جان من حرف از این بهتر نبود؟
 گیج به خودم که حالا نشسته ام نگاه می کنم. سعی میکنم ذهنمو متمرکز کنم.
 من خواب نیستم؟ شیدا جدی بالا سر من بود؟ دستش به موهای من بود؟ این پتو رو هم شیدا روم انداخت؟ یعنی
 بیدار بودم؟
 بی اختیار به لبخندی رو لبهام میشینه. دستمو بالا می برم و می کشم به موهام. لبخندم عمیق تر میشه. پتو رو می
 کشم تو بغلم. بوش می کنم. می بوسمش.
 شیدا روم پتو انداخت. به موهام دست کشید. گفت شاید سردم بشه. می خندم، بلند.
 پتو رو تو بغلم چنگ می زنم و از جام بلند میشم. دوباره بلند می خندم.
 با پتو به چرخ می زنم. به قهقهه می افتم.
 شیدا روم پتو انداخت.
 می چرخم.
 به موهام دست کشید.
 می چرخم.
 گفت سردم میشه.
 می چرخم.
 داشت من و نگاه می کرد.
 می چرخم و قهقهه می زنم.
 سرخوش پتو رو مثل یه چیز مقدس آروم می زارم روی تخت. صاف می ایستم به پتو نگاه می کنم. به پتو و کار خودم
 می خندم.
 خوشحال میرم دست و صورتمو بشورم.
 حاضر و آماده رو تخت نشستم و منتظرم تا صدای در زدن آرتین و بشنوم. زیاد معطل نمی شم. صدای در میاد. بلند
 میشم میرم در و باز می کنم.
 مثل همیشه خوشتیپه. یه شلوار جین تیره پوشیده با یه بلوز چهار خونه مردونه سورمه ای. آستیناشو تا رو آرنج تا
 کرده. سه تا دکمه بالای لباسش بازه.
 چه خودشو به ملت عرضه میکنه. یقه مقه رو انداخته بیرون. منم که اصلا "چشم نمی خوره.

سلام کردم. با لبخند جوابمو داد. این لبخندش به خاطر چی بود؟ نکنه به خاطر حرکت صبحم بوده باشه؟ نه بابا کلا" چند روزه خوش اخلاقه.

در و می بندم و میام بیرون. من یه بلوز مردونه سفید پوشیدم که چسبونه، با یه شلوار سفید تنگ. با آرتین بی حرف راه افتادیم بریم خرید.

-: بله من اون پیراهن قرمز رو می خوام (yes I want that red shirt)

قیمتا وحشتناک بالا بود نه به چهارشنبه بازار نه به اینجا یه چیزی مثل پاساژ گلستان خودمون ولی بازم گرون جون تر بودن.

فروشنده پیراهنا رو جلوم گذاشت یه تونیک بدون استین که پارچش زر دوزی شده بود، یه بلوز قرمز که اگه رنگ جیغشو کنار میذاشتی فوق العاده محسوب می شد و یه جین سورمه ای که توی ایران نمونشو ندیده بودم. شلوار رو برداشتم و نگاش کردم مدل پاره بود ولی نه اون قدری که دلو بزنه بالای زانوش یه L با رنگ قرمز نوشته بودن که بالاش مثل شعله های آتیش بود. پایینش هم دکمه کاری شده بود که هم می شد دم پا ازش استفاده کرد و هم راسته. خیلی قشنگ بود.

رو به آرتین می کنم و میگم: اگه میشه از هر سایزش چهل تا بگیریم.

آرتین متعجب یه نگاه به لباس و یه نگاه به من میکنه و میگه: فقط چهل تا؟ فکر میکنی کافی باشه؟

-: بله دیگه مگه فروشمون فصلی نیست؟

همون جور که چشمش به لباسه میگه: آره اما خیلی قشنگه فکر کنم خوب ببرنش.

چشم از لباس می گیره و به من نگاه میکنه. یه جورایی دودله حرفشو بزنه. آخر با خودش کنار میاد و میگه: چیزه میشه خواهش کنم یکی از اینا رو پیوشی ببینم چه طوره؟

تعجب کردم. من پیوشم؟؟؟ الان از من می خواد به عنوان مانکن استفاده کنه؟ بگم نه ضایع شی؟ اما خوب گناه داره ازم خیلی مودب و آقا خواهش کرد. من که نباید بی شعور بازی در بیارم.

سرمو به نشونه موافقت تکون میدم. خودش یکی از تونیکها رو انتخاب میکنه میده دستم. یکم نگاه میکنه یه ساپورت همراهش بهم میده. ایول پسر فکر همه چیزم هست. ازش می گیرم و میرم تو اتاق پرو.

لباسو می پوشم یه نگاه به خودم تو آینه می ندازم. تونیکش بنفش رنگه. خیلی بهم میاد. آرتینم خوش سلیقه است. صدای در اومد و بعدش صدای آرتین.

-: شیدا پوشیدی؟ می تونم ببینمش؟

دوباره یه نگاه به خودم تو آینه کردم. لباسش قشنگ بود ولی مشکلس بدون آستین بودنش بود. معذب بودم این

جوری ببی آستین برم جلوی آرتین؟؟؟؟ دو دل بودم چی کار کنم. برم؟؟؟؟ نرم؟؟؟؟

دوباره صدای در اومد. این پسره هم چه بی طاقته ها.

آرتین: شیدا میشه یه دقیقه در و باز کنی؟؟؟

معذب و ناراضی در و باز می کنم. بالاخره که باید لباس و ببینه که. تقصیر خود خرم بود که همون اول قبول کردم.

چشمهای کورمو باز نکردم ببینم آستین نداره.

در و یکم باز کردم که یهو یه دستی اومد جلوم. ترسیدم یه ههه ای گفتم و با چشمهای گشاد به دست نگاه کردم.

-: بیا اینم بگیر.

آرتین دستشو از لای در آورده بود و بدون اینکه نگاه کنه گرفته بود ستم و هی بالا و پایین تکون میداد انگار من دست به این گندگی و با این بازو نمی بینم و تا این دستو تکون نده به چشمم نیاد.

تو دستش یه شال رنگارنگ حریر بود. کلی رنگ تو شال بود که خیلی قشنگش کرده بود. دیده بودم که از این شالها می ندازن دور گردنشون.

شالو از دستش گرفتم. دستش و برد بیرون و خودش در و بست. تعجب کردم برگشتم سمت آینه. شالو باز کردم و انداختم رو بازوهای لختم. بازوهامو پوشوند. دیگه معذب نبودم.

بی اختیار لبخند زدم. به شال لبخند زدم. به کار آرتین لبخند زدم. به این که آرتین به فکرم بود لبخند زدم. چه با شعور ازش بعید بود. شاید من اون و نمی شناسم و آرتین شاید خیلی بهتر از چیزی باشه که من در موردش فکر می کنم.

با همون لبخند در و باز کردم و رفتم بیرون. آرتین پشت به من دست به سینه ایستاده بود.

-: آرتین

با صدای من برگشت. تو همون حال برگشت. جدی بود. دست به سینه. چرخید. نگاهش رو م قفل شد. خشک شد. دستهایش آروم از هم جدا شد و افتاد بغلاش. دهنش باز شد. با بهت، حیرت، تحسین، ناباور، خوشحال، مهربون، با محبت ...

نه نه شاید مهربون و با محبت نبود نمی دونم شاید بود در هر حال بقیه اشون که بودن.

داشت بهم نگاه می کرد. لبخند منم جمع نمی شد. عکس العملش برام جالب و لذتبخش بود. از اینکه از دیدنم تعجب کرده و داره با چشمهای تحسینم می کنه خوشحال بودم.

بعد چند دقیقه بالاخره دهنش و جمع کرد و بهت زده گفت: فوق العاده ای....

خنده ام جمع شد. ابرو هام رفت بالا. انتظار این تعریف مستقیم و نداشتم.

آرتین تا تعجبم و دید سریع خودشو جمع کرد و گفت: یعنی این لباس فوق العاده است. خوبه همین و می گیریم. اینم برای خودت. یه هدیه برای تشکر از اینکه لباسو پوشیدی...

کلافه بود. تند تند حرف می زد. دستی به موهایش کشید و کلافه رفت سمت فروشنده. من با بهت، تعجب، لبخند، خوشحال نگاهش می کردم.

آرتین رو به فروشنده کرد و سفارش ها رو گفت. طرف گل از گلش شکفته بود که دارن این همه جنسو یه جا ازش می خرن.

برگشتم تواتاق پرو و لباسامو عوض کردم.

ساعت حدودای یک بود که کارمون تموم شد. با خریدایی که فقط یه پلاستیکش دست من بود پایین رفتیم. پاساژ

قشنگ بود یعنی زیادی لوکس و با کلاس بود جنساش هم خیلی ناز بودن.

خسته و کوفته رفتیم پایین. و برگشتیم به هتل.

آرتین

کم کم داره شب میشه حوصله ام سر رفته. امروزم که همه اش خرید بودیم.

با یاد آوردی خرید یاد شیدا و پرو لباسش می افتم.

وقتی صدام کرد و برگشتم به لحظه قلبم ایستاد...محو شدم تو اون همه زیبایی و وقار. تو اون همه پاکی و معصومیت.

همون جور ساده زیبا بود تو اون لباسم فوق العاده شده بود.

بی اختیار از دهنم در رفت و گفتم: فوق العاده ای.

وقتی تعجبشو دیدم سریع سعی کردم جمعش کنم و فوق العاده رو بستم به لباس.

اما دلم طاقت نیاورد. لباسه خیلی بهش میومد. حیف بود مال شیدا نباشه. به بهانه کادو و تشکر برای کمک امروزش

به زور دادمش بهش. می دونستم اگه کنارش بایستم می خواد بحث کنه و مخالفت کنه.

از دیدنشم کلافه بودم. برای همین سریع رفتم سمت فروشنده تا جلوی هر بحث و مخالفتی و بگیرم.

حوصله تو اتاق موندن و ندارم. دلم می خواد امشب یکم هیجان داشته باشم.

پوف هزار برم بینم شیدا میاد شام بریم بیرون؟

از اتاقم میام بیرون و می رم سمت اتاق شیدا. در می زنم. به دقیقه بعد در و باز می کنه. تنش پشت دره.

سلام می کنم. جواب میده. منتظر نگاهم میکنه. وقتی میبینم جواب نمیدم سوال میکنه.

-: چیزی شده؟

سرمو می ندازم پایین. با صدایی که به خاطر بی حوصلگی و بی همدمی مظلوم شده میگم.

-: میای شام بریم بیرون؟ حوصله ام سر رفته. دوست ندارم امشب تو اتاقم باشم.

سرمو بلند می کنم. به زور جلوی خنده اشو گرفته. با همون صدای خندون میگه. باشه. الان حاضر میشم.

با ذوق می خندم و می گم. ایول مرسی.

یهو به خودم میام. ابروهای شیدا با خنده رفته بالا. منم به لبخندی می زنم و آروم میگم: خوب حوصله ام سر رفته بود

خوشحال شدم.

شیدا پق میزنه زیر خنده. برای اینکه بیشتر ضایع نشم می رم سمت اتاقم. همزمان با باز شدن در اتاقم شیدا در

اتاقشو می بنده.

تندی حاضر میشم. کلی شیک و پیک می کنم و عطر و ادکلن و از اتاق میام بیرون. میرم جلوی در اتاق شیدا. انقدر

که این چند روز در اتاق شیدا رو زدم زنگ خونه خودمونو نزدم.

در می زنم. به ثانیه نمی کشه که درو باز میکنه. انگار پشت در ایستاده بود. مشکوک نگاهش می کنم. سرشو می

ندازه پایین. به سرفه می کنم و به روی خودم نیارم.

با هم میریم سمت آسانشور که شیدا میگه.

- کجا قراره بریم؟

یکم فکر می کنم و میگم :

- نمی دونم. هنوز تصمیم نگرفتم.

شیدا متعجب میگه:

- یعنی جای معینی مد نظرت نیست؟؟؟

من: نه به جای خوب می خوام به جایی که تا حالا ندیده باشم. به جای جدید.

یهو شیدا با ذوق دستهاشو بهم می زنه و با لبخند میگه:

- من به جای خوب میشناسم. خودم کشفش کردم عالی. همون روز اول که اومدیم پیداش کردم همون روز که ساکت میشه. لبخندش محو میشه. سرشو می ندازه پایین و میره تو لک. همون روزی که تو ذهنم جمله اشو کامل کردم.

همون روز که اون پسره عوضی بهش حمله کرد. بیچاره با یادشم تنش می لرزه.

برای اینکه از این حال و هوا درش بیارم خوشحال میگم:

- چه خوب بگو کجاست بریم همون جا.

سرشو بلند میکنه دوباره می خنده.

- همین جاست لازم نیست جایی بریم.

گیج نگاهش می کنم.

با دست اشاره به سقف می کنه و میگه:

- اون بالااست. بالای بالا. رو پشت بوم بود. عالی.

پشت بوم عالی؟ چه ذوقی واسه پشت بوم میکنه.

نمی خوام تو ذوقش بزنم میگم:

- خوبه. پس بریم غذا بگیریم برگردیم.

با لبخند سر تگون میده.

با هم میریم و با توافق هم دوتا پیتزا می گیریم و برمی کردیم هتل با آسانسور میریم طبقه آخر. میریم رو پشت بودم. واردش که میشیم به بادی می وزه سمتمون. باد می خوره به صورتم. چشمهامو می بندم.

بازشون که می کنم اولین تصویری که می بینم شیداست.....

قلبم می لرزه. حس می کنم به چیز گرم تو وجودم حرکت می کنه.

خیره به شیدا نگاه می کنم. ایستاده با به لباس سرتا پا مشکی که سفیدی صورتش بیشتر جلوه میکنه موهای سیاه و بلندش تو باد می رقصه.

جزوئی از شب شده. جزئی از تاریکی همراه به نور و روشنایی که از صورتش تراوش میکنه. محو دیدنش میشم. باد موهاشو نوازش میکنه.

نمی تونم تگون بخورم. خشک شدم. قدرت حرکت ندارم. حس می کنم مرده ام تنها تپشهای تند قلبمه که بهم ثابت میکنه که زنده ام و بیدار. که این به رویا نیست. شیدا رویا نیست. حقیقی تر از هر حقیقتیه و من

حس میکنم که دیگه قلبم مال خودم نیست. من این زیبایی و می خوام. این معصومیت نگاه و همراه با اقتدارو می خوام. من این دختر لجباز که همیشه آماده مبارزه استو می خوام.

و به خودم اعتراف می کنم ... من این دوست داشتن و محبت و می خوام.

خیره خیره نگاهش می کنم. دستشو تو موهاش میکشه و موهاش و می بره عقب. باد دوباره برشون می گردونه سر جاش. می ربطه تو صورتش و حرکت می کنه. مثل به مار سیاه.

این حرکت موهاش لبخند به لبش میاره. شاد میشه. با همون سرخوشی برمی گرده سمتم. به من مبهوت نگاه میکنه.

با ذوق میگه: اینجا عالی نیست؟ انگار از همه دنیا دوری.

دستهاشو باز میکنه. سرشو رو به آسمون می گیره و دوباره میگه: این بالا آزادی ... آزاد و رها ... مثل یه پرنده مهاجر که همیشه آزاده که کوچ کنه و بره هر جایی که دوست داره.

با لبخندش لبخند می زنم. از هیجانش به وجد میام. تا حالا با هیچ کس این حس و نداشتم. از خوشیش شاد بشم با ذوقش هیجان زده بشم با غمش ناراحت شم و از ترس از دست دادنش گریه و کنم و التماس.....

من نسبت به این دختر یه حس خیلی قوی دارم یه حسی فراتر از تمام حسهایی که تا حالا تجربه کردم. نمی دونم چقدر مبهوت و خیره نگاهش کردم. با صدایش به خودم اومدم.
-: حالت خوبه؟؟؟؟

سرشو برگردونده بود سمتم و متعجب نگاهم می کرد. نمی خندید. انگار خیلی بد نگاه می کردم که این و پرسید. سریع چشمهامو ازش گرفته امو به سمت لبه پشت بوم راه افتادم. کلی چیز میر اون بالا بود. آنتن، ماهواره حوصله نداشتم دقیق نگاه کنم بینم دیگه چی اونجاست.

گیج و کلافه رفتم لبه ی پست بوم. آرنجمو تکیه دادم بهش. یکم خم شدم. یه نفس عمیق کشیدم و با فوت دادم بیرون. چشمهامو بستم و باز کردم. الان آروم تر بودم. می تونستم خودمو کنترل کنم که خیره نگاهش نکنم. به شهر نگاه کردم. چه منظره ای. شهر با اون همه ساختمانهای قد و نیم قد با اون همه چراغهای رنگی و اون همه نور واقعا "زیبا بود".
-: معرکه نیست؟

برگشتم و سمت راستمو نگاه کردم. شیدا مثل من تکیه داده بود به لبه و به شهر نگاه می کرد. به چراغها. به ماشینهای در حال حرکت. باد هنوز با موهایش بازی می کرد و دل من و هم می لرزوند. نگاهمو ازش گرفتم. برگشتم و زانوهایم خم کردم و نشستم همون کنار و تکیه دادم به دیوار لبه پشت بوم. نایلون شام و پیتزا ها رو گذاشتم کنارم.

چند لحظه بعد شیدا هم نشست. درست کنارم. نزدیک به من. البته با یه فاصله اما همونم برای من کافی بود. می تونستم حسش کنم. گرمای وجودشو عطر تنشو. برگشت سمت من و با لبخند سرشو کج کرد و گفت: شام بخوریم؟ خوشحال بود و شیطان. بهش لبخند زدم.
-: بخوریم.

پیتزاها رو کشیدم جلو. یکی از جعبه ها رو به شیدا دادم و یکی دیگه رو گذاشتم روی پای خودم. در قوطی نوشابه هامون و باز کردم. یکی دادم دست شیدا. مشغول شدیم. یه برش پیتزا برداشتم. یه گاز بهش زدم. یادم اومد که من هیچی از شیدا نمی دونم. نمی دونستم اگه ازش سوالی پیرسم جوابمو میده یا نه ولی خوب به امتحانش می ارزید.
برگشتم سمتش و گفتم: شیدا تو درس می خونی؟؟؟؟
شیدا داشت لقمه اشو می جویید. با سوالم یه لحظه مکث کرد دوباره شروع کرد به جوییدن لقمه اشو با سر گفت آره. من: چی می خونی؟
لقمه اشو قورت داد و گفت: روانشناسی.

من: رشته اتو دوست داری؟؟؟؟

شیدا: خوب آره عاشقشم اما اگه کار پیدا شه، فعلا" که هیچی.

من: چرا تو بوتیک کار می کنی؟ درس و کار با هم برات سخت نیست؟ دوست نداشتی به کاری متناسب رشته ات داشته باشی؟؟؟

دست شیدا که همراه پیتزاش می رفت سمت دهنش تو راه خشک شد. آروم دستش و آورد پایین. به پیتزای تو دستش نگاه می کرد.

آروم گفت: راستش من مجبورم که تو بوتیک کار کنم.

مجبوره؟ چرا؟؟؟ کنجکاو گفتم: چرا؟؟؟؟

سرشو برد پایین تر احساس کردم ناراحت شد. سریع گفتم: البته اگه دوست نداری نگو. نمی خوام فضولی کنم. به نفس عمیق کشید و سرشو بلند کرد و به آشمون نگاه کرد. تکیه اشو داد به دیوار. زانوهاشو جمع کرد تو شکمش و دستهاشو از آرنج گذاشت رو زانوهاش.

آروم گفت: مجبورم به خاطر خانواده ام، به خاطر پدرم و به خاطر قرضی که دارم.

قرض؟؟ چه قرضی داره؟ این دختر مگه چند سالشه که بخواد قرض داشته باشه. با تعجب و پر سوال نگاش کردم.

خیلی دلم می خواست ازش پرسم ولی حس کردم ممکنه ناراحت بشه یا دوباره باهام بد شه و بگه به تو چه؟

-: بابام قلبش مشکل داره. مجبور شدیم عملش کنیم و گرنه ... (بغض کرد) وگرنه می مرد. ولی ما پول عمل و نداشتیم. برای همین از یه محمودی نامی قرض کردم. مجبور بودم و این کار و کردم.

هنوز نمی دونم کارم درست بوده یا نه. تو اون شرایط تنها راهی بود که داشتم. اما الان دارم پشیمون میشم. خیلی بی انصافه با اینکه بیشتر پولشو بهش برگردوندم اونم سر موعد اما الان پيله کرده و میگه همه پولشو می خواد.

یا پولشو بدم یا (بغضش بیشتر شد. سرشو انداخت پایین و با همون بغض به زور گفت) یا با پسرش ازدواج کنم.

قلبم ریخت. احساس کردم از رو به بلندی پرت شدم پایین. بی اختیار دستهامو مشت کردم. پیتزای تو دستم له شد.

یکی می خواست شیدا رو به زور ازم بگیره اونم چه زوری. به خاطر پول. چیزی که من داشتم اما نمی تونستم باهاش

هیچ کاری بکنم. نمی تونستم با پولم به شیدا کمک کنم. فقط کافی بود حرف پولو بیارم تا دوباره بشه همون شیدای

غد و یک دنده ی قبل و من این و نمی خواستم.

ساکت شدم. باید فکر می کردم بینم چه جوری می تونم شیدا رو از دست اون لاشخور عوضی خلاص کنم. محال بود

بزارم کسی شیدای من و ازم بگیره.

شیدای من چه حس مالکیت داشتم. اما ...

برگشتم سمتش. با یه اخم ریز با صدایی که سعی می کردم ناراحتیمو نشون نده گفتم: این پسر همنیه که تو کافی

شاپ باهات بود؟

با تعجب برگشت سمتم.

شیدا: مهربا؟؟؟؟

سرد گفت: نه مهربا فقط یه همکلاسیه. نه چیز بیشتری.

یه ابروم رفت بالا. همکلاسی؟ این چه همکلاسی بود که باهاش می رفت کافی شاپ؟

سرد گفتم: با همه همکلاسی هات می ری کافی شاپ؟؟؟؟

سریع برگشت سمتم. چشمهایم سرد بود. عصبانی.

-: نخیرم. رابطه ما چیزی بیشتر از یه همکلاسی و دوست دانشگاهی نیست (آروم گفت) هر چند

سرشو انداخت پایین.

کنجکاو گفتم: هر چند؟؟؟

سرشو بلند کرد و با هون خونسردی گفت: هر چند خیلی سعی کرد رابطه اشو بیشتر کنه. اما موفق نشد.

بی اختیار یه لبخند اومد رو لبم. سریع رومو برگردوندم به سمت جلو تا شیدا لبخندمو نبینه.

نگاه شیدا رو حس می کنم. برمی گردم سمتش. با چشمهای ریز شده تگاهم می کنه. خونسرد میگه: این همه سوال

ازم پرسیدی پس منم می تونم سوال پرسم.

ریلکس شونه هامو می نذازم بالا.

شیدا: خوب بگو چرا هر جا که میری بابات یکی و به عنوان نامزدت معرفی میکنه؟؟؟؟؟؟ همه این نامزدا الکی؟؟؟؟

اخم می کنم. این قضیه نامزدیم شده برا ما دردسرا بابام با این تز دادنش پاک آبرومو برد. یعنی که چی به شیدا

میگه آنا نامزدمه به مسئول تور میگه شیدا نامزدمه. حالا به آنا گفته باشه کی نامزئمه خدا داند. شده مثل زنجیره

غذایی. یکی تو صدره و بقیه زیر مجموعه هاش.

رومو برگردوندم و به رو به روم نگاه کردم. با اخم سرد گفتم: من نامزد ندارم. نمی دونم بابام چه اصراری داره یکی

و به من ببندد. من از کارهای بابام بی خبرم و ناراضی.

هنوز اخم کرده بودم و تو دلم باب بابام دعوا می کردم که یتو یه لحظه شیدا مثل فنر از جاش بلند شد و یه شب

بخیری گفت و رفت سمت در پشت بوم و رفت.

بهت زده و متعجب به رفتنش نگاه کردم اونقدر شوکه شدم که زبونم وا نمی شد حتی صداش کنم. این چرا یهو این

جوری شد؟ همه چیز که خوب بود. کجا رفت؟؟؟؟

قد پنج دقیقه هنگ کرده به در پشت بوم نگاه می کردم. به خودم که اومدم از جام بلند شدم. هر چی فکر کرده بودم

چیزی دستگیرم نشد و دلیل کار شیدا رو نفهمیدم. شونه ای برای خودم بالا انداختم. بساط شامون و جمع کردم و

رفتم پایین که برم تو اتاقمو بخوابم.

شیدا

عصبانی در اتاقو با شدت پشت سرم هول دادم که با صدای بدی بسته شد. حرصی خودمو انداختم رو تخت و چهار

زانو نشستم. اخم تو هم بود. نمی دونم چرا یهو انقدر جوش آوردم. امروز که روز خوبی بودی. من و آرتین جفتمون

مثل آدم داشتیم رفتار می کردیم. به خوبی و خوشی رفتیم شام گرفتیم حتی رو پشت بوم اون سکوت و تاریکی و

ستاره و جوش همچین بهم آرامش داد که به همه سوالای آرتین خیلی خونسرد جواب دادم. یه جورایی درد و دل

بود. نمی دونم چی شد که انقدر راحت انقدر خودمونی حرفای دلمو رازهای زندگیمو به آرتین گفتم. نمی دونم ...

اما چرا عصبانی شدم؟؟ چرا حرصی شدم؟؟ چرا حس کردم اگه یه دقیقه دیگه کنارش بشینم ممکنه که با مشت

بکوبم تو صورتش؟؟ چرا؟؟؟؟

صدای آرتین تو سرم پیچید.

-: من نامزد ندارم. نمی دونم بابام چه اصراری داره یکی و به من ببندد. من از کارهای بابام بی خبرم و ناراضی.

همزمان دو تا حس مختلف تو وجودم بود. یه حس شادی و یه حس عصبانیت. نمی دونم شادیش برای چی بود شاید برای اینکه گفت آنا نامزد من نیست اما خوب هست و نیستش به من چه ربطی داشت که خوشحال بشم یا ناراحت؟؟؟؟ اما چرا عصبانی شدم؟؟؟

((من از کارهای بابام بی خبر و ناراضیم)))

با یاد آوری دوباره این جمله اخمام بیشتر شد. کفری شدم. با یه حرص یه مشت کوبوندم به تخت.
-ناراضی هستی که باش. فکر کردی حالا ماها خیلی خوشمون میاد تو رو بهمون بچسبون؟؟؟ حالا من اون دختره لوس آنا رو نمی دونم اما من یکی که عمرا" دلم بخواد یک درصد کسی فکر کنه تو نامزده منی. واه واه بلا بدور آدم قحطه؟؟؟ ایییییییییییی آرتین صالح. اههههههههههههه

یه لرزی به صورت چندش به بدنم دادم. عصبانی، لج در اومده پاشدم و حرصی لباسمو در آوردم و پریدم رو تخت و چشمهامو بستم که بخوابم. با چشمهای بسته هم اخم کردم. تو دلم انقده به آرتین از خود راضی از خود متشکر لوس، نر بچه ننه فحش و بد و بیراه دادم که خوابم برد.
جالبیش این بود که خودمم نمی دونستم آیا واقعا" این حرفش انقدر زشت بود که باعث بشه من یه همچین عکس العملی نشون بدم یا نه.

هشت روزه که اومدیم و تماما" به خرید گذشت. بعد از اون شب رو پشت بوم من و آرتین شده بودیم همون آدمهای سابق. به زور به هم نگاه می کردیم. به زور لبخند می زدیم. به زور با هم راه می رفتیم. انگار جفتمون تو یه قرار داد سکوت و کم محلی بودیم.
صبح روز بعد از پشت بوم رفتن. آرتین اومد دنبالم که بریم خرید. مثل این چند روز قبل با لبخند بهم سلام کرد اما من که هنوز بی دلیل ازش لجم میومدم و از دستش عصبانی بودم. یه نگاه سرد بهش انداختم و بی تفاوت یه سلام زیر لبی بهش کردم.

حس می کردم که از سردی نگاه و کلامم یخ کرد. اما به روی خودش نیاورد. از همون لحظه اخمهاش رفت تو هم و دیگه یک کلمه هم حرف نزد. تا به امروز شده همون آرتین یخ و مغرور و از خود متشکر.

کم کم دارم به غلط کردن میوفتم. من اون یکی آرتین و می خوام همونی که با لبخندش آدم فکر می کنه زندگی خیلی راحت. همونی که همیشه تو لحظه حساسا میرسه و اگه بخواد برات میشه یه فرشته نجات. همونی که به وقتش با مهربونیش گیجت می کنه. با خویبهش مبهوت می کنه و با رفتارش غافلگیر.

نمی دونم این چیزا رو از کجا فهمیدم اما این و می دونم که من این آرتین و نمی خوام من آرتین مهربون و خندون خودمو می خوام.

دهه آرتین خودمو. چه خوشحالم من. حالا چون گفت آنا نامزد من نیست و من نامزد ندارم. حالا که بی صاحب افتاده ، شیدا خانم فکر کردی می تونی راحت بیای برش داری بگی آرتین مال منه؟؟؟
شاید به این راحتی نباشه اما اینجا حداقل می تونم یه همچین ادعایی بکنم. درسته که من و آرتین می دونیم که خبری نیست اما همه فکر می کنن که ما نامزدیم و آرتینم مال منه.

همه اش داریم خرید می کنیم. امروزم اومدیم بیرون که یه سری دیگه جنس بخریم. تا الان که ساعت 11 ظهره که هنوز چیز خوبی پیدا نکردیم. واسه خودمون تو سکوت راه می ریم و به ویتترین مغازه ها نگاه می کنیم. آرتینم که همه اش ساکت و سرد و بی تفاوت با اون نگاه یخش به همه جا نگاه میکنه. به من که اصلا "نگاهم نمیکنه. اعصابمو خورد کرده. نمی دونم چرا از این بی محلیش حرصم می گیره. مگه نه که این همون آرتینه که از خدام بود که اصلا "باهام حرف نزنه که مجبور نباشم جوابش و بدم و باهاش هم کلام شم؟ پس چرا الان انقدر دلم می خواد برگرده نگاهم کنه و من و مخاطب حرفهاش قرار بده؟

بر گشتم نگاهش کردم. دستهاشو تو جیب شلوار جین مشکیش کرده بود و بی تفاوت به ویتترین مغازه ها نگاه می کرد.

کلافه پوفی کردم. بی حوصله کیفمو از رو شونه ام بر داشتم و انگشتهامو دور دسته اش پیچیدم و بی قرار و بی حوصله و کلافه کیفی که آویزون شده رو تاب دادم...

همیشه وقتی کلافه ام این کارو می کنم. یه چند بار دوستانم گفتن نکن خوب نیست اما خوب دست خودم نیست بی اختیار این کارو می کنم.

آرتین که نگاهم نمیکنه اما من زوم کردم روش. چشمم به اونه اما فکرم دنبال دلیل این همه سردیه. حقمه تقصیر خودمه چرا بی خودی رم کردم یهو. نمی دونم.

کیفمو تاب دادم. همون جور ایستادم. یهو یه چیزی با شتاب خورد بهم و کیفم از تو دستم جدا شد و دیگه ... مبهوت به دستم نگاه کردم. کیفم ... کیفم کجاست؟؟؟؟

سریع برگشتم و به پسری که بهم تنه زد نگاه کردم. کیفم تو دستش بود و با سرعت میدوید. ذهنم قفل کرده بود حتی دهنم باز نمیشد که داد بزنم دزد آی دزد کیفمو بردن.

هنوز چشمم به پسره بود که یه چیزی مثل جت از کنارم رد شد.

چشمهام گرد شده بودن...

این آرتینه که مثل موشک دنبال پسره می دوته؟؟؟

به خودم اومدم و منم دنبالشون دوییدم.

دزده بدو ، آرتین بدو ، منم دنبالشون بدو.

دزده هم هی به همه تنه می زد و از این ور خیابون می دویید اون سمت خیابون و از این کوچه به اون کوچه. نفسم بند اومده بود. پهلوم تیر می کشید. گلوم سوزن سوزن می شد به خاطر کمبود اکسیژن. پاهام دیگه جون نداشت اما نمی تونستم بایستم.

نمی تونستم نفس تازه کنم. جدای از کیفم که همه زندگیم اون تو بود اگه آرتین و گم می کردم نمی دونستم چه جوری باید برگردم هتل. این کوچه هام عجیب شکل هم بودن.

دزده پیچید تو یه کوچه. آرتینم رفت. منم هن هن کنان دنبالشون رفتم.

دیدم جفتشون تو کوچه ایستادن. کوچه بن بست بود. دزده رو به من و آرتین ایستاده بود. آرتین به فاصله دو سه متر ازش. دستهاشو باز کرده بود که نزاره دزده فرار کنه. منم که دیدم اینا فعلا "نمیدون. خم شدم دستهامو گذاشتم رو زانو هام و سعی کردم با تند تند بازو بسته کردن دهنم و کشیدن هوا به ریه هام نفسمو جا بیارم.

تو همون حالت سرمو بلند کردم به این دو تا نگاه کردم. پشت آرتین بهم بود. ولی صداشو می شنیدم که به ترکی یه چیزی به دزده گفت و دزده هم یه چیزی و عصبی تو جوابش گفت.
هی دزده میرفت سمت راست آرتین هم می رفت همون سمت راهشو سد می کرد. دزده می رفت چپ آرتین همون ور می رفت.

یهو احساس کردم برق یه چیزو دیدم. چشمهام گرد شد بی خیال نفس تنگی و کمبود اکسیژن و درد پهلوم شدم. صاف ایستادم. این چیه تو دست دزده؟؟؟ این ... این ... چاقو!!
بی اختیار گفتم:
- آرتین

آرتین یه نیم نگاه بهم کرد و گفت:
- همون جا بمون جلو نیا.

ترسیدم. از دزده و چاقوش ترسیدم. کیفم به درک. همه پولاش به جهنم. اگه اون چاقوش به یکیمون می خورد چی؟؟؟ اگه به آرتین می زد چی؟؟؟
هنگ و خشک شده با دستهای یخ کرده ایستاده بودم. چشمهام از ترس گشاد شده بود. دو دستم و گذاشته بودم جلوی دهنم تا جیغ نکشم.

می خواستم به آرتین بگم که بی خیال شه که بیاد از اینجا بریم که من کیفمو نمی خوام اما صدام در نمیومد.
دزده هی چپ و راست میرفت و آرتینم می رفت سمت مخالف اون اما نمی زاشت یارو در بره. چاقو تو دست دزده هی می چرخید. از این دست به اون دست. یهو هجوم آورد سمت آرتین. یه جیغ از ترس کشیدم.
هی کش مکش داشتن. آرتین یکی خوابوند تو صورت دزده. دزده یکی زد تو شکم آرتین. آرتین یه لگد زد به پای دزده. دزده یکی کوبوند تو صورت آرتین و بعد تو یه لحظه نفهمیدم چی شد که صدای خفه آرتین و شنیدم. دزده اومد بره که دیدم آرتین کیفمو چسبیده و نمی زاره دزده در بره.
شیدا

هی دزده بکش آرتین بکش. آرتین کیف به دست نشست رو زانوش. دزده که دید نمی تونه کیفو از چنگ آرتین نجات بده باهمه حرصش یه لگدی به آرتین زد و یه چیزی و با داد و عصبانی گفت و برگشت که از کوچه بره بیرون.
از ترس خودمو چسبوندم به دیوار. دزده که ازم فاصله گرفت خودمو رسوندم به آرتین.
نشستم کنارش. با صدایی که می لرزید گفتم: آرتین ... آرتین خوبی؟؟؟ ... چی شد؟؟؟ بزار ببینم.
آرتین دستش و دور کیف حلقه کرده بود و از اون سمت انگشتهاشو چسبونده بود به بازوش. سرش پایین بود. نمی تونستم صورتش و ببینم.

دوباره گفتم: آرتین ... سرتو بلند کن بزار ببینمت... چی کارت کرد؟؟؟ خیلی دردت گرف
چشمهام گشاد شد و دهنم باز موند و حرفم نصفه ول شد. چشمم خیره شد به بازوی آرتین که با دستش فشارش می داد. خدای من تازه فهمیده بودم که بلوز سفیدش قرمز شده. خون از لابه لای انگشتهاش بیرون میزد.
زبونم بند اومده بود با تنه پته گفتم: خو ... خو ... خون
نمی فهمیدم چی کار می کنم. اختیار حرکاتم دست خودم نبود. کنترلی رو رفتارم نداشت.

خودمو کشیدم جلو و دستمو گذاشتم رو دست آرتین و دستشو از دور بازوش جدا کردم و با چشماهای گرد به بازوش نگاه کردم.

یه بریدگی کج رو بازوش بود و خون مثل چی ازش میومد پایین.

نمی تونستم حرف بزنم. با یه حرکت کیفمو از تو دست آرتین بیرون کشیدم. اونقدر هول بودم که نمی تونستم زیپ و پیدا کنم. به زور پیداش کردم و بازش کردم. چشمم به چیزی که می خواستم افتاد. همین رو بود. در دسترس. دستم و تو کیفم بردم و شالی که آرتین برام خریده بود و در آوردم. کیفمو انداختم پایین. با دستهای لرزون بازوی آرتین و بالا آوردم و با دقت شالو دور زخمش بستم تو همون حالت تند تند حرف می زدم.

-: کی بهت گفت دنبالش بری. کی گفت کیفمو پس بگیري؟ چرا وقتی دیدی چاقو داره بی خیال نشدی. مثلاً "که چی تو مگه عقل نداری؟ مگه نمی دونی چاقو خطرناکه اونم تو دست یه دیوونه دزد. فکر نمی کردی بزنه بهت؟؟؟ کیف من چه ارزشی داشت آخه. ببین با خودت چی کار کردی؟؟؟ این همه خون داره ازت میره. باید بریم بیمارستان. من حالا چی کار کنم. زبون اینا رو هم نمی فهمم که بدبختی اینه انگلیسی هم با لهجه ترکی می گن من نصف حرفای انگلیسیشونم نمی فهمم. یکم فکر نداری. دستت آش و لاش شده. چرا آخه؟؟؟ چرا این کارو کردی؟؟؟ تو حال خودم بودم. اصلاً "حواسم به آرتین نبود. دقت می کردم که شالو درست ببندم دور بازوش تا خونریزش گرفته بشه و بعدم برسونمش بیمارستان. اونقدر غرق دقت کردن و غر زدنم بودم که به آرتین توجهی نمی کردم. انگار با خودم حرف می زنم و به خودم غر می زنم. یادم رفته بود اینی که اینجاست آرتینه ... آرتینه صالح ... همون پسر با رفتارهای متغییر. همونی که مثل هوای گرمسیری مدام در حال تغییره. یه روز آفتابیه یه روز طوفانی یه روز نسیم می وزه یه روز رگبار بارون....

حس کردم یه چیزی رو صورتم داره حرکت می کنه. یه چیز سرد اما آروم، اما نوازشگر. رو گونه ام حرکت می کرد. دستام که در حال زدن گره سوم شال روی بازوی آرتین بودن رو هوا بی حرکت ثابت موندن. آروم چشمهام چرخید. نگاهم به چشماهای خندون آرتین افتاد. این پسر به این وضعیت چه جوری می تونه بخنده. داشتم تو چشمهاس نگاه می کردم. که نگاهشو از چشمهام گرفت و چرخوندش و رو گونه ام ثابت موند. زیر چشمی نگاهش کردم.

آرتین دست سالمشو بالا آورده بود و به گونه ام می کشید. تنم داغ شد. هول شدم. سریع خودمو عقب کشیدم. دستم رفت رو گونه ام. چرا گونه ام خیسه؟؟؟

به آرتین نگاه کردم. یه لبخند محو، تو صورتش بود. چشمهاس شاد بود.

اصلاً "نفهمیدم کی گریه ام گرفت. کی اشک ریختم اونم انقدر که تمام صورتم خیس بشه. فکرشم نمی کردم که با دیدن آرتین تو این وضعیت قلبم این جوری بی قرار تو سینه ام بکوبه و اشکم این جوری از چشمهام فوران کنه.

یهو از جام بلند شدم. هول بودم. نمی دونستم چی کار باید بکنم. با پشت دست صورتمو پاک کردم. خم شدم و زیر بغل آرتین و گرفتم و کمک کردم که بلند بشه. رنگش پریده بود. سعی می کردم بهش نگاه نکنم.

کیفمو انداختم رو شونه امو سر به زیر به آرتین گفتم: باید بریم بیمارستان.

بی حرف نگاهم کرد.

وقتی دیدم چیزی نمی گه سر بلند کردم. هنوز ساکت با نگاه خندون بهم چشم دوخته بود.

کلافه بودم. سرمو انداختم پایین و خودم جلو تر راه افتادم. آرتینم دنبالم.

خوب دستش زخمی شده پاش که مشکلی نداره برم کمکش کنم. خودش می تونه بیاد. از تو کوچه پس کوچه ها بیرون اومدیم و رسیدیم به یه خیابون. یه تاکسی گرفتم و سوار شدیم. به انگلیسی ازش خواستم ما رو به یه بیمارستان ببره. تو تمام مسیر و حتی تو بیمارستان سرمو انداختم پایین و اصلا "به آرتین نگاه نکردم. نمی دونم چرا ولی یه جورایی معذب و کلافه بودم. خجالت می کشیدم. هنوز گیج بودم که چرا گریه کردم. یعنی آرتین انقدر برام مهم بود که به خاطر چاقو خوردنش به پهنای صورتم اشک بریزم؟؟ بدون اینکه خودم بفهمم؟؟؟ یعنی قلبم خودش برای خودش فرمان داده بود و دلواپسی و نگرانی اشک شد و ریخت پایین؟؟؟ دیگه تا برگردیم هتل فقط 4 کلمه با آرتین حرف زدم. اونم اصراری برای حرف زدن نداشت. فقط با چشمهای خندونش به این خوددرگیریهایی من نگاه می کرد. هنوزم رد انگشتهاش رو گونه ام داغ بود. یه حس گرمای قشنگی با یادآوری حرکت دستش رو صورتم تو وجودم می پیچید.

آرتین

وارد اتاق می شم و رو تخت می شینم. یه لبخند عظیم می زنم. چقدر تو این چند ساعت خودمو کنترل کردم و جلوی لبخندمو گرفتم.

از کشف چیزی که فهمیدم سر از پا نمی شناسم. حاضرم 10 بار دیگه هم چاقو بخورم و شیدا سرمو بالا می گیرم. خدایا شکر ... شکر که با زبون خودت با نشونه هات بهم فهموندی که احساسم اشتباه نیست که غلط نیست و یک طرفه نیست.

خدایا شکر....

بعد قضیه پشت بوم وقتی فرداش رفتم دنبال شیدا و اونقدر سرد جوابمو داد خیلی تعجب کردم. دلیل کارش و نمی دونستم. نمی فهمیدم چرا یه دفعه تغییر موضع داده و سرد شده اونم بعد از اون شبی که اونقدر خوب بود و اونقدر بهم نزدیک شده بودیم که از مسائل خصوصیش بهم بگه.

رفتارش سرد بود. نگاهش سرد بود. سردم شد. دلخور بودم. ناراحت بودم. اما نمی خواستم کاری بکنم. منم سرد شدم. منم بی تفاوت شدم. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

شاید حس من و احساسم یک طرفه باشه و شیدا اون حس و بهم نداشته باشه. نمی خواستم برای یه احساس یک طرفه خودمو کوچیک کنم.

اگه حسی بهم داره خودش باید نشون بده. من خیلی سعی کردم که بهش نشون بدم که برام مهمه که بهش اهمیت می دم. کل کل و تموم کردم. مثل یه مرد واقعی رفتار کردم. کارهای بچه گونه امو که باعث دلخوری و اعصاب خوردی جفتمون میشد و کنار گذاشتم.

هر کاری کردم که نشون بدم بهت توجه می کنم. ظاهرا "جوابم داده بود. شیدا هم تغییر کرده بود. بهم نزدیک شده بودیم. دیگه بحث و جدل بی خود نداشتیم. راحت با هم برخورد می کردیم. اما الان ...

دوباره شیدا شده بود همون دختر اعصاب خورد کنی که تو بوتیک می دیدم. همونی که با نگاهش با حرفهاش با حرکاتش آدمو تحریک می کرد که یه بلایی سرش بیاره.

اما نه.... من دیگه نمی تونستم اذیتش کنم. دیگه نمی تونستم ناراحتش کنم و بشینم غصه خوردنشو ببینم. دلم نمیومد. دوست داشتم شاد باشه. خوشحال باشه.

برای همین سرد شدم. بی تفاوت. بی توجه. شدم مثل خودش.

سخت بود. سخت بود کنارش راه بری و نخواستی بهش نزدیک بشی. سخت بود جلوت باشه و نخواستی نگاهش نکنی. تو فاصله 10 سانتی متریت باشه و روتو ازش برگردونی. خیلی سخت بود ...

اما مجبور بودم. باید نه تنها به اون که به خودم ثابت می شد که چه احساسی بهش دارم. شاید به علاقه زود گذر بود و با کم محلی اون برطرف میشد.

اما نشد... علاقه کم اهمیت نبود

شیدا کنارم بود. می دیدمش ... باهاش بیرون می رفتم اما ساکت اما صامت . دلم برایش تنگ شده بود. دلم این حضور خاموش و نمی خواست. دلم برای اون شیدایی که رو پشت بوم دیدم تنگ شده بود. برای شیدایی که به خاطر باد و شب و تاریکی و آزادیش خوشحالی می کرد، هیجان زده میشد تنگ شده بود.

دلم برای درد و دل باهاش حتی حرف زدن عادی در حد سلام و چه زوری تنگ شده بود. برای به نگاه ساده اش. برای به آرتین گفتنش. حتی برای به لبخند کوچیکش تنگ شده بود. بی تاب نگاهش بودم. به نگاه که به امید کوچیک بهم بده.

اما سرد بود ... یخ بود

و من فهمیدم که حسم بهش ساده نیست. معمولی نیست. زود گذر نیست. شاید از خیلی قبلتر ها تو وجودم بود و من ندیدمش. از همون موقع که تو مغازه همه اش دنبال به آتو بودم ازش تا باهاش کل کل کنم. تا جزش بدم و وادارش کنم که عکس العمل نشون بده. که از خودش دفاع کنه که مبارزه کنه و من با لذت به این دختر سرکش که در برابر هیچ کس کوتاه نیاد نگاه کنم.

شاید از همون وقت از همون موقع که مدام انکارش می کردم و سعی تو ندیدنش داشتم تو اعماق وجودم با همه سلول های بدنم می دیدمش و حسش می کردم.

شاید چیزی ازش نمی دونستم اما فهمیده بودم که متفاوتی که با بقیه دخترها فرق داره که شاید مورد اعتماد باشه و اینجا ... تو این کشور غریب با چمهای باز دیدمش.

همون روزی که از دست اون پسر نجاتش دادمش دیدمش. شاید هر دختر دیگه ای غیر از شیدا بود هم وقتی می دیدم یکی بهش حمله کرده نجاتش می دادم اما محال بود اون جور بهم بریزم. محال بود که اونقدر عصبانی شم و حرفهایی بزنم که بعداً از گفتنشون پشیمون شم که بخوام جبران کنم که بخوام بخشیده بشم. محال بود که برای بخشیده شدن اون جوری رشوه بدم. برای بهتر کردن حال به دختر اون کارها رو بکنم. که گل بگیرم که انقدر نرمش به خرج بدم.

ضربه نهایی وقتی بود که حس کردم شیدا رفته حس کردم مرده فکر کردم دیگه نیست. اون به ضربه بود که بفهمم واقعا "حسم چیه

و الان

من خوشحال و سر خوش و دلشاد از کشف احساس شیدا که ناخواسته گفته شد ... نه نشون داده شد بی اختیار لبخند می زنم.

حتی فکر اینکه شیدا برای زخمی شدن من ، اونجوری اشک ریخته اونجوری هول شده اون جوری دعوام کرده مثل
یه مادر که به بچه اش میگه آتیش خطرناکه و وقتی بچه گوش نمیکنه و خودشو می سوزونه اون مادر بچه اشو
سرزنش میکنه.

وقتی دیدم شالی که براش خریدم و همراهش همه جا می بره ...

باز هم لبخندم عمیق تر شد. به دست مشت شده ام نگاه کردم. تو بیمارستان شال و از دور بازوم باز کردن و من تمام
مدت اون و تو مشتم نگه داشتم مثل یه چیز مقدس یه چیزی که بوی محبت میده.
گریه کردن بی اختیار شیدا بهم ثابت کرد که نسبت بهم بی تفاوت نیست این و از نگاه نگرانش از دست پاچه
شدنش می فهمیدم.

درسته که شاید هر کس دیگه ای هم به خاطر شیدا چاقو می خورد اون ممکن بود یه همچین عکس العملی نشون
بده اما مطمئنن اگه احساسی نداشت اشک نمی ریخت، اگه اشک می ریخت دعوا نمی کرد، سرزنش نمی کرد. به
خاطر مقاومت و پس گرفتن کیفش شاکی نمیشد.
بلکه خوشحال میشد از اینکه کیفش پس گرفته شده. مهربون و شرمسار از اینکه اون آدم به خاطر کیف اون چاقو
خورده اما

اشکها و عصبانیتش بهم ثابت می کرد که اونم کم و بیش بهم احساس داره.
خیلی دلم می خواست بغلش کنم و آرومش کنم اما تو اون لحظه تنها کاری که تونستم بکنم کشیدن آروم دستم رو
گونه اشو پاک کردن اشکهاش بود.

وقتی از کارم اون جوری غافلگیر شد و بعدم در کمال ناباوری فهمید که داشته اشک می ریخته وای خدایا
چقدر اون لحظه خوشحال بودم.

نفس عمیقی کشیدم. با همون لبخند روی تخت دراز کشیدم. باید استراحت می کردم. خون زیادی ازم رفته بود و
دیگه انرژی برام نمونده بود.

آرتین

هنوزم رابطه من و شیدا تو سکوت. یعنی زیاد حرف نمی زنیم. البته دیگه اون جوری سرد هم نیستیم. فقط ساکتیم.
گاه گذاری به هم نگاه می کنیم و از روی ادب یه لبخند می زنیم. نمی دونم احساس می کنم شیدا یه جورایی داره
ازم فرار میکنه چراشو نمی دونم.

حوصله ام سر رفته. خرید برای بوتیک تموم شده. 4 روز دیگه بر می گردیم ایران. آخیش خونه، مامان بابا، آیلار.
دلم برای هوای کثیف شهرمون تنگ شده. از طرفی هنوز نرفته دلم برای اینجا تنگ شده دلم برای الان تنگ شده
برای اینکه اینجا من و شیدا با هم تنها باشیم حتی اگه شده با این فاصله ای که بینمونه اما بتونم انقدر از نزدیک
بینمش. خوب حالا ایرانم میاد تو بوتیک می بینمش. اما نزدیکی اینجا کجا و رابطه همکاری توی ایران کجا.
بی حوصله پوفی می کنم. باید برم برای مامان اینا کادو بخرم. اگه دست خالی برم مامان حتما" می کشتم. از طرفی
هم خودم دلم نیامد دست خالی برم. مخصوصا اینکه واسه آیلار جونم باید کلی چیز میز بخرم.
از جام بلند شدم و رفتم سمت در.. برم به شیدا بگم حاضر شه با هم بریم خرید. شاید اونم بخواد برای خانواده اش
خرید کنه.

از اتاق بیرون رفتم و به شیدا گفتم. 20 دقیقه بعد حاضر و آماده رفتم دنبالش.

با هم رفتیم بازار. همیشه می گفتم من خوش سلیقه ام اما تو این چند روز که با شیدا می رفتیم خرید فهمیدم که اون خوش سلیقه تره برای همینم دوست داشتم سوغاتی هامو با سلیقه اون بخرم.

پشت ویتترین یه لباس فروشی ایستادیم و به ویتترینش نگاه می کنیم. برمی گردم سمت شیدا.

-: شیدا ...

متعجب برمی گرده سمتم. تو این مدت که با هم سر سنگینیم و بعدم از هم دوری می کنیم کم پیش اومده که به اسم همو صدا کنیم. معمولا "اصلا" صدا نمی کنیم.

-: شیدا میشه ازت بخوام با سلیقه خودت برای خانواده ام سوغاتی انتخاب کنی؟

یکم نگاهمو میکنه و بعد با ذوق یه لبخند بزرگ می زنه و میگه:

- چرا نمیشه. من عاشق خرید کردنم حتی اگه برای خودم نباشه.

این و می گه و با هیجان میره تو مغازه. شوکه سرجام ایستادم. بعد چند روز این اولین لبخند واقعی و خوشحالیه که رو لبهاش می بینم. بی اختیار لبخند می زنم و دنبالش وارد مغازه میشم.

یه چند ساعتی خریدمون طول کشید. حقا که سلیقه اش خیلی خوبه. یه چیزهایی و می بینم که من چشمم بهشون نم یخوره اما خیلی خوشگلا".

برای مامان یه بلوز و یه شال و یه کیف خوشگل خریدم. شیدا هم برای مادرش یه بلوز خریده. خیلی برای خریدنش ذوق داشت.

برای بابا یه کروات و یه بلوز مردونه و یه کفش می گیرم. شیدا به خرید یه بلوز قناعت میکنه.

باید برای آرمین و آنا هم خرید کنم. برای آنا یه شلوارک جین خوشگل خریدم. سایزش اندازه شیدااست. خودش امتحانش کرد. اندازه اندازه بود. خیلی دوست داشتم یکی هم بریا اون بخرم اما نمی خواستم این خوبی چند ساعته امون و خراب کنم.

رفتیم تو یه فروشگاه. پر لباسهای مردونه و زنونه و بچه گونه و کیف و کفش و

رفتیم سمت لباس مردونه ها. با سلیقه شیدا یه بلوز مردونه خریدم. رفتم پرو کردم. خیلی خوب بود. سایز منو آرمین یکی بود. بهش میومد. بلوز و به شیدا نشون دادم خوشحال و راضی یه لبخند زد. رفتم لباسمو عوض کردم و اودم بیرون. شیدا کنار یه رگال ایستاده بود. رفتم پشتش. از پشتش سرک کشیدم. متوجه حضورم نشده بود.

تو دستش یه بلوز مردونه خاکستری بود. مردونه و شیک. در عین سادگی زیبا بود. مونده بودم این و برای کی می خواد بخره؟ این به سن بابای شیدا نمی خورد. آستینای کوتاه داشت که برگردون بود و بلوزش هم کوتاه بود یعنی روی شلوار می ایستاد. سایزشم قد باباش شیدا نبود. بعدم شیدا قبلا "برای باباش خرید کرده بود.

یه لحظه یه حس حسادت تو وجودم پیچید. حسادت به کسی که نمی شناختمش اما اونقدر برای شیدا مهم بود که بخواد براش سوغاتی بگیره.

اخمام رفت تو هم. حتما "الانم داره این لباس و تو تن اونت آدم تجسم می کنه که انقدر غرق شده.

با اخم سرفه ای کردم. شیدا یه تکونی خورد و برگشت. یه نگاه به من کرد و یه نگاه به لباس. دوباره نگاهم کرد و آروم گفت:

- چیزه تو برای خودت چیزی نمی خری؟؟؟

از سوالش تعجب کردم.

- چه طور؟؟؟

شیدا سریع لباسو انداخت تو بغلمو همون جور که یه جورایی من و به سمت اتاق پرو هل می داد گفت:

- برو این و بیوش حیفه اینهمه اومدی اینجا برای خودت هیچی نگیری.

انداختم تو اتاق و در و پشت سرم بست. لحظه آخر لبخند پیروزشو دیدم. بهت زده لباس به دست برگشتم. تو آینه به خودم نگاه کردم. به لباس تو دستم.

کم کم بهتم از بین رفت. لبخند اومد رو لبم. تبدیل شد به یه خنده گشاد. خوشحال به خودم خندیدم.

برای من بود. من به خودم حسودی کردم. شیدا من و تو لباس تصور می کرد. انقده ذوق کردم

سریع لباس و پوشیدم و رفتم بیرون. برق رضایت و تو چشمهای شادی دیدم. لبخند گشادی زد. خوشحال بود.

با انگشت اشاره کرد که بچرخم. یه دور چرخیدم. دستش و زیر چونه اش زد و گفت:

- خیلی عالیه اما ... یه چیزی کم داره

چشمهاشو ریز کرد و بهم نگاه کرد. سریع برگشت سمت صندلی که پشتش بود و یه چیزی برداشت و تندی داد

دستم و گفت:

- اینم بیوش.

دوباره تکرار شد. بازم هلم داد سمت اتاق و در و بست. به دستم نگاه کردم. یه شلوار جین خاکستری تیره که با

رنگ پیراهنم یه سایه روشن خوشگل میشد.

دیگه از این خوشحالتی نمی تونستم باشم. رسماً "ذوق مرگ بودم. شلوارمم عوض کردم و رفتم بیرون. شیدا تا

چشمش به من افتاد مات موند. یه قدم اومد جلو و با ناباوری گفت:

- خیلی بهت میاد. انگار برای تو دوختن.

تو دلم عروسی بود. غیر مستقیم ازم تعریف کرده بود.

امروز چه روزیست روز مراد است امروز.

شیدا رو ببین چه خوش اخلاق است امروز.

آرتین

خلاصه لباسها رو خریدیم. غیر اینا من برای آیلار یه پیراهن خوشگل و یه کفش پاشنه دار مناسب سنش و یه کیف

کوچولوی سفید و کلی گیره و کش بریا موهای نازش خریدم. البته همه به سلیقه شیدا.

شیدا هم یه تیشرت و یه شلوار جین پسرانه خرید. فکر کنم برای داداشش بود.

از فروشگاه اومدیم بیرون. با هم قدم زنان تو خیابون راه افتادیم. از کنار یه مغازه عروسک فروشی رد شدیم که

دیدم شیدا ایستاده جلوی ویترین.

رفتم کنارش ایستادم. چشمش بهیه ماشین کنترلی مسابقه ای بود.

برگشتم سمتش و گفتم: می خوای بریم تو مغازه؟؟؟

با صدام شیدا یه تکونی خورد و چشم از اون ماشین برداشت و گفت: هان؟؟؟ چی؟؟؟ نه ... نه بریم ...

یه قدم برداشت. از جام تکون نخوردم. چشمم به ماشین بود.

شیدا برگشت سمتم.

-: آرتین ... چرا ایستادی ؟ بیا دیگه ...

برگشتم و نگاهش کردم.

-: بیا بریم تو من می خوام برای آیلار عروسک بخرم.

خودمو زودتر رفتم تو مغازه و شیدا هم مجبور شد بیاد دنبالم. مطمئنم شیدا اونماشین و می خواست پس اگه از خیر

خریدنش گذشته تنها یه معنی و میده

شیدا بین عروسکها گشت و یه عروسک باربی بزرگ با لباسهای پفی انتخاب کرد. خوشگل بود علاوه بر اون تقریباً

هم قد آیلارم بود.

به فروشنده گفتم: آقا ما این عروسکه و اون پاشین کنترلیه پشت ویتترین و می خوام.

فروشنده رفت که سفارشمون و بیاره.

شیدا: ماشین ومی خوای برای چی؟؟؟

خیلی جدی برگشتم سمتش و گفتم: یه کادوئه.

متعجب گفتم: نمی دونستم تو نزدیکاتون پسر بچه هم دارین.

تو چشمه‌هاش نگاه کردم با همون جدیت گفتم: تو نزدیکامون نداریم برای یکی که می شناسمش خریدم.

متعجب یه ابروش رفت بالا.

-: میشه پیرسم کی؟؟؟؟

بعد خیلی سریع اضافه کرد : هر چند می دونم الان میگید به من ربطی نداره.

چشم ازش بر نداشتم.

-: برادر تو

چشمه‌هاش گرد شد. ناباور و متعجب. بعد اخم کرد. ناراحت شد.

عصبی گفت: کی بهتون گفته می تونید برای برادر من کادو بخرید؟؟؟ من محتاج نیستم.

-: خودم به خودم اجازه دادم. سوغاتی خریدن نیاز به اجازه نداره. بعدم چه ربطی به محتاج بودن یا نبودن داره؟؟؟

پس حتماً "منظورت تینه که چون من امروز ازت برای سوغاتی گرفتن کمک خواستم پس محتاجت بودم؟؟؟"

کلافه گفت: نه اون فرق داره.

آروم گفتم: هیچ فرقی نداره شیدا. تو امروز کلی به من کمک کردی. منم می خوام یه جوری تشکر کنم.

شیدا: اصلاً "چه دلیلی داره که برای برادر من کادو بگیری؟؟؟"

من: دلیل از این بالاتر که اون یه بچه است و من بچه ها رو دوست دارم؟؟؟

یه لبخند زدم. یه لبخند آروم یه لبخند صلح طلب. یکم به چشمه‌هاش نگاه کردم. سعی کردم با چشمه‌هاش بهمون

که هیچ منت و احتیاجی تو این کارم نیست. یکم نگاه کرد و بعد آروم سرشو آورد پایین.

-: متشکرم ...

با لبخند گفتم: آدم برای سوغاتی تشکر نمی کنه.

سرشو بلند کرد و تو جواب لبخندم یه لبخند زد. همین برای من کافی بود.

اسباب بازیها رو گرفتیم و از مغازه اومدیم بیرون.

هوا خیلی خوب بود. دوتایی با هم قدم می زدیم. به آدمها و مغازه ها نگاه می کردیم. چشممون خود به یه جمعیتی که دور یه چیزی جمع شده بودن. با شیدا رفتیم جلو و از بین جمعیت گذشتیم. چشممون خورد به یه گروه موسیقی البته گروه آنچنانی که نبود. دو نفر نشست بودن و گیتار می زدن یکی هم می خوند.

ایستادیم و به صوای خوندن و آهنگشون گوش دادیم. چشم روی رقص دست گیتاریستها روی سیم گیتار بود. چقدر دلم برای گیتار زدن تنگ شده بود. ای کاش گیتارمو می آوردم. آهنگ که تموم شد همه براشون دست زدن. یه فکری زد به سرم. بی حرف رفتم جلو. رفتم پیش یکی از پسرا که گیتار می زد. به ترکی بهش گفتم: میشه من از گیتارتون استفاده کنم و یه آهنگ بزنم؟ پسره یکم نگاهم کرد. یه لبخند زد و شیدا رو بهش نشون دادم و گفتم: اون خانمو می بینید؟ نامزدمه. می خوام با گیتار و خوندن عشقمو بهش نشون بدم.

پسره یه لبخندی زد و گیتارو گرفت سمتم. خندیدم و گیتارو گرفتم. یه دستی به بازوم زد و نشوندم رو صندلی. یکم رو صندلی جابه جا شدم. پسره به دوستاش یه چیزی گفت و خواننده اعلام کرد که من می خوام آهنگ بزنم. یکم گیتارو تنظیم کردم. سرمو بلند کردم. شیدا با چشمهای متعجب و گشاد شده بهم نگاه می کرد. یه لبخند قشنگ بهش زدم و دستمو کشیدم رو سیم گیتار.

چشمهامو بستم و همه وجودمو بردم تو انگشتهامو رقصوندمشون رو سیم. چشمهامو باز کردم و خیره شدم به چشمهای شیدا و همه احساسمو ریختم تو صدام و خوندم
شیدا

بهت زده به آرتین نگاه می کنم. این پسره چرا گیتار این بیچاره ها رو گرفته دستش؟؟؟ اه اه بین نشست جای اینا. چه لبخند ملیحیم برام میزنه. ده پسر پاشو از جای ملت. بیا رفت تو حس. چشمهاتو می بندی که چی؟؟؟ صدای گیتار بلند شد

ساکت شدم تو ذهنم دیگه حرف نزدم این صداش با صدای گیتار قبلی فرق داشت ... یه جوری بود ... یه حسی داشت ... به دل می نشست ... چقدر آهنگش برام آشنا بود ... این و کجا شنیدم؟؟؟
زل زدم به آرتین. به چشمهای بسته اش. چشمهاشو باز کرد و مستقیم بهم نگاه کرد. دهنشو باز کرد و

نگاه کن من چه بی پروا، چه بی پروا

به مرز قصه های کهنه می تازم

نگاه کن با چه سرسختی تو این سرما

برای عشق یه فصل تازه می سازم

یه فصل پاک، یه فصل امن و بی وحشت

برای تو که یک گلبرگ زودرنجی

یه فصل گرم و راحت زیر پوست من
برای تو که بارزش ترین گنجی

نگاه کن من به عشق تو چه مجنون وار
تن یخ بسته پروازو می بوسم
بیا گرم کن منو با سرخی رگ هات
من اون رگ های پر آوازو می بوسم

تو رو می بوسم ای پاکیزه عریان
تو رو پاکیزه مثل مخمل قرآن
طلوع کن من حرارت از تو می گیرم
ظهور کن من شهامت از تو می گیرم

بیا ، هیچ کس مثل من و تو عاشق نیست
مثل ما عاشق و همسایه و همدم
بیا ، از شیشهء سخت و بلند عشق
مثل اربابهء نور رد بشیم با هم
نگاه کن ، من چه شبنم وار، چه شبنم وار

به استقبال دستای خزون می رم
هراسم نیست از این سرمای ویران گر
برای تو ، من عاشقانه می میرم

صداش خیلی گرم و گیرا بود. مسخ شده بودم. نمی تونستم چشم ازش بردارم. واقعا" با احساس می خوند. یه جورایی انگار داشت حرفهای دلشو فریاد می زد. نمی دونم ولی خیلی دلم می خواست فکر کنم که آرتین این شعرو برای من می خونه و کلمه های تو آهنگش، بغض تو صداش، شعله های تو نگاهش که روحمو به آتیش می کشید برای منه.

خیلی دوست داشتم که باور کنم که تصور کنم آرتین بهم علاقه داره. خاطرات این چند روزمون اومد تو ذهنم. هنوز صدای داد عصبانیشو می شنوم. تازه من و از دست اون پسر روسه نجات داده. بردم بیرون. برام گل خرید. کل کل نداریم. می خنده. مهربون شده. تو اتاقش رو مبل نشستیم بهم نزدیک شد و بعد خودشو کشید کنار. خودشو کنترل کرد. قلبم تند می زنه. تو استخر حرفهات بعد از اینکه نجاتم داده تو ذهنمه. هنوزم با یاد آوریش تنم گرم میشه. مور مور میشه. التماسش به خدا. تشکرش از خدا. شیدای من ... عزیزم ... بغلش .. به آغوش کشیدن سرم ... اشکش

برق نگاهش تو مغازه وقتای من وبا لباس انتخابیش دید. گوشی خریدنش. به فکرم بودنش .

مثل پسر بچه ها ذوق کردنش خوابیدن معصومش رو مبل درد و دلمون رو پشت بوم ... چاقو خوردنش ...

اشک ریختنم ... نفس تنگیم با دیدن بازوی خونیش ... بی اختیار اشک ریختنم چشمای خندونش و لبخند محوش رو لبش بعد از دیدن اشکام ...

خرید امروزمون لباسهایی که براش انتخاب کرده بودم کادو خریدن برای نیما

به فکر بودنش ... موقعیت شناسیش ... کنترل بالاش ... مهربونیش ... نگاهش ... صداس ... صداس

حالا هم آهنگش

می خواستم نگاهمو ازش بگیرم اما نمی شد. چشمهام قفل شده بود به طومار نگاهش ... به حرفهایی که همه رو تو نگاهش جمع کرده بود و مثل تیر به سمت پرتاب می کرد.

اما نمی فهمیدم. نه حرفهاشو نه احساسشو. نمی تونستم درک کنم. تا میومدم به خودم امیدواری بدم که ممکنه آرتین واقعا" حسی بهم داشته باشه سریع یادم می افتاد که اون پسر رئیسمه. که از هم فاصله دارم. که محاله اون بتونه به من فکر کنه.

نگاهش دیگه سر نبود. دیگه یخ نبود. تو زندگیم سوزاننده تر از نگاه الان آرتین ندیده بودم.

اما ...

دلم می لرزید. قلبم ریتم تندى گرفته بود. تو بدنم خون گرم می چرخید. یه حس شیرین تو رگهام جاری شده بود.

یه حس قشنگ که از نگاه ها و کلام و شعر آرتین سرچشمه گرفته بود.

عاشق این آهنگ بودم. عاشق این شعر.

یادمه تو یه نقدی که در باره این فیلم بود گفته بودن که خواننده اش این آهنگ و برای فیلمی خونده که توش دختره به خاطر حاملگیش و مادر شدنش وارد یه فصل جدیدی از زندگیش شده بود و می خواست اون و نشون بده.

یعنی آرتینم وارد یه فصل جدیدی از زندگیش شده؟

مطمئن قرار نیست که پدر بشه و این و الان برای بچه اش بخونه. اونم وقتی که اینجوری نگاه هامون تو هم قفل شده یعنی ممکنه که این آهنگ و برای تولد احساس جدیدش خونده باشه ؟؟؟؟ احساسی که تازه بهش رسیده احساسش نسبت به من ؟؟؟؟

و من اگه واقعا" این جویری باشه من چی کار می کنم؟؟؟ احساس من چیه ؟؟؟؟ من چه حسی به آرتین دارم ؟؟؟؟

یه صدایی تو ذهنم پیچید و فریاد کشید

تو خودت می دونی شیدا ... باورش کن

نه ... نه ... نمی تونستم ... شاید من اشتباه می کردم و آرتین هیچ حسی بهم نداشت ... اگه احساسمو قبول کنم و بعدا" بفهمم احساس آرتین . بد فهمیدم داغون میشم ... من تا حالا دل به کسی نبستم ... نمی خوام بشکنم ... نمی خوام

آهنگ تموم شد. جمعیت منفجر شد. صدای دست و تشویق بلند شد. باورم نمیشد این همه آدم انقدر از صدای ساز و آواز آرتین به وجد اومده باشن و خوششون اومده باشه. آدمهایی که حتی زبون این خواننده رو هم نمی فهمیدن و شاید حتی یک کلمه هم از آهنگش و درک نکرده بودن.

اما حسی که پشت کلمات این آهنگ بود و همه لمس کردن، نیازی به زبان مشترک کلامی نداشت. بلکه باید حسست یکی می بود.

هرچه از برون آید بر دل نشیند.

آرتین بلند شد. به جمعیت لبخند زد. برگشت و گیتارو به دست همون پسره داد و باهش دست داد و تشکر کرد. آروم برگشت و اومد منارم.

سرمو انداختم پایین. الان نمی تونستم نگاهش کنم نه وقتی که هنوز به خودم مسلط نشده بودم. آروم گفتم:

- بریم؟

سرمو به نشونه موافقت تکون دادم. بی حرف راه افتادیم. در تمام مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. جرات نگاه کردن بهشم نداشتم. حضورش بهم گرمی می داد. همین کافی بود.

به هتل رسیدیم. رفتیم به طبقه خودمون. جلوی در اتاقهامون ایستادیم. آرتین اون طرف من این طرف

کارتمو زدم. اونم همین طور. در باز شد ... یه نگاه بهش کردم. سرش پایین بود و می خواست بره تو اتاقش.

همه نیرومو جمع کردم. همه حس خوبی که با آهنگش بهم منتقل کرده بود و تو صدام ریختم و گفتم:

- آرتین امروز عالی بود ... صدات و آهنگت ... معرکه بود ...

با صدام سرشو بلند کرد. مستقیم تو چشمهام نگاه کرد. دستش رو در خشک شد. نگاهش انگار ناامید بود. با حرفش یه برقی از چشمهش گذشت. یه لبخند قشنگ رو لبهش نشست.

انگار منتظر بود ... منتظر نظر من ... منتظر حرف من ... که بگم ... تعریف کنم ... که حسمو بیان کنم ... و حالا ...

گفتم ... حرف دلمو و احساسمو ... و اون شاد بود ... با همین یک کلمه ... با همین یه جمله ... با همین یه تعریف

طاقت نگاه هاشو نداشتم. یه خداحافظی زیر لب گفتم و خودمو پرت کردم تو اتاقم و در و پشت سرم بستم.

تکیه دادم به در. چشمهامو بستم.

آروم زمزمه کردم ...

هر چه از دل برون آید بر دل نشیند

آرتین

جلوی در دستگیره به دست خشک شدم. هنوز دارم مبهوت به در اتاق بسته شیدا نگاه می کنم.

شیدا چی گفت؟ گفت امروز عالی بود؟ گفت صدام و آهنگ معرکه بود؟

یعنی ممکنه که فهمیده باشه؟ که حرفهامو از نگاهم خونده باشه؟ یعنی میشه؟ شاید برای همین بود که سرش پایین

بود. شاید برای همین بود که حرف نمی زد.

کاش می دونستم حسش بهم چیه. کاش مطمئن می شدم. کاش

با اینکه حس می کردم که اونم دوستم داره اما هنوزم شک داشتم.

به خودم اومدمو دیدم 10 دقیقه است که دارم به در بسته اتاقش نگاه می کنم. خل شده بودما. با چشمهای باز میرم

تو خواب و رویا.

با یاد آوری دوباره حرف شیدا لبخند اومد رو لبم. خوشحال و سرخوش بشکن زنان رفتم تو اتاقم. امروزم واسه

خودش روز معرکه ای بود.

رفتم به دوش گرفتم و اوادم بیرون. خیلی خسته شده بودم. کلی راه رفته بودیم. اما همه خستگی به طرف جمله آخر شیدا به طرف. تا وقتی که چشمم گرم بشه و بخوابم 10000 بار جمله اش اومد تو ذهنم و این لبخندم که منتظر بود. خودش باز میشد.

فقط سه روز دیگه مونده تا برگشت. منم شدم ثانیه شمار ساعت. دارم شمارش معکوس می کنم. اما شمارشی که این بار زیاد دوستش ندارم. کاش زمان کش میومد. کاش ساعت می ایستاد. اما هیچ وقت زندگی به کام آدم کار نمیکنه. می خوام این چند روز آخر و برای شیدا خاطره انگیز کنم. می خوام برایش خاطره هایی بسازم که هر وقت یادش افتاد بگه وای چقدر خوب بود. که دلش تنگ بشه برای این روزها برای این سفر ... برای این ساعت ها ... برای من

یکم فکر کردم. این چند وقته به قدر کافی شهر و گشتیم. بس که خرید رفتیم همه سوراخ سنبه های شهر و دیدیم. بهتره بریم به جای دیگه. به جایی که یکم به گردش بیشتر شبیه باشه. یکم فکر کردم. آهان ... فهمیدم. از خودم خوشم اومد. اونجا بهترین جاست. نزدیک استانبول به جزیره است به اسم بیوک آدا. از اینجا تا اونجا باید با این کشتی تفریحیا بریم. بابا بگو لنج خودمون.

ساختموناش و خونه هاش خیلی قشنگن. من خودم که عاشق خونه های اونجام. دیدن جزیره هم خالی از لطف نیست.

خوشحال بلند شدم و رفتم در اتاق شیدا. یعنی انقدر که اوادم اینجا هر جای استانبولم ولم کنن چشم بسته راهمو کج می کنم میام جلوی در اتاق شیدا.

در زدم. به دقیقه بعد شیدا در و باز کرد. به تیشرت سفید و به شلوار خاکستری پاش بود. انگاری آماده بود. مرتب و شیک جلوم ایستاده بود. حالا نه که من با پیژامه باشم نه.

از صبح که بیدار شدم کلی به خودم رسیدم و لباس پوشیدم و قد چند ساعته که دارم به مغزم فشار میارم که چه جوری پیام جلوی در اتاق شیدا و صداش کنم. یا چه جوری و به چه بهانه ای از اتاقش بکشمش بیرون و ببرمش بیرون. تا الان که این مغز آکبندم روشن شد.

سعی کردم به روی خودم نیارم که تعجب کردم. به نگاه به صورتش کردم. منتظر ایستاده بود جلوی در و با نگاهش بهم میگفتم ده بنال دیگه.

البته من که از نگاهش می خوندم میگه: خوب حرف بزمن عزیز دلم.

خوب اینو بیشتر دوست داشتم. با فکرم به لبخند اومد رو لبم. یکی از ابروهای شیدا رفت بالا.

سریع دهنمو جمع کردم و گفتم: چیزه ... میگم میای بریم جزیره؟ جای خیلی معرکه ایه. قول میدم پشیمون نشی. به لبخند زد. به نظر خوشحال شد. گفت: باشه الان حاضر میشم میام.

متعجب به ابروم رفت بالا. خیلی دوست داشتم بگم دیگه چی می خوای تنت کنی که می خوای بری حاضر شی؟ اما جلوی خودمو گرفتم.

به دیوار رو به روی اتاقش تکیه دادم و منتظر که بره و شیدا رو به نیم ساعت دیگه ببینم. برا دیدنش باید وقت گرفت. وگرنه مجبور میشی اینجوری به لنگه پا جلوی در اتاقش بایستی که خانم والا آلاگارشون کنن.

داشتم زیر لبی برای خودم غر می زدم اما در کمال تعجب و ناباوری من، به یک دقیقه نکشید که در اتاقش باز شد و شیدا با همون تیپ به همراه یه کیف و یه عینک آفتابی اومد بیرون.
:- من حاضرم.

وای که چقد این دختره خوب بود. بی خود نبود چشممو گرفته و می دوستمش. ببین چقدر به فکره. از صبح که از خواب پا شده آماده است که نکنه یه وقت من پیام دنبالش و بعد برای حاضر شدنش منتظرش بمونم. نمی دونم چرا انقدر به چیزای الکی پلکی فکر می کردم. با شیدا دوتایی رفتیم بیرون از هتل و تاکسی گرفتیم و رفتیم لنگرگاه که برای کشتی تفریحی بلیط بگیریم.
آرتین

سوار کشتی شدیم. دوتایی رفتیم کنار هم یه گوشه رو صندلی نشستیم.
آفتابش بد چشمو اذیت می کرد حتی با عینک بازم رو مغز بود آفتابش. برگشتم که شیدا بگم بینم اونم کلافه شده یا نه که دیدم نیست.
تعجب کردم. این دختره تا همین یه دقیقه قبل کنارم نشسته بود. متعجب بلند شدم که بگردم دنبالش. یکم این ور اون ور و نگاه کردم که دیدم تکیه اشو داده به نرده های کشتی و داره به آب نگاه می کنه. باد هم می پیچید تو موهاش.
آروم رفتم کنارشو مثل خودش تکیه دادم به نرده ها. با حس حضورم سرشو برگردوند و نگام کرد. دوباره به آب نگاه کرد.
آروم گفتم: دریا بهم آرامش میده. صدای موجهاش صدای مرغهای ماهی خوارش همه و همه اش. خیلی وقته که دیگه این آرامش و ندارم.
اما الان احساس می کنم آرومم.

داشتم نگاهش می کردم. واقعا "آروم بود. فقط تونستم بهش لبخند بزنم.
به جزیره که رسیدیم پیاده شدیم. شیدا اونقدر هیجان زده بود که اصلا "نمی تونست آروم بگیره. مدام ورجه وورجه می کرد. هی از این ور می رفت اون ور. انقدر تند تند جاشو عوض می کرد که می ترسیدم آخرش گم بشه برای همینم منم دنبالش می دوییدم این ور می دوییدم اون ور.
شیدا با دیدن خونه ها و معماریشون و گلهایی که تو بعضی از خونه ها بود اونقدر ذوق می کرد که بی اختیار لبخند و به لبم مباد. خیلی عجیب بود که من تا حالا این تیکه از شخصیت شیدا رو ندیده بودم. من همیشه یه دختر خانم و مبارزو سخت کوش و جدی و می دیدم که همیشه و در همه حال پرستیزشو حفظ میکنه.
ولی الان دختر بچه ای جلوم بود که از زور شیطونی و ورجه وورجه همچین عرق کرده بود که موهای روی پیشونیش به صورتش چسبیده بود. و لبهاش به خاطر هیجان و فعالیت زیادش گل انداخته بود. دختری و می دیدم که یه لحظه لبخند از رو لباش کنار نمی رفت و با خنده هاش منم به خنده می نداخت.
الان می فهمیدم که من واقعا "این دختره و دوست دارم. هر قسمت از روحش برام جذاب و شیرینه.

از ساعت 11 که اومدیم جزیره همه اش داریم این ور اون ور میریم. این شیدا یه لحظه آروم نمیگیری. فقط موقع ناهار تو رستوران آروم نشست. ولی به محض اینکه غذاش تموم شد از جاش پرید و شروع کرد مدام گفتن: بریم بریم.

منم ناچار بلند شدم که بریم. شده بودم مثل این باباها که بچه شیطونشون و میارن گردش و تو کل روزم باید به ساز بچه جونشون برقصن. من که عاشق رقصیدن به ساز شیدا شده بودم. چون هیجانش هیجان زده ام می کرد. خنده هاش دلم و شاد می کرد. شیطنتش به وجد می آورد. دیگه کم کم باید برگردیم. باید بریم که به کشتی برسیم. یه ساعته کنار ساحل نشستم و به شیدا نگاه می کنم که رفته رو سنگها و از اون بالا پاشو می زاره تو آب.

سرمو بلند کردم که به شیدا بگم بسه دیگه کم کم راه بی افتم بریم. کشتی 20 دقیقه دیگه راه می افته.

سرمو بلند می کنم اما شیدا رو نمی بینم. چشمهام گرد شده. این دختر باز کجا غیبش زده؟ به خدا بچه دو ساله همراه بود این جور دنبالش نمی دوییدم که حالا دارم دنبال شیدا می دوام. از فکر مک خنده ام گرفت. بند شدم که برم باز برگردم دنبال شیدا که چشمم خورد به بالای یه تخته سنگ بزرگ. شیدا رفته بود او سنگه ایستاده بود. سرشو گرفته بود کمب بالا و دستهام از هم باز کرده بود. باد هم تو اون ارتفاع با سرعت بیشتری از سمت دریا می وزید و می خورد به صورتش و می چرخید لای موهایش. موهای بازش تو باد می رقصیدن و مثل بالهای موع دریایی موج می گرفتن و بالا و پایین می شدن. محو تماشا شدم. محو وجودش. خیره به اون تندیزی که جلوم بود. نمی دونم چقدر نگاهش کردم. زمان و مکان از دستم در رفت اما با تکونی که شیدا خورد به خودم اومدم. شیدا تو همون حالت یهو چشمهاشو باز کرد. سرشو چرخوند و درست تو چشمهای من خیره شد. از این نگاه تیز و ناگهانش یکه ای خوردم.

نگاههامون تو هم قفل شد. تو یه لحظه شیدا حرکتی کرد که باعث شد تعادلش بهم بخوره. دستهاش تو هوا برای حفظ تعادل تکون تکونی خورد و نفهمیدم چه طور شد که یدفع سر خورد رو تخته سنگها و پرت شد پایین و افتاد تو آب.

سریع دوییدم سمت دریا. داشتم سکنه می کردم. همه اش صحنه استخر و شیدای در حال غرق شدن تو ذهنم میومد. تند خودمو رسوندم کنار سخره ها و زل زدم به آب تا شیدا رو پیدا کنم. با دیدن شیدا چشمهام از تعجب گرد شد و زبونم بند اومد.

شیدا خیلی شیک تو آب تکون می خورد و خیلی حرفه ای شنا می کرد. یکم رو سطح آب موند و بعد شنا کنان اومد سمت من که بیاد بیرون از آب. هنوز هنگ شنا کردنش بودم.

دستشو که دراز کرد شتمم با همون گيجی خم شدم و دستشو گرفتم و کشیدمش بالا. همه اش داشتم فکر می کردم شیدا که انقدر خوب بلده شنا کنه چه طور اون روز تو اون استخر فکستنی داشت غرق میشد؟؟؟؟

یاد گریه ها و التماسهام به خدا افتادم. یاد حرفهایی که بلند بلند می گفتم. یاد عزیزم و شیدای من و اینا ...

یه وری مشکوک نگاهش کردم. یعنی ممکنه اون موقع هم

خوب آره دیگه اون موقع هم شنا بلد بود ناقلی تو این یه هفته که استاد شنا نمیشه که.

مشکوک با چشمهای ریز شده به شیدا که موهاشو به وری آورده بود رو شونه اشو داشت با چلوندنش آب موهاشو می گرفت نگاه کردم و با همون صدای مشکوک گفتم: تو شنا بلدی..... شیدا

از کل هیکلم آب می چکید. موهامو گرفتم تو دستمو چلوندمشون تا آبش گرفته شه. آرتین: تو شنا بلدی؟؟؟؟.....

دستم در حال پیچش موهام خشک شد. تو جام ثابت شدم. چشمهام گرد شد. وای خدایا پاک یادم رفته بود که باید خودمو بزخم به خنگی تو شنا. خیر سرم مثلا: اون دفعه داشتم غرق میشدم و این آرتین خان فدا کاری کرد و جونمو نجات داد. اگه بفهمه همه اش سیا بازی بود می کشتم. آبرومم میره. هول شده بودم. دستپاچه خیلی سریع گفتم: من ؟؟؟!!!! نه شنا بلد نیستم. آروم سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. یکی از ابروهاش به وری کج رفته بود بالا دست به کمر ایستاده بود. قیافه اش داد می زد که بهم میگه: خر خودتی.

آرتین: اگه بلد نبودی پس چه جوری از آب اومدی بیرون؟؟؟؟

من: همین جوری. یککم دست و پا زدم تا رسیدم این گوشه. بعدم که خودت دستمو گرفتی. آرتین چشمهاشو ریز کرد: که دست و پا زدی من بودم شنای قورباغه می رفتم؟ یا رو آب می خوابیدم. یهو صاف ایستاد و گفت؟ک ببینم نکنه اون بار تو استخر حالت خوب بود و خودتو زده بودی به بد حالی؟؟؟؟ قیافه اش ترسناک شده بود. داشت می رفت که عصبانی شه. قیافه اش مثل آدمهایی بود که فهمیدن سرشون کلاه رفته و الان حسابی شاکیان.

تند تند گفتم: نه به جون خودم (جون خودم برگ چغندر بود) دیدی که اون دفعه چه جوری پرت شدم تو آب. بیهوش شدم اصلا" هم چیزی نشنیدم.

یهو دستش سریع اومد بالا و انگشت اشاره اشو گرفت طرفم و گفت: آهان ببین اگه تو بیهوش بودی پس چه طور میگی چیزی نشنیدی؟؟؟ حتما چیزی شنیدی که میگی.

ای بابا اینم چه پيله ای می کردا. برای اینکه از دستش خلاص بشم. تندی گفتم: نخیر نشنیدم.

چرخیدم که برم تا این سوال پیچم نکرده که یهو با چرخشم به درد بدی تو زانوی پای راستم پیچید.

یه دفعه خم شدم و بلند گفتم: آخخخخخخخخخ.....

آرتین که داشت هنوز با اصرار می گفت یه چیزی شنیدی با صدای ناله ام هول شد و دوید جلو و بهم که رسید خم شد کنارم.

دستپاچه گفتم: چی شده؟ جاییت درد میکنه؟؟؟؟

با چشمهای ریز شده از درد سرمو تگون دادم و آروم گفتم: زانوم

آرتین سرشو پایین آورد و به زانوم نگاهی انداخت. دستشو جلو آورد و یه دستی به زانوم زد که جیغمو برد هوا.

ناراحت گفتم: ببین با خودت چی کار کردی. احتمالا" موقعی که داشتی می افتادی زانوت خورده به سنگی، سخره ای چیزی. تنت گرم بود نفهمیدی. الان تازه متوجه شدی.

بلند شد و زیر بغلمو گرفت و کمکم کرد تا برم رو به تخته سنگ بشیتم. پای راستمو بالا و بی حرکت نگه داشته بودم و لی لی می کردم. بیشتر وزنم رو آرتین بود.

منو نشوند و گفت: من میرم به دارو خونه برات پماد و باند بگیرم. تو همین جا بمون و تکون نخور تا برگردم. مثلا "اگه تو نمی گفتی من از جام تکون می خوردم؟؟؟ اصلا" می تونم از جام پاشم که تکون بخورم عقل کل؟ آرتین رفت. منم همون جور که نشسته بودم به زانوم نگاه کردم. شلوارم از رو زانو پاره شده بود و از زانوی زخم و زیلی و خراشیده شده ام خون میومد و شلوارم کثیف کرده بود.

7-8 دقیقه بعد آرتین با یه نایلون توی دستش برگشت. داشتم نگاهش می کردم که رسید بهم. زانو زد کنار پاهام. پامو پرفت تو دستهاشو یکم آوردش بالا و دقیق به زخمم نگاه کرد.

آرتین: اینجوری نمی تونم زخمتو زد عفونی کنم و ببندم. شلوارت نمی زاره. شلوارتم که خیلی تنگه همیشه ببریش بالا.

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

آرتین: تنها راهش اینه که ؟؟؟؟

اخم کردم: من شلوارمو دوست دارم نمی خوام پاره اش کنم.

آرتین به اخمی کرد و گفت: پس می خوای درش بیاری؟

چشمهام در اومد. بی تربیت یعنی چی این حرف.

با همون اخم گفت: اونجوری چشمتو گرد نکن. یا باید شلوارتو تا رو زانو پاره کنی یا شلوارتو در بیاری که بتونم زانوتو ببندم.

اخم کردم. دستهامو فشار دادم به سنگی که رو ش لبودم و با یه حرکت از جام بلند شدم. پای زخمیمو صاف نگه داشته بودم. کمی هم بالا بود.

با اخم گفتم: نخیر نمی خواد کاری بکنید. بهتره برگردیم هتل اونجا زخممو تمیز می کنم.

تا این و گفتم یهو آرتین سریع دستشو بالا آورد و به ساعت نگاه کرد. با دیدن ساعت یهو وارفت.

آرتین: وای

رو کرد به من و بی تفاوت گفتک بهتره بی خیال هتل بشی و همین جا به فکری کنی چون امشب رو تو این جزیره مهمونیم. آخرین قایق 5 دقیقه پیش حرکت کرده.

وار فتم. آروم نشستم رو سنگ. یعنی چی؟؟؟ ما جا مونده بودیم از قایق؟؟؟ همه اش تقصیر من بود اگه من هوس باد خوردن به سرم نزده بود پرت نمی شدم نو آب که بعدشم زخمی بشم و الانم اینجوری اینجا گیر کنیم.

حالا چی کار کنی؟؟؟ شب کجا بمونیم؟؟؟ شبا سرد میشه از سرما یخ نزیم؟؟؟

این فکرهای آخریمو انگار بلند گفتم. چون آرتین کنار پام نشست و گفت: نگران نباش به جا پیدا می کنیم. من که نمی زارم تو از سرما یخ بزنی.

صداش هم دلداری دهنده بود هم توش خنده بود. برگشتم نگاهش کردم که بهم لبخند زد.

آرتین

از قایق جا مونده بودیم دیگه غصه خوردن فایده نداشت. به شیدا کمک کردم که از جاش بلند شه و بعدم از ساحل اومدیم بیرون. چشمم خورد به یه لباس فروشی. هنوز دستم زیر بغل شیدا بود چون تنهایی نمی تونست راه بره. رفتم سمت لباس فروشی و شیدا رو هم دنبال خودم کشوندم. رفتم داخل مغازه.

شیدا با اعتراض بهم نگاه کرد و گفت: اینجا چرا اومدیم؟؟؟

شیدا رو بردم سمت اتاق پرو و همون جور که می فرستادمش تو گفتم: برو تو تا برات یه لباس بگیرم. با این شلوار پاره که نمی تونی راه بری. همه لباسهاتم که خیسه.

شیدا رو فرستادم تو و در و بستم. رفتم سراغ لباسها. یه تاپ قهوه ای آستین کوتاه گرفتم که جنس لطیفی داشت. با یه دامن سفید بلند که کمر می خورد و پایین دامن حاشیه قشنگی داشت به رنگهای قهوه ای و سبز. کمر دامنم دوتا روبان قهوه ای و سبز داشت که جلوی دامن سمت چپش گره کوچیکی خورده بود.

یه ژاکت سفیدم گرفتم که اگه سردش شد بپوشه.

رفتم دم اتاق پرو و در زدنم. در و باز کرد. لباسها رو بهش دادم و گفتم بپوشه.

یه چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و شیدا اومد بیرون. لباسها فیت تنش بود و خیلی بهش میومد. خیلی خوشگل شده بود. جوری که دوست داشتم همه اش نگاهش کنم. مخصوصاً "با اون موهای بازش که دورش ریخته بود و به خاطر خیسی یکم موج دار شده بود.

رفتام لباسهای خیسشو از دستش گرفتم و بردم دادم به فروشنده گذاشت توی نایلون و پول لباس ها رو حساب کردم.

برگشتم زیر بغلشو گرفتم و اومدیم بیرون.

من: خوب اینم از لباس. حالا باید بریم یه جایی برای شب پیدا کنیم.

کنار ساحل پر بود از اتاقکهای کوچک که ظاهراً "به مسافرها اجاره می دادن.

رفتم اونجا و از یکی که مسئول بود در موردشون پرسیدیم. گفت الان فقط یه اتاق خالی داریم. اگه دو تا می خوایم تا فردا باید صبر کنیم.

آخه فردا به چه دردمون می خورد؟ برگشتم به شیدا نگاه کردم. با دستهای خودشو بغل کرده بود. باد میومد. انگار سردش شده بود.

گفتم: چی کار کنیم؟؟؟؟

شیدا یکم اخم کرد و گفت: بگیرش دیگه بهتر از اینه که شبو تو خیابون بخواییم. داره هوا سرد میشه. می ترسم دست دست کنیم اینم پیره.

چشم ازش برنداشتم. انگار واقعا "سردش بود که این حرف و زده بود. شایدم خیلی به من یا خودش اطمینان داشت که براش مهم نبود که شب و با من تو یه اتاق بمونه. هر چند بار اول نبود. اون روز که از استخر اوردمش بیرونم شب تو یه اتاق خوابیدیم.

بی خیال فکرهای دیگه شدم و اتاق و اجاره کردم. به شیدا کمک کردم و بردمش تو اتاق. نایلونای توی دستمو گذاشتم تو اتاق و به شیدا گفتم: تو بمون من میرم بیرون یه سری وسیله بگیرم. یه چیزی هم برای شام می گیرم میام.

یه سری تکون داد. در و بستم و رفتم.

شیدا

آرتین که رفت تازه تونستم به دور و برم به نگاهی بکنم. رو زمین نشستمو پاهامو دراز کردم. به اتاق مربع شکل بود که به سرویس کوچیک و به آشپزخونه فسقلی و به کمد توش بود. همه چیزی که تو اتاق بود همین بود. آروم از جام بلند شدم و رفتم دستشویی. بیرون که اومدم رفتم سمت کمد. بذار به نگاهم به این تو بندازم. تو کمد دو دست رختخواب بود. خدا روشکر که حالا دو تاست. به لحظه به خودم اومدم. به نگاه دیگه به کل اتاق انداختم. من این جا چی کار می کنم؟؟؟؟ قراره من امشب تو این اتاق کوچیک تنها با به مرد باشم. با آرتین. تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی به چیه. با دست یکی زدم تو سرم. بمیری شیدا اون موقع که آرتین ازت پرسید چی کار کنیم اصلا" به فکر تنهایی و شب و اینا نبود. فقط به فکر سرما و بادی بودی که میومد و تنت و دون دون کرده بود.

همیشه عجولی و زود تصمیم می گیری. حالا امشب و چی کار کنم؟؟؟؟ نشستم گوشه اتاق و تکیه دادم به دیوار و پاهامو دراز کردم. زانوم می سوخت. دامنم و تا بالای زانوم کشیدم بالا. بد جوری زخمی شده بود. به لخته خون بزرگم روش بسته بود. اه دلم بهم خورد. طاقت دیدن خون و نداشتم. رومو برگردوندم به سمت دیگه.

شب شده. من اینجا تنهام. صدای باد میاد. دارم کم کم می ترسم. به زور و به کمک دیوار بلند میشم و می رم سمت در. در و قفل می کنم. دوباره بر می گردم سر جام میشینم. صدای باد بیشتر میشه. رعد و برق میزنه. کم کم صدای بارش بارون هم میاد.

داره بارون میاد. چرا آرتین برنگشت؟؟؟ من می ترسم. کاش زودتر بیاد. اه اصلا" کجا رفت؟؟؟ با شنیدن کوبیده شدن در به جیغ کوتاه کشیدم و خودمو کشیدم سمت گوشه دیوار. رسما" سخته رو کردم. با ترس گفتم: کی ... کیه؟؟؟؟

صدای آرتین و از چپشت در شنیدم: شیدا منم آرتین در و باز کن. به نفس راحت کشیدم و از جام بلند شدم و رفتم در و باز کردم. آرتین پشت در بود. خیس از سر و روش آب می چکید.

از جلوی در رفتم کنار. اومد تو. امروز چه ما دوتا به طور مداوم با آب سرو کار داشتیم. تو دستش دو تا نایلون بود. با دیدنش انگار ترسم تموم شد. از برگشتنش خوشحال بودم. به نایلون و داد دستم.

آرتین: بیا بگیر برات مسواک و صابون و اینا گرفتم. داشتم بر می گشتم که دیدم داره بارون میاد و تا برسم احتمالا" موش آب کشیده میشم برای همینم رفتم برای خودم لباس خریدم. نایلون به دست رفت سمت دستشویی. مونده بودم که می خواد تو دستشویی لباس عوض کنه؟؟؟ آخه خیلی کوچیک بود. به زور خودت توش جا میشدی. دیگه جایی برای تکون خوردن و تعویض لباس نمی موند. آرتین در دستشویی و باز کرد و به نگاه بهش انداخت. اخماش رفت تو هم. فهمیدم که اونم فهمیده نمی شه اون تو لباس عوض کرد.

آروم بهش گفتم: همین جا لباسشو عوض کن. خیسن سرما می خوری. من رومو بر می گردونم و قول میدم نگاهت نکنم.

اصلا" نفهمیدم جمله آخر چه جوری از دهنم پرید. بد ضایع کرده بودم. آرتین هم با حرفم خنده اش گرفته بود. همون جور که سعی می کرد جلوی خنده اشو بگیره بهم نگاه کرد.

چشم ازش برداشتم و رفتم سر جای خودم نشستم. رومو کردم سمت دیوار و دستهام گذاشتم جلوی صورتم. من: می تونی عوض کنی چشمهامو بستم.

این و گفتم ولی به شدت دلم می خواست از لای انگشتهام نگاهش کنم. هنوزم هیکلش وقتی کنار استخر بغلم کرده بود و بعدم بردم تو اتاقش یادمه. خوب چیزی بود.

تو همین فکرها بودم که صدای آرتین و از نزدیکم شنیدم.

-: تموم شد. دستتو بردار.

ترسیدم. سریع خودمو کشیدم کنار. برگشتم دیدم یه نایلون دستشه نشسته کنار من. این پسره چقده امروز نایلون داره. هر بار می بینمش یه نایلون دستشه.

آرتین نشست کنارمو به پام و دامنم نگاه کرد. سرشو بلند کرد و نگاهم کرد و گفت: اجازه می دی؟؟؟

گیج پرسیدم: اجازه چی؟؟؟

یه لبخند کوچیک زد و گفت: می خوام زخم پاتو زد عفونی کنم و ببندم. اجازه می دی؟؟؟

با دست به دامنم اشاره کرد. منظورشو فهمیدم. پای سالم و جمع کردم. اما خوب بازم باید دامنم و می زدم بالا تا برسه به زانوم حداقل یه پامو می دید نه هر دورو اینم غنیمت بود.

بهش نگاه کردم. فعلا" باید بش اعتماد می کردم. تنها کسیه که تو این شهر و کشور غریب می شناسم. تنها پناهم اینجاست.

تو چشمهات هیچی جز کمک نبود. هیچ حس بدی توش نبود. آروم سرمو به نشونه موافقت تگون دادم. آروم دستشو پیش آورد و دامنمو یه دوسانت از رو پام بلند کرد و آروم آروم جمعش کرد تا یه زره بالای زانو جوری که کامل قسمت زخمی پام پیدا بود.

چشمم بهش بود. به هیچ جا غیر زانوی زخمیم نگاه نمی کرد. هنوز زخم پام تازه بود. دستشو برد زیر زانومو یکم بلندش کرد. آخم در اومد.

بهم نگاه کرد. یه اخم کوچیک داشت. ناراحت و متاسف گفت: ببخشید ولی ورم کرده و کوفته شده ولی خدا رو شکر چیز دیگه ای نیست. یکم تحمل کن تا تمیزش کنم.

با سر گفتم باشه. از تو نایلونش الکل سفید و بتادین و باند و پنبه و چسب و اینا در آورد. اول یکم پنبه جدا کرد و بهش الکل زد. بهم نگاه کرد و گفت: یکم می سوزه.

بی حرف نگاهش کردم. سرشو انداخت پایین و به زانوم نگاه کرد. آروم پنبه رو رو زانوم کشید.

با اولین تماسش پام به چنان سوزشی افتاد که حس کردم دارم میمیرم. یه جیغ کشیدم و چنگ زدم به پاش. در واقع می خواستم دستشو بگیرم که دیگه پنبه رو به پام نکشه اما چون موقع جیغ کشیدن چشمهام بسته بود دستم رفت رو پاش و هر چی درد سوزش بود با انگشتهام به پاش وارد کردم.

آرتین

پنبه رو الکی کردم و آروم کشیدم به پاش. یه جیغی از درد کشید و چنگ زد به پام. نفسم بند اومد. هم از تماس دستش هم از فشاری که به پام وارد می کرد. انگار همه دردشو داشت سر پای من خالی می کرد.

هیچی نگفتم. خودمم از اینکه مجبور بودم یه همچین درد و سوزشی و بهش وارد کنم ناراحت بودم. پس اگه با له کردن پای من دلش خنک و دردش آروم می گرفت من راضی بودم به تحمل این درد.

آروم آروم پنبه رو کشیدم رو زخمش. با هر تماس پنبه با زخم فشار دست شیدا رو پام زیاد می شد. به روی خودم نمی آوردم.

در واقع دیگه فشار دستش و حس نمی کردم بلکه گرمی که از دستش به پام منتقل می شد همه وجودم و پر کرده بود و باعث شده بود که له شدن پامو فراموش کنم. عرق کرده بودم. گرم شده بود. تحمل گرمی دستشو نداشتم. تحمل ناله هاشو دردی که می کشید و نداشتم. دوست داشتم بغلش کنم و آرومش کنم.

یه لحظه حتی می خواستم خم شم و هی زانوשו فوت کنم تا دردش کمتر شه.

اگه می دونستم تاثیر داره و شیدا هم به عقلم شک نمیکنه این کارو می کردم.

اما خوب باید خودمو نگه می داشتم. نباید کوچترین حرکت ناجوری می کردم. اونم اینجا امشب. اونم وقتی که قراره شب و با شیدا تو یه همچین اتاق کوپیکی بگذرونیم.

دلم نمی خواد در موردم فکرای ناجور بکنه. که فکر کنه فرصت طلبم و از هر موقعیتی برای بی خیال مهم اینه که شیدا حس آرامش داشته باشه و از تنها بودن باهام نترسه.

من این و. نمی خوام. نم یخوام بهش حس بدی بدم. نم یخوام فکر بدی بکنه در موردم. نم یخوام منو آدمی که نیستم ببینه.

نه برای شیدا.

برای راحتی اون حاضر بودم خودم اذیت شم. خودمم گیج بودم از این همه حسی که در عرض چند وقت درم ایجاد شده بود.

از این تغییر گیج بودم. از این به تکامل رسیدن. از این مسئولیت پذیری. از این مرد شدن.

شاید نیاز داشتم که یکی بهم تکیه کنه که بدونم می تونم پناه کسی باشم.

اتلان اینجا تو این کشور تنها. شیدا به من تکیه کرده و من برای اون مقاوم براش پناه میشم براش می خوام کوه باشم.

کار الکل زدن به پاش که تموم شد. چند تا دستمال گذاشتم زیر پاش.

پاشو یکم بلند کردم و بتادین ریختم روش. بازم فشاری بود که با دستهایش به پام وارد می کرد.

بعد از اون با یه گاز استریل زانوשו بستم و چسب زدم تا فیکس بشه. کارم که تموم شد. دستمالهای کثیف و برداشتم. به شیدا نگاه کردم.

چشمهای بسته اشو از درد رو هم فشار می داد و لب پایش و به دندان گرفته بود. رنگشم پریده بود.

محو صورتش شده بودم. آروم دستمو گذاشتم رو دستش که روی پام بود.

دستم داغ بود جوری که دست شیدا رو خنک احساس می کردم.

یهو چشمه‌هاش باز شد و تو چشمهام قفل شد.

شیدا

با تماس دستی روی دستم مثل برق گرفته‌ها چشمهام باز شد. با باز شدن چشمهام نگاهم رفت تو چشمهای آرتین. یه نگاه دقیق، آروم، مهربون، آرامش بخش

دستش گرم بود گرمتر از دستهای ملتهب من. تو چشمه‌هاش و آرامشی که با نگاهش بهم می داد غرق شدم. یهو به خودم اومدم دستمو کشیدم. آروم سرشو آورد پایین و به دست تنه‌اش نگاه کرد. دوباره سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد.

یه لبخند زد و گفت: گشتت نیست؟؟؟ بیا ساندویچ خریدم.

رفت و از تو نایلونش دوتا ساندویچ در آورد با دو تا نوشابه. یگیشو داد دست من. یه بطری بزرگ آب مهدنی هم بیرون آورد.

تازه فرصت کردم به لباسه‌هاش نگاه کنم. یه تیشرت سفید یقه هفت تنش رود با یه شلوار سورمه ای نایک. طاهرا" با هر لباسی خوشتیپ بود.

اومد کنارمو بی حرف ساندویچها رو خوردیم. غذامون که تموم شد از جاش بلند شد. رفت سمت کمد. در کمد و باز کرد و دوتا تشک و دوتا پتو در آورد و پهن کرد. یه راه باریک ... یه فاصله هم بین دو تا تشک گذاشت.

بی اختیار از اینکه انقدر با فکرة و مراعات میکنه یه لبخند اومد رو لبم. با اینکه آرتینم مرد بود. حس داشت با اینکه الان تنها بودیم تو یه جایی که هیچ احدی نبود هیچ کسی که بخوام ازش کمک بگیرم. اگه می خواست می تونست خیلی کارها بکنه اما نمی کرد. مرد بود مراعات می کرد. بدون تذکر خودش درک می کرد.

از این کاراش خوشم میومد. وقتی این جوری با درک بود وقتی این جوری حسش می کردم که می تونم بهش تکیه کنم که هر جوری باشه ازم حمایت میکنه یه حس خوبی تو وجودم می پیچید یه حس گرم، داغ، شیرین.

جاها رو انداخت و خودش نشت رو تشک سمت راستیه و به تشک دوم اشاره کرد و گفت تو اونجا بخواب. یه نگاه به تشک کردم. یه نگاه به دامن. دلم می خواست برم و همون شلوار پاره امو بپوشم آخه دامنم شد لباس برای خواب اونم جلوی یه پسر نامحرم؟؟؟

آرتین داشت منتظر نگام می کرد. بارون شدید تر شده بود و هوا هم سردتر.

آروم رفتم جلو و خزیدم زیر پتوم. یه غلط زددم و خودمو با پتو قنداق کردم. پتو رو تا زیر چونه ام بالا آوردم. نکته که یه وقتی یه درزی تو پتو ایجاد بشه و خدایی نکرده زبونم لال عفت ما مورد دار بشه.

آرتین یه ذره با تعجب بهم نگاه کرد. مطمئنم به عقلم شک کرد. از جاش بلند شد و چراغو خاموش کرد. از بیرون کماکان صدای بارش میومد. به پهلوی خوابیدم و دستمو گذاشتم کنار سرم رو بالش.

به آرتین نگاه کردم. اومد رفت زیر پتوش و تاق باز دراز کشید. دستشو گذاشت زیر سرش. پتوشو تا رو شکمش بالا آورده بود. داشت به سقف چوبی اتاقمون نگاه می کرد.

منم تو تاریکی زل زده بودم بهش. از زور بیکاری.

و از ترس افراد بیگانه، به شدت توهم مهاجم ها رو زده بودم. همه اش فکر می کردم هر لحظه ممکنه در باز بشه و یکی بخواد بیاد بهمون حمله کنه.

آخه باد خیلی شدید بود و همچنین در و پیکر این اتاقک چوبی و تگون می داد که هر لحظه احتمال می دادم که تیر و تخته هاش از هم باز بشن و آوار بشن رو سر ما. از اون طرف می گفتم نکنه یه شبگردی یه آدم ناجوری فهمیده ما دو تا غریب شب تو این کلبه چوبی هستیم بخواد بیاد به هوای پولای آرتین بزنه سرمونو ببره. من که پول نداشتم اگه میومد برای پولای آرتین می اومد.

تو فکرام غرق بودم که با یه باد شدید در اتاقک به شدت تگون خورد. منم که توهم حمله داشتم. یه چیغی کشیدم و چشمهامو بستمو با دست چنگ زدم به بالشتم.

-: شیدا چی شده می ترسی؟؟؟

ترسیده گفتم: آره می ترسم یکی بیاد بهمون حمله کنه.

منتظر بودم که بخنده تا برم بزمنش و دق و دلی ترسیدنمو سرش خالی کنم. اما نخندید. حتی لبخندم نزد.

تو جاش نشست و بهم نگاه کرد.

-: نترس شیدا من اینجا. کی ممکنه بخواد بهمون حمله کنه. من که نمی زارم به تو آسیبی برسه دختر خوب. الانم بی ترس بگیر بخواب.

یکم تو تاریکی و نور ضعیفی که از بیرون میومد بهش نگاه کردم. صورتش آووم و مطمئن بود. بهم آرامش داد.

بی حرف بلند شدم و تشکمو کشیدم سمت تشکش. جرات حرف زدن نداشتم. می ترسیدم یه چیزی بگم. آرتین بگه خیلی پررویی.

اما با نزدیکتر بودن بهش احساس امنیت بیشتر میشد.

چاره داشتم میرفتم بغلش می خوایدم که کسی نتونه بهم حمله کنه اما خوب شرم و حیایی گفتم.

آرتین

با صدای جیغ شیدا تندی برگشتم سمتش. بیچاره از ترس خودشو به تشک میخ کرده بود. همچنین بالشتشو چنگ می زد که گفتم الانه که پاره بشه.

آروم گفتم: شیدا چی شده می ترسی؟؟؟

ترسیده گفتم: آره می ترسم یکی بیاد بهمون حمله کنه.

طفلی با تمام وجودم با حس جلو رفتن و به آغوش کشیدنش مبارزه کردم. تو جام نشستم و یکم تو اون تاریکی به شیدای ترسیده ام نگاه کردم.

آروم گفتم: نترس شیدا من اینجا. کی ممکنه بخواد بهمون حمله کنه. من که نمی زارم به تو آسیبی برسه دختر خوب. الانم بی ترس بگیر بخواب.

یکم نگاهم کرد. سعی کردم همه آرامشمو جمع کنم تو صورتم تا بهش اطمینان بدم که خطری تهدیدش نمی کنه. یه خورده که نگاه کرد از جاش بلند شد. با تعجب نگاهش کردم. کجا می خواست بره نصف شبی؟

یکم تشکشو کشید سمتو تشکشو چسبوند به تشکم. قلبم فرو ریخت. باز هم یه آرزو که تو قلبم و تو مغزم فریاد می کشید.

کاش می تونستم بغلش کنم.

می فهمیدم که بریا چی تشکشو چسبونده بهم می خواست نزدیک تر باشه. که ترسش کمتر شه.

یه لبخند اطمینان بخش بهش زدم.

دوباره رفت زیر پتوش خوابید و خودشو تو پتوش پیچید و دستش گذاشت رو بالشتش و سرشو رو بالشت جابه جا کرد.

چشم ازش برنداشتم. تو همون حالت خودمو سر دادم روی تشک و دراز کشیدم.

به سمت شیدا دراز کشیدم. می تونستم صورتشو ببینم. چشمهایی که رو هم فشار می دادن تا آروم بمونن و باز نشن.

دوباره یه باد تند اومد و در و به شدت تکون داد. دست شیدا دوباره به بالشتش چنگ زد.

آروم دستمو پیش بردم و گذاشتم رو دستش. چشمهاشو باز کرد. تو چشمهام دقیق شد.

آروم گفتم: تا تو بخوابی من بیدار می مونم. پس بی ترس بخواب.

یه نگاه به دستهامون کرد و دوباره تو چشمهام نگاه کرد. آروم سرشو رو بالشت تکون داد و این بار آروم چشمهاشو

بست. دیگه چشمهاشو رو هم فشار نمی داد. دیگه از ترس نمی لرزید. دیگه خودشو تو پتوش نمی پیچوند و پنهون

نمی کرد.

نگاهش کردم. به آرامشی که پیدا کرده بود. خوشحال شدم که تونستم بهش آرامش بدم. کاش می تونستم بغلش

کنم. کاش می تونستم حرفهای دلمو بهش بزنم. کاش می تونستم از احساسم بگم و از احساس اون بدونم.

اما الان وقتش نبود. وقت این نبود که این حرفها رو بگم. اونم اینجا. تو این تاریکی و ظلمات شب. تو این تاریکی و

تنهایی.

دوست داشتم باهاش حرف بزنم و ازش بخوام بهش فکر کنه. که با خودشو احساسش صادق باشه. بهش بگم که چه

تغییراتی در من ایجاد کرده.

چشمم بهش بود. نفسهاش آروم شد. منظم شد. تو خواب سرشو جابه جا کرد و تو یکی از این جابه جایی ها دستشو

همراه دست من کشید و برد سمت صورتش و چسبوند به صورتش. تنم گر گرفت. دستمو کشیدم عقب که با

دستش نگهم داشت.

گیج بودم. یعنی بیداره؟ یعنی یتو بیداری این کارو کرده؟

آروم صداش کردم.

:- شیدا

با اون یکی دستش خوابالود یه دستی به صورت و موهاش کشید و دوباره دستشو با دستم کشید برد روی بالشتش.

رفتم جلوش. نفسهاش هنوز منظم بود. صورتمو بردم نزدیک تو فاصله خیلی کم.

نفسهام به صورتش می خورد. اگه بیدار بود یک عکس العملی نشون می داد. نمی تونست اسن حالتو حس کنه و

کاری نکنه نه الان که تنها بودیم.

پس خواب بود. خودمو کشیدم عقب. بی اختیار لبخند زدم.

زیر لب گفتم: شیدااست دیگه. تو خوابم حس امنیت نمیکنه. اگه با دست من این حس و می کنه بیا دستم مال تو.

دوباره دراز کشیدم و چشمهامو بستم. یکم بعد خوابم برد.

شیدا

یه نفسی کشیدمو یه تکونی تو جام خوردن. نوری که ا پنجره می تایید تو صورت و چشمهام بود و اذیتم می کرد. آروم چشمهامو باز کردم. اولین چیزی که دیدم صورت آروم و چشم بسته آرتین به فاصله 2-3 وجبی صورتم بود. یه باز چشمهامو باز و بسته کردم. همه اتفاقات دیشب یادم اومد. چشمم خورد به دستهای گره شدمون رو بالشتم نزدیک صورتم. چشمهامو ریز کردم.

وقتی می خوابم عادت دارم که دستمو بزارم زیر صورتم. این جور که پیداست انگاری دیشبم عادتم و ترک نکرده بودم. لبخند زدم. چقد دیشب خوب خوابیده بودم. با حس امنیتی که از حضور و دست آرتین بهم منتقل چقدر آروم خوابیدم.

آروم دستمو که زیر دست آرتین بودو آوردم سمت صورتم. چشمهامو بستمو آروم گونه امو گشیدم به دستش. مثل نوازش بود. یه حس قشنگی بهم دست دا. یه لحظه تو دلم آرزو کردم که کاش صاحب این دستها مال من بود. برای همیشه.

تنها پناه من بابام بود که اونم بعد از سکنه اش زمین گیر شد بعد اون من شده ام بزرگ خونه. دیگه پناهی نداشتم. پناهم خودش نیاز به یه حامی داشت. باید رو

پای خودم می ایستادم. باید مقاوم می بودم. باید تکیه گاهی میشدم برای بقیه. برای بابام. مامانم. نیما. دیگه جایی برای ضعیف بودن نمی موند.

اما من اینجا کنار این مرد حس حمایت شدن و درک کردم. حس شیرین اینکه یکی ازت حمایت کنه رو چشیدم. مگه یه دختر چه بیشتر از این می خوا. چی بیشتر از یه حامی یه پناه.

اشک تو چشمهام جمع شد. ولی این دستها مال من نیست. این مرد مال من نیست. من حتی نباید بهش فکر کنم. آروم دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم و از جام بلند شدم.

زانوم بهتر شده بود. هر چند با هر قدم یکم درد می گرفت اما می تونستم تنهایی راه برم. رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم. از کلبه رفتم بیرون. رفتم کنار ساحل رو ماسه ها نشستم و به دریا خیره شدم.

گلایه امو باید به کی می کردم؟؟؟ به خدا؟؟؟ خدا سرش شلوغه. حرفهای مهمتری دارم که به خدا بگم. که خدا گوش کنه که جوابمو بده. دردو دلمو به کی بگم؟؟؟

دریا تو گوش میدی؟؟؟ برای یه روزم که شده سنگ صبورم میشی؟؟؟

می خوام گله کنم از خودم. از زندگیم. از این مسافرت که همه زندگی و آرامش ظاهریمو بهم ریخت. تنهایمو ازم گرفت. فکر و خواب راحتمو ازم دزدید.

دریا مگه من چی کار کردم؟؟؟ مگه من چی خواستم؟؟؟

مگه غیر از این بود که همیشه کار کردم. همیشه تلاشو کردم که خانواده ام تو آرامش باشن. که بتونم قرض بابا رو بدم. که از دست محمودی خلاص شیم. دریا من یه دخترم. با کلی احساسات دخترونه که همیشه تو خودم کشتمش. تو خودم خاموشش کردم.

این انصاف نبود این انصاف نبود که بیام اینجا و تو این کشور غریب پیدا کنم حس کنم هر اونچه که این همه سال تو خودم خفه کرده بودم.

حس آرامشی که به مرد بهم میداد رو چرا گذاشتی تجربه کنم؟؟؟ چرا به دست حمایتگر به نگاه مهربون و بهم نشون دادی؟؟؟ چرا بهم فهموندی که تو دنیا آدمهای خوبم هستن؟
چرا گذاشتی درک کنم که دوست داشتن چه حس قشنگیه. که آرزو کنی کسی دوست داشته باشه. که منتظر به نگاه به حرف قشنگ از طرف مردی باشی که بهش احساس داری.
دریا خیلی بی انصافی بود. زندگیم خیلی نامردی کرد. نباید می زاشت. نباید چشمهامو باز و گوشهامو تیز می کرد. نباید می زاشت که ببینم. که حس کنم. که بشنوم.

حالا من با این نگاهی که تو چشمهای آرتین می بینم دلمو می لرزونه چی کار کنم؟؟؟ با هر لبخندش که قلبمو میفشارونه چه کنم؟؟؟

دریا سهم من از زندگیم حسرت به خاطره از به سفر کوتاه نبود. این حق من نبود.
سرمو گذاشتم رو زانو هامو زدم زیر گریه. گریه کردم تا آروم شم. گریه کردم تا غمهام یادم بره. تا احساسی که داشتم سرکوب بشه.
گریه کردم گریه کردم
آرتین

به خمیازه ای کشیدم و آروم چشمهامو باز کردم. بر و بر به تشک خالی نگاه کردم. به دقیقه طول کشید که مغزم دیده هامو پردازش کنه.

مثل فنر از جام پریدم و نشستم تو جام. شیدا

به نگاه سریع به کل کلبه انداختم. شیدا نبود. برای اطمینان صداش کردم.

-: شیدا شیدا اینجا؟؟؟؟

چه سوالی اگه تو کلبه بود می دیدمش مورچه که نیست دیده نشه.

از جام بلند شدم و نگران از کلبه زدم بیرون. چشمهام دور تا دوره کلبه رو سیر کرد. از شیدا خبری نبود. نگرانی تو وجودم هر لحظه بیشتر میشد. خواستم بدوام برم دنبالش بگردم که چشمم خورد به کنار ساحل. به دختری رو به دریا نشسته بود.

شیدا بود.

ولی به جوری بود. انگار با یکی دعوا داشت. دستهایش مشت بود و ازشون شن می ریخت. مشتاشو کوبید کنارش و یهو سرشو آورد پایین.

نامطمئن رفتم جلو. به کنارش که رسیدم دیدم سرش پایینه. سرش رو زانوش بود و شونه هاش می لرزید.

یعنی داشت گریه می کرد؟؟؟ چرا؟ اونم اول صبحی؟؟؟؟

نکنه ... نکنه اتفاقی براش افتاده باشه.

سریع صداش کردم.

-: شیدا

با صدام سرشو از رو زانوش بلند کرد و با چشموهای اشکی و عصبانی بهم نگاه کرد. یه اخم عمیق تو صورتش بود. از نگاهش ترسیدم انگار باهام دعوا داشت.

فقط نگاهم می کرد و هیچی نمی گفت.

آروم گفتم: اتفاقی افتاده؟

یکم همون جور نگاهم کرد و بعد از جاش پرید و گفت: کی میریم؟؟؟

تعجب کردم.

-: هر وقت حاضر شی میریم.

-: من حاضرم.

نمی فهمیدم این همه عجله برای چیه. اما هیچی نگفتم. بی حرف برگشتیم تو کلبه و وسایلمون و جمع کردیم. من لباسهامو عوض کردم و رفتم حاصل. برای یک ساعت دیگه بلیط کشتی گرفتیم. تو ساحل بی حرف به دریا نگاه کردیم.

تو فکر بودم. نمی فهمیدم چشه. نه حرف می زد نه حتی لبخند. دیگه از هیجان دیروز خبری نبود.

سرد بود. سرد و عصبانی. دلیلی برای کارهاش نداشتم. برای همین ترجیح دادم چیزی نگم. سوار کشتی که شدیم. تمام مدت خیره به موجهای دریا بود که با حرکت کشتی تو آب ایجاد میشد.

ازش فاصله گرفتم و رو صندلی نشستم و آروم نگاش کردم.

برگشتیم هتل و هر کدوم رفتیم تو اتاقمون. نه حرفی. نه تشکری. نه خداحافظی هیچی حتی صبح سلام

نکرد. کلافه و عصبی تو اتاقم قدم رو می رفتم و به این تغییرات فکر می کردم.

هر چی فکر می کردم که ببینم کجای کارم مشکل داشت و چی کار کردم که باعث این همه عصبانیت شیدا بشه

هیچی پیدا نمی کردم.

شیدا تمام روز و شب و تو اتاقش موند و حتی برای نهار و شام هم باهام همراه نشد.

شیدا

نمی دونم چرا این جوری شدم. نم یدونم چرا دارم همه حرص و عصبانیتمو سر آر تین بیچاره خالی می کنم. اون

بدبخت روحشم از خود درگیرها و احساسات من خبر نداره.

اما خوب تنها کسیه که الان در دسترسه. بیچاره هیچیم نمیگه. آرومک و خاموش فقط نگاهم میکنه. هیچ وقت فکر

نمی کردم که انقدر صبور باشه. یعنی ایران که یه جوری رفتار می کرد که آدم فکر می کرد نوبرشو آورده.

اما خدایی تو این دو هفته فهمیدم که آدم شناسیم زیره صفره. یعنی این آرتینی که من شناختم این چند وقته با اون

آرتینی که تو ایران ازش تصور می کردم زمین تا آسمون فرق میکنه.

انگار پامون که به هواپیما رسید یه جورایی همه چیز عوض شد. من این تغییر و عوض شدن و دوست دارم. اما نباید

داشته باشم.

خوبه که دیگه مثل سگ و گربه الکی الکی به هم گیر نمیدیم.

اما دست خودم نیست فکر می کنم اگه مثل سگ رفتار کنم و حرصمو سر آرتین خالی کنم شاید این حسی که تو وجودم ایجاد شده رو بتونم از بین ببرم اما نمیشه.

هر کاری که می کنم نمی تونم. می خوام نگاش نکنم نمی تونم. می خوام بهش فکر نکنم نمی تونم. می خوام ازش متنفر شم نمی تونم. نمی تونم

از دیروز که برگشتیم خودمو تو اتاق زندونی کردم و پامو بیرون نذاشتم. دوباری هم که آرتین اومد دم اتاق که برای ناهار و شام صدام کنه به زور رفتم دم در. چاره داشتم از پشت در جوابشو می دادم تا نینمش و دوباره هوایی نشم. اما خوب که چی؟؟؟

تا کی می تونم خودمو قایم کنم؟؟؟؟ شاید همه حسی که دارم اشتباه باشه. شاید آرتین تو خوابشم حتی نیم نگاهی به من نکنه و همه این احساس من یک طرفه باشه.

فردا بر می گردیم ایران و دوباره همه چیز میشه مثل سابق. من همون شیدا با همون مشکلات. آرتینم میشه پسر آقای صالح صاحب کارم. رئیس.

نباید می زاشتم این روز آخری بهم زهر بشه.

شیدا بیا و از این آخرین روز آزادی و دوری از ایران و مشکلات لذت ببر. بزار آخرین روز سفرتون خاطره خوبی ازت بمونه.

از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه به خودم لبخند زدم. رفتم دست و صورتمو شستم و لباس پوشیدم و آماده.

دو به شک بودم که آیا آرتین بازم میاد که برای صبح. و نه صدام کنه یا نه؟

آخه دیروز هر بار که اومد پشت در اتاقم ازم جواب نه شنید.

منتظر رو صندلی جلوی آینه ایستادم. دلم تپ تپ می کرد که ببینم آرتین میاد یا نه.

چشمهامو بستم و گوشهامو تیز کردم. همه حواسمو خاموش کردم و همه نیروی مغزمو فریتادم تو گوشهام.

صدای در اتاقشو شنیدم صدای قدمهاش. حالا همه جا ساکتو

در بزن آرتین ... در بزن ... خواهش میکنم ...

نم یدونم چرا انقدر مهم بود برام که در بزنه که با وجود رفتارای دیروزم و نه گفتنم بازم پیمو بگیره.

صدای در اتاقم که بلند شد یه شوقی تو دلم پیچید. با ذوق بلند شدم و خودمو رسوندم به در. پشت در ایستادم.

دستم رو دستگیره در بود. چشمهامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. تا 60 شمردم. دستمو گذاشتم رو قلبم که آروم بگیره.

سعی کردم خونسرد باشم.

1 .. 2 ... 3

در و با یه حرکت باز کردم. آرتین پشت در بود. آرتین

رفتم جلوی در اتاق شیدا. دودل بودم که در بزنم یا نه. دیروز که کل روز تو اتاقش موند و غذاشم تو همین اتاق خورد. الان مطمئن نبودم که برای صبحانه میاد پایین یا نه.

هر چقدرم که سعی کنم این دخترها رو درک نمی کنم. راه نداره که بفهمی تو فکرشون چی میگذره. یهو از این رو به اون رو میشن.

تکلیفشون با خودشونم روشن نیست.

پوفی می کنم و یه نفس عمیق می کشم . بالاخره در می زنم.

یه دقیقه بعد در باز شد و شیدا لباس پوشیده و آماده اومد جلوی در. به زور جلوی خودمو گرفتم که تعجبمو نشون ندم.

بی تفاوت گفتم: صبحونه میای پایین؟؟؟

در و بست و بی حرف اومد بیرون. یه لبخندی زد و گفت: بریم.

هر کار کردم نتونستم ابرومو نگه دارم که نپره بالا. لبخند زدن؟؟؟؟؟؟ خوش اخلاق شد یعنی؟؟؟؟؟

چه می دونم. دو تایی رفتیم پایین و پشت یه میز دو نفره نشستیم. در برابر فک افتاده من شیدا کلی صبحونه

سفارش داد برای خودش. از سوسیس و نیمرو و کره مربا و هر چی که فکرشو بکنی.

یعنی من مونده بودم این دختر این همه غذا رو کجاش می خواد جا بده. شکمی هم نداشت به اون صورت. یعنی

اصلا" نداشت. تو اون هیکلشم جا نمیشد.

فکر کنم اونقدر قیافه ام داد می زد که دارم می ترکم از تعجب که آخرش شیدا به لبخند دندونی زد و گفت: گشمنه.

دیروز تا حالا چیزی نخوردم.

دیگه چشمهامم در اومد.

من: مگه تو دیروز غذاتو تو اتاقت نخوردی؟؟؟؟

شیدا: نه از پیشب که ساندویچ خوردیم دیگه چیزی نخوردم.

من: خوب چرا؟؟؟ می گفتم برات بیارن تو اتاقت.

شیدا شونه ای بالا انداخت و گفت: خوب دیروز حس غذا خوردن نداشتم.

مونده بودم آخه مگه غذا خوردنم حس می خواد که این دختر دنبال حسش بود؟؟؟؟؟؟ خوب وقتی بدنت نیاز به غذا

داره بخور دیگه. با خودتم تعارف داری؟؟

به جان خودم بد مونده بودم تو کار این عناصر موثی که خدا خلق کرده.

سرمو یه تکونی دادم تا همه این فکر ها از سرم بره بیرون. مشغول صبحانه شدیم. تقریباً" تموم شده بود غدامون که

یکی از مسئولای هتل اومد خیلی شیک کنار میزمون ایستاد و یه نیمچه تعظیمی کرد و گفت: از اقامت در هتلمون

راضی هستید؟؟؟ مشکلی که ندارید؟؟؟ همه چیز بر وفق مراده؟؟؟؟

یه لبخندی زدم و گفتم: بله همه چیز خوبه ممنون. سرویس عالیه تشکر.

مرد دوباره یه لبخند و یه تعظیم نصفه کرد و گفت: راستش امشب به مناسبت شصتمین سال تاسیس هتل یه مراسمی

برگزار میشه که از میهمانان هتل دعوت میکنیم که تو مراسم شرکت کنن. خوشحال میشیم شما هم تشریف بیارید.

مراسم شام و رقص و جشن.

جدی چه جالب. یه نگاه به شیدا کردم که بی توجه به ماها داشت ته ظرف سوسیسشو در می آورد.

خوب حقم داشت از حرفهامون که سر در نمی آورد برای چی باید توجه می کرد؟

رو به شیدا گفتم: امشب هتل جشن گرفته. یه جشن تاسیس. از ما هم دعوت کردن که بیایم به جشنشون. نظر تو

چی؟؟؟

شیدا یه شونه ای بالا انداخت و با لبخند گفت: شب آخری بدم نیست. خوشم می گذره.

سر تکون دادم و برگشتم سمت مسئولو ارزش تشکر کردم و گفتم که میایم جشن. تشکر کرد و تعظیم و رفت.

صبحونه امون و خوردیم و رفتیم بالا.

رفتم تو اتاق و خودمو انداختم رو مبل و پامو گذاختم رو میز.

یه مهمونی. بدم نیست. حسن ختام سفرمون عجب چیزی شدا.

چشمم خورد به پاکت لباسی که اون روز با شیدا خریده بودم. هنوز همون جا کنار میز مونده بود. از جام بلند شدم .

رفتم برش داشتم. یکم زل زل بهش نگاه کردم.

من که کسی و نداشتم اینو بدم بهش. قسمت شیدا بود شاید. ولی ممکنه قبول نکنه. بی خیال به امتحانش می ارزه.

لباسو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. رفتم جلوی در اتاق شیدا. دلمو زدَم به دریا و در زدَم.

در باز شد و شیدا اومد جلوی در و با تعجب بهم نگاه کرد.

خیلی جدی بهش نگاه کردم. تو یه حرکت همچین دستمو که توش پاکت لباس بود بالا آوردم که یه لحظه شیدا ترسید و یه قدم خودشو کشید عقب.

به خودش که اود با تعجب یه نگاه به پاکت و یه نگاه به من و دوباره یه نگاه به پاکت کرد و کشیده گفت: اییییییییی.....چی؟؟؟؟!!!!!!!

نگاهمو چرخوندم و به زور گفتم برای امشب، وقت خرید نداری. اینو پیوش.

چشمهای متعجب شیدا رو. نادیده گرفتم و لباسو چیپوندم تو بغلشو سریع برگشتمو خودمو اناختم تو اتاق و در و پشت سرم بستم.

یه نفس راحت کشیدم. تموم شد. اگه یکم بیشتر اونجا می ایستادم حتما "می خواست بگه قبول نمیکنم و از این حرفا.

خوشحال یه لبخندی زدَم و رفتم رو تخت دراز کشیدم.شیدا

وارد اتاق شدم و در و پشت سرم بستم. از ذوق پریدم هوا.

آخ جون ایولللللل جشن من می میرم برای جشن و مهمونی. حالا درسته که مهمونی ما نیست اما میشه توش خوش گذشت ولبی کاش یکی از دوستانم بودا. نم یدونم میشه با این پسره خوش گذروند یا نه.

نمی دونم. بی خی. خوب حالا من چی ببوشم؟؟؟

رفتم سر وسایلیم. همه لباسها رو ریختم بیرون هیچ کدوم مناسب یه مهمونی رسمی نبود. اونم یه همچین مهمونی سالگرد تاسیس یه هتل. باید از این لباس ساتتالیا بگوשמ. حالا چی کار کنم؟؟؟؟

الانمم که وقتش نیست برم یه پیراهنی چیززی بخرم. پولشم ندارم خوب. چی کار کنم؟؟؟

لب ورچیده با دسته های آویزون نشستم رو تخت. اصلا نمی رم مهمونی. بدون لباس که نمیشه رفت. با تاپ و شلوارم که نمیشه رفت خیلی خزه.

پوففففففففففففففففففففف چه کنم من؟؟؟؟؟؟

تو فکر بودم و کاسه چه کنم چه دستم گرفته بودم که در اتاقمو زدن. با تعجب از جام بلند شدم و رفتم در و باز کردم.

وا این که آرینه اینجا چی کار میکنه همین الان ارزش جدا شدم او دمدم تو اتاق که.

همون جور با تعجب به آرتین که خیلی جدی نگام می کرد چشم دوختم که یهو تو به لحظه دیدم به چیزی تیز اومد جلوی چشمم. سخته کردم رسماً از ترس به قدم رفتم عقب و با چشמהایی که بهم نزدیک شده بودن و سعی داشتن چیزی که جلوی دماغمن و بینن چشم دوخت. چشمهای متعجبم گردتر شد. به پاکت خرید تو دست آرتین بود که مثل اعلامیه گرفته بود جلوم.

نگاه متعجبم بین پاکت و آرتین و دوباره پاکت چرخید. همون جور که هنوز داشتم سعی می کردم موضوع این پاکت و این دست علم شده آرتین و هضم کنم گفتم: اییییییییی.....چیه؟؟؟؟!!!!!!
کلافه نگاهشو چرخوند و گفت: برای امشب. وقت خرید نداری. اینو بپوش.
هان؟؟؟؟ چی گفت این پسر؟؟؟؟!!!!!! چی برای امشب؟؟؟؟!!!!!! اصلاً "این چی هست؟؟؟؟ من نمیفهمم.
قبل از اینکه بتونم حتی دهنمو باز کنم آرتین با به حرکت پاکت و انداخت تو بغلمو تند رفت سمت اتاقشو پرید تو اتاق.

گیج و منگ پاکت به بغل ایستاده بودم و به جایی که قبلاً "آرتین ایستاده بود نگاه می کردم. این پسر به چیزیش میشه جان من به مشکلاایی داره.

گیج اومدم تو اتاق و در و بستم. داشتم میمردم بینم این چیه که این جوری پرتش کرد و در رفت. بمبی موشی چیزی نباشه. نکنه ازش تعریف کردم دوباره اخلاقش شد همون گندی که قبلاً "بود؟ والا متا که شانس نداریم.
آروم اومدم و رو مبل نشستم. خیلی با احتیاط پاکت و گذاشتم رو میز و یکم زل زل نگاهش کردم. چقدر این پاکته برام آشنا بود. من کجا اینو دیدم؟؟؟؟

بی خیال بیا بینن توش چیه.
خودمو رو مبل کشیدم جبو و دستمو بردم تو پاکت دستم خورد به چیز نرم. به پارچه. متعجب گرفتمشو با احتیاط و آروم کشیدمش بیرون.

هر به ذره اش که بیرون میومد چشمهای من گشادتر و دهنم باز تر میشد.
این ... این که ... این همون لباسه است که اون روز تو مغازه دیزمش و خیلی ازش خوشم اومده بود.
اما ... اما آرتین آخه اون از کجا فهمید؟؟؟؟ چرا خریدش؟؟؟؟

با فکری که به ذهنم هجوم آورد به لبخند اومد رو لبم. خوشحال لبخند زدم. یعنی ممکنه که اونم منو دوست داشته باشه ؟ یعنی اونقدر حواسش بهم بود که فهمید ازش خوشم میاد و خرید؟؟؟؟

وای چه حس خوبی داشت که فکر کنی یکی ح. اسش بهت هست و هواتو داره. چیزی که من خیلی کم حسش کردم. با اینکه نباید لباس و قبول می کردم. با اینکه تو مراحم نبود که هدیه به این گرونی رو از به کسی اونم به پسر بگیرم اما خیلی دلم می خواست که همین به بار همه اصول این چندین سال زندگیمو زیر پا بزارم حتی به یقه باز لباسم نم یخواستم توجه کنم. همین به امشب. همین به امشب بزار هم رنگ جماعت بشم.

شاید دیگه به همچین فرصتی نداشته باشم. بزار همین به شب از آزادیم استفاده کنم. کی میدونه فردا که برگشتیم ایران چی میشه.

از جام بلند شدم و جلوی آینه لباسو گذاشتم جلوم و به خودم نگاه کردم. کلی خوشحال بودم. باید یکم استراحت می کردم تا شب سر حال باشم. ولی قبلش باید وسایلمو راست و ریس می کردم.

رفتم سر وسایلمو چیزایی که برای امشب لازم داشتم و گذاشتم بیرون و بقیه وسایلمو جمع کردم. امشب شب آخر بود و معلوم نبود تا چه ساعتی قراره تو مهمونی بمونیم.

فردا صبحم ساعت 11 بلیط داشتیم برای برگشت به ایران. جمع کردن وسایلم تا ظهر طول کشید. آرتین بهم اس داد که خودم برم ناهار چون اون رفته بیرون و نیست.

منم بی خیال ناهار شدم. جمع کردن وسایلم که تموم شد گرفتم خوابیدم.

ساعتمو کوک کردم که 6 بیدار بشم برم دوش بگیرم و تا حاضر شم ساعت میشد 9 خوبه دیگه آرتینم تو اس گفت ساعت 9 میاد دنبالم.

گرفتم خوابیدم. ساعت 6 زنگ زد بیدار سدم و رفتم یه حمام یک ساعته توپ گرفتم که همه جونم حال اومد. همچین پوستم روشن و نرم شده بود که خودم حال کردم.

بعد حموم نشستم جلوی آینه اول حسابی به خودم کرم زدم به همه تنم که حسابی نرم شه تنم. یعنی نرم تر بشه و بوی خوبی ازم ساطع بشه. بعدم حسابی آرایش کردم.

زیاد نبود اما یکم بیشتر از روزهای عادی بود. هر چی باشه امشب یه جشنه دیگه.

یکم پشت چشمهامو سیاه کردم و یه رژ قرمز جیغ زدم که فرم لبمو خیلی قشنگ نشون داد. یه رژگونه محو و یه عالمه ریمل که موژه های پرمو خیلی پرتر و سیاه تر نشون داد. خط چشم کشیدم.

قیافه ام خیلی قشنگ شده بود خیلی عوض شده بودم. خودم که حال کردم با قیافه ام. خیلی دوست داشتم عکس العمل آرتینم و وقتی منو این شکلی با اون لباس می دید ببینم.

بعد از تموم شدن آرایشم رفتم پیراهنمو پوشیدم. فیت تنم بود انگار برای خودم دوخته بودنش.

هیجان زده بودم. یه نیم ساعت مونده بود تا 9. نشستم جلوی آینه و خیره شدم به خدم. دل تو دلم نبود. بالاخره به هر جون کندنی که بود این نیم ساعت تموم شد و در اتاقم به صدا در اومد.

از هیجان تند تند نفس می کشیدم. به زور با هیجان خودمو رسوندم به در.

چشمهامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و در و باز کردم. آرتین

از رو تخت پریدم. تازه یادم افتاده بود که خودم لباس رسمی برای امشب ندارم. من و باش به فکر لباس شیدا بودم یاد خودم نبودم.

بلند شدم حاضر شدم رفتم بیرون که یه کت و شلوار برای خودم بخرم. بعد کلی گشتن بالاخره یه کت و شلوار مشکی کمی براق پیدا کردم که تن خوره خیلی فوقالعادهای داشت و خیلی شیک بود به همراه یه پیراهن سفید و ذکمه سر آستین ورساچه و کمر بند ستش و گیره کرواتش. یه کروات باریک مشکی هم گرفتم. خیلی خوب بود. خودم خوشم اومده بود از تیپم.

لباس و خریدم و چون دیدم گشنمه یه اس ام اس به شیدا زدم که خودت برو ناهار من بیرونم. خودم رفتم یه ساندویچ خریدم خوردم.

برگشتم هتل. خیالم از لباسم راحت شد. شکمم هم که سیر بود گرفتم تخت خوابیدم. به شیدا گفته بودم که 9 میام دنبالش دم اتاقش. خودم 7 بیدار شدم رفتم یه دوش گرفتم و صورتمم 6 تیغ کردم جوری که صورتم برق می زد. خودم خفه کردم با ادکلن و لباسام پوشیدم.

سر ساعت از اتاقم رفتم بیرون و در اتاق شیدا رو زدم. سرمو انداختم پایین و منتظر باز شدن در بودم که در باز شد. به لبخندی زدم و سرمو بلند کردم که با دیدن شیدا میخ کوب شدم. محشر بد معرکه شده بود خیلی عالی بود نمی دونم چه جوری ارزش تعریف کنم. با آرایش و اون لباس فوق العاده شده بود. شاید زیاد آرایش نکرده بود اما خیلی تغییر کرده بود. دفعه اولی بود که تو به همچین لباسی می دیدمش. نمی تونستم چشمم ازش بردارم. با دهن باز بهش خیره شدم که با دیدن لبخندش به خودم اومدم و با به سرفه نگاهمو ازش گرفتم..

سرمو انداختم پایین و گفتم: حاضری؟؟؟
شیدا با صدایی که توش لبخند بود گفت: آره
سرمو بلند کردم و داشت می خندید به لبخند قشنگ. بی اختیار لبخند زدم. و نمی دونم رو چه حسابی بازومو بردم جلو.

شیدا اول تعجب کرد و به نگاه به بازوم و به نگاه به من کرد و بعد دستش و جلو آورد و انداخت دور بازوم. خوشحال از اینکه کنفم نکرده با به لبخند شاد با هم قدم برداشتیم و رفتیم پایین.
وای خدا اینجا چه خبره؟؟؟؟ تو روزای عادی هیچ وقت انقده آدم تو لابی نمی دید اما انگاری اینا به سری از کسایی بودن که اومده بودن برای جشن امشب. تو محوطه باز هتل کنار استخر. کلی میز و بار مشروب و کلی آدم و کلی گیشخدمت که سینی به دست هی این ور اون ور میرفتن و سرویس می دادن. امشب همه چیز برای مسافرا مجانی بودن. این هتله امشب ورشکست نشه خوبه.

شیدا هیجان زده بود با لبخند و ذوق به همه جا نگاه میکرد. با هم رفتیم بیرون و پشت یکی از میزها نشستیم. صندلیش از این پایه بلندا بود و میزشم بلند بود.
رو به شیدا گفتم: نوشیدنی چی می خوای؟؟؟

به نگاه بهم کرد و با به لبخند دندونی نامطمئن گفت: فکر می کنی اینجا آب آلبالوی ترش پیدا بشه؟؟؟؟
چشمهام گرد شد. آخه این چیه الان این دختره می خواد؟ آب آلبالوی ترش از کجام بیارم؟؟؟؟
چشمای گردم و که دید نیشش بازتر شد و گفت: هوس کردم.

همون جور متعجب گفتم: باشه میرم ببینم می تونم برات پیدا کنم؟؟؟؟
از جام بلند شدم و بعد به رب گشتن تونستم برای خانم آب آلبالوی ترش پیدا کنم. زن حامله هم ویارش و نگه می داره به جان می خواد.

دو تا لیوان گرفتم و برگشتم پیشش. لیوانش و گذاشتم جلوش. با ذوق دستهاشو بهم زد و گفت: پیدا کردی ایول...
مرسی ...

همچین خوشحال شده بود که من از شادیش کلی حال کردم. احساس می کردم شاخ غول و شکستم و از قله قاف برآش گل هزار رنگ آوردم.

به بادی به قبیم انداختم و سرمو بالا گرفتم و با به غرور قهرمانی نشستم رو صندلیم و به مهمونا نگاه کردم.
به پیست رقص درست کرده بودن. در واقع اون سمت استخر ارکستر گذاشته بودن که آهنگای مختلف و به زبونهای مختلف می زدو و کلی زوجم بودن که می رقصیدن. حالا بسته به آهنگ فرم رقص اینا هم عوض میشد. تکنو می رقصیدن. سالسا. تانگو

کاش یه بابا کرم و یه عربی هم می زدن یکم حال میومدیم.
یه نیم ساعتی نشستیم و از هر دری صحبت کردیم البته بیشتر این درها به کار و بوتیک و جنسایی که خریده بودیم باز میشد.

داشتیم در مورد یکی از دلای شلوار جینی که خریده بودیم حرف می زدیم.
من می گفتم باید بیشتر می خریدم و شیدا می گفت نه همین مقدار کافیه برای این فصل و به ریسکش نمی ارزید که بیشتر بخریم و بعد رو دستمون بمونه. حسابی در حال بحث کردن بودیم که یه پسر جوون اومد کنارمون ایستاد و رو به شیدا به ترکی گفت: ببخشید خانم میشه به من افتخار رقص بدین؟؟؟؟

اخمام رفت تو هم. من نره غول و با این هیبت نمی دید نشستم کنارش که پرو پرو اومده میگه افتخار بدین؟ برو از مادر و خواهر خودت افتخار بگیر مرتیکه خارجی.

شیدا مات یه نگاه به پسره کرد و یه نگاه به من و گفت: این چی میگه؟؟؟؟
تازه یادم افتاد که شیدا ترکی نمیفهمه. با لبخند به پسره گفتم: خانم نمی رقصند شما بفرمایید.

بعدم رو به شیدا گفتم: هیچی یه سوالی پرسید که من جوابش و دادم.
اما پسره کنه بود خیلی برگشت سمت شیدا و با یه لهجه ضایعی به انگلیسی گفت: خانم میرقصید با من؟
شیدا که دست و پا شکسته انگلیسی می فهمید انگار این وسط کلمه دنس و خانم و فهمیده بود.
یه نگاه به پسره کرد و گفت: نو تنکس.

یه ذوقی کردم که نگو.

پسره هم دست از پا درازتر راشو کشید و رفت.

پسره که رفت شیدا برگشت سمتم و با یه ابروی بالا رفته بهم گفت: که پسره از تو سوال داشت نه؟؟؟؟ حتما"

بعدش این وسط نظرش عوض و خواست با من برقصه آره؟؟؟

دیدم بد ضایع شدم سریع از جام بلند شدم و گفتمک با اجازه من یه توک پا برم دستشویی و برگردم.

سریع جیم شدم اما می تونستم نگاه مشکوک شیدا رو حس کنم.

اما تونستم در برم زود. دیدم من که حالا تا اینجا اومدم یه سرم برم دستشویی و پیام. رفتم دستشویی و برگشتم. از دور شیدا رو دیدم که آرنجاشو گذاشته رو میز و دستهاشو زده زیر چونه اشو داره به آدمهایی که می رقصن نگاه می کنه و با پاش ضرب گرفته بودئ.

ای خدا این دختر باید حتما" می رقصید .

یه لبخند زدم و رفتم سمتش. وسط راه بودم که دیدم یه پسر جوون داره میره سمتش.

قدمهام آرومتر شد تا اینکه بعد دو تا قدم ایستادم. حتما" این پسره هم یم خواست بهش پیشنهاد رقص بده .

خداییش شیدا تو اون لباس امشب مثل یه ستاره می درخشید. بی خود نبود که چشم همه رو گرفته بود.

همون جایی که بودم ایستادم. یه حسی بهم اجازه جلو رفتن و نمی داد. دفعه قبل من اون پسره رو دک کردم. شیدا

هم جلوی من ردش کرد. می خواستم ببینم الان که انقدر دلش رقصیدن می خواد با پیشنهاد این پسره، با توجه به

اینکه منم نیستم که بخواد خجالت بکشه یا معذب باشه تحریک میشه قبول کنه یا نه؟

یه جورایی برام مهم بود. اینم یه گوشه دیگه از حس بی اعتمادیم بود.

اما به زور داشتم جلوی خودمو می گرفتم که نرم جلو. یعنی حتی فکر اینکه شیدا بخواد با این پسره برقصه هم جوشیم می کرد.

چشم بهشون بود. شیدا داشت با دست یه چیزی می گفت. انگار داشت می گفت نمیفهمه که چی میگه. بعد پسره یه چیزه دیگه گفت و شیدا هم با حرکت دست و سر جوابش و داد.

آی دلم می خواست بم جلو و پسره رو بگیرم زیر مشتش و لگد و تا می خورد بزمنش. چقدر کنه بود. منم از این فاصله با اون حرکات شیدا می فهمیدم که میگه نه این خارجی نفهم حالیش نمیشد.

جان ؟؟؟؟ الان این پسره به چی اشاره کرد؟؟؟ شانس بیاره که نخواد بشینه کنار شیدا وگرنه همه پرستیژ و کلاسمو بی خیال میشم و میرم جلو پرتش می کنم تو استخر تا غرق شه. بی شعور خودش ناموس نداره. اه

کلافه بودم. یه دستی به موهام کشیدم. نفسمو مثل فوت دادم بیرون. دستمو از زیر کتم به کمرم زدم و وزنمو انداختم رو یه پامو با اخم غلیظ به این دو تا نگاه کردم تا ببینم شیدا چی میگه. یعنی اگه شیدا بهش اجازه می داد سرمو می کوبوندم به دیوار.

خون خونم و می خورد.

پسره یکم حرف زد اما جواب شیدا همون بود. آخرم شیدا ر.شو برگردوند و به یه جای دیگه نگاه کرد. پسره هم یه کوچولو خم شد و رفت.

ای جونم شیدا پسره زبون نفهم حتما " باید سوسک محلت می کرد که می زاشتی بری؟ احترام قائل نیستی برای خودت دیگه.

انقدر خوشحال شدم که می خواستم برم شیدا رو ببوسم. اینکه نیازی نبود وقتی نیستم باهاش نگران این باشم که بهم وفادار می مونه یا نه خیلی عالی بود.

چه خودمم تحویل می گیرم وفاداری چی. دختره خوشش نیاد با غریبه برقصه خوب.

اما اما من تا کی می تونم این جوری مراقب شیدا باشم؟؟؟ فردا ما بر می گردیم ایرانم و دیگه این جوری با هم نیستیم. نهایتش تو بوتیک همو ببینیم. همین

اما من نمی خوام ... من نمی خوام دیگه بشم فقط یه همکار یه پسر رئیس من می خوام بیشتر از اینا باشم خیلی بیشتر ... من می خوام هر وقت که خواستم ببینمش حضورشو کنارم حس کنم نم یخوام نگران این باشم که وقتی نیستم ممکنه یکی دیگه از راه برسه و شیدا رو مال خودش کنه ...

درسته من شیدا رو برای خودم می خواستم ... من می خواستمش و اگه فردا بر می گشتیم برای همیشه ممکن بود از دستش بدم. پس باید از این آخرین فرصت با هم بودن استفاده کنم. باید بفهمم نظر اون نسبت بهم چیه باید همین جا همین لحظه همین امشب ازش جواب بگیرم.

عظمو جزم کردم و یه دستی به کتم کشیدم. یه اخم کوچیک کردم و خیلی جدی قدم به جلو برداشتم

شیدا

تکیه داده بودم به میز و داشتم به رقص بقیه نگاه می کردم. بد دلم می خواست برقصم. جوری که با ریتم آهنگ ریزه ریزه خودمو تکون می دادم. به زور جلوی خودمو نگه داشته بودم و همه شوق رقصمو ضرب کرده بودم و با پاهام می زدم.

آی که این آهنگ شاده چقده فاز می داد. این پسره هم چقده دستشویی رفتنش طول کشیده. اه کجا مونده پس؟؟؟

یه صدایی از کنارم شنیدم. کلماتش نامفهوم بود برای همینم سرمو بلند کردم بینم چیه. یه پسر قد بلند بور با صورت کک مکی کنارم ایستاده بود و دهنش هی تکون می خورد. من که نفهمیدم چی میگه. با حرکت دستمو سرم به انگلیسی بهش گفتم: من زبونت و نمیفهمم. این و که گفتم پسره یه لبخندی زد و به انگلیسی رون گفت: خوب یه جور می گم که بفهمید. تعجب کردم. این ترکها لهجه انگلیسیشون خیلی بد بود اما این پسره خیلی خوب صحبت می کرد جوری که کامل حرفهاشو می فهمیدم. پیداست ترک نیست.

پسر: میشه درخواست رقصمو قبول کنی؟؟؟ از دور داشتم نگاهتون می کردم. دیدم تنهایی و دوست دارید برقصید. یعنی من آخرش بودم. بین چقده تابلو خودمو تکون دادم که این پسر خارجیه هم فهمیده. اما خوب چی فکر کرده پیش خودش هنوز انقده بدبخت نشدم که هر ی از راه رسید دستمو بزارم تو دستش و برم وسط قرش بدم. سعی کردم مودب باشم. دستهامو تند تند تکون دادم و با سر اشاره کردم و گفتم: نو ... نو ... پسره هم هی میگفت: وای؟ وای؟

حالا گفتم خوبی پرو نشو دیگه دلیل می خوای چی کار به انگلیسی بهش گفتم: نمی تونم برقصم. پسره یه سری تکون داد و به صندلی آرتین اشاره کرد و گفتک خوب حالا که تنهایی و نم یرقصین می تونم بشینم کنارتون؟

نه دیگه زیادی روش زیاد شده بود. صاف نشستم و یه اخم کوچیک کردم و گفتم: نخیر جای کسیه. بعدم رومو برگردوندم که بفهمه دیگه باید بره. پسره هم با شعور. یه سری تکون داد و رفت. آخیش شرت کم. چه آویزونم بودا. اما خوب خدایی اگه ایران بود این جوری نمی زاشت بره. مثل کنه می چسبید به آدم.

داشتم به پسره و ادبش فکر می کردم که صدای آرتین به خودم آوردتم. برگشتم نگاه کردم. دیدم یه اخم ریز کرده و صورتشم قرمز. جدی تو چشمهام نگاه کرد و گفت: این پسر خارجیه چی می گفت؟؟؟ جان؟ تو کجا بودی که ما رو دیدی؟ دست به اب به اینجا دید داره؟ بی تفاوت گفتم: هیچی ازم خواست که باهاش برقصم منم گفتم نه. خواست بشینه پیشم که گفتم جای کسیه و بعدشم که رفت. همین.

هنوز داشتم نگاهش می کردم. اخماش باز شد. رنگ صورتش نرمال شد. گوشه لبشم یه کوچولو کج شد. داشتم حالتهاشو تحلیل می کردم که دیدم یه دست اومده جلوی چشمم. با تعجب یه نگاه به دست و یه نگاه به آرتین کردم. یه لبخند نصفه زده بود. نگاهمو که دید گفت: میشه با من برقصی؟؟؟

تعجب کردم. آرتین من من و آرتین ؟؟؟ برقصیم ؟؟؟

نمی دونم تو نگاهش و چشماش چی بود که باعث شد دستم بی اختیار بالا بیاد و بره تو دستش. لبخندش بیشتر شد. با دست بهم اشاره کرد که بفرمایم.

دست تو دست هم رفتیم سمت پیست رقص. حالا به آهنگ تکنویی هم بود که نگو. من از این رقصا بلد نبودم. حالا ایرانی بود به قری می دادم میرفت اما از اینایی که همه جونت و باید می کوبیدی این ور اون ور بلد نبودم.

داشتم به بدبختیم فکر می کردم که نرسیده به پیست آهنگ عوض شد و به دفعه اون آهنگ پرحرارت آروم شد و خواننده به آهنگ ترکی آروم و شروع کرد به خوندن.

نور صحنه کم شد و همه اونایی که تا یک ثانیه قبل در حال جفتک پرونی بودن آروم شدن و دستهاشونو دادن به هم . دو به دو تو بغل هم آروم آروم تکیون می خوردن.

ای خدا شانس و می بینی؟ اون موقع بدون تماس به تکیونی می خوردم حالا اینو چی کار کنم؟

برم تو بغل آرتین صالح؟؟؟؟

برگشتم و به نگاه به آرتین کردم. به لبخندی بهم زد و دستشو انداخت دور کمر و یکم من و به سمت خودش کشید.

اون یکی دستمونم که تو هم بود تو هم قفل کرد و برد بالا.

حالا روم نمی شد تو چشمه‌هاش نگاه کنم. فاصله امون خیلی کم بود.

از این نزدیکی قلبم به تپش افتاده بود و تند تند می کوبید. به همه جا نگاه می کردم غیر از جلوم و آرتین.

منتظر بودم و ثانیه شماری می کردم که آهنگ تموم شه برم بتمرگم سر جای خودم. رقصیدن به من نیومده.

صدای آرتین باعث شد که بهش نگاه کنم.

آرتین: سفر چه طور بود؟؟؟

بهش نگاه کردم که به جورایی حس می کردم کلافه است. اما نمی فهمیدم چرا.

من: خیلی خوب بود. فکرشم نمی کردم که این جوری باشه.

آرتین: چه طور؟

خوب الان من چی بگم؟ بگم فکر می کردم با توی سگ اینجا باید اره بدم و تیشه بگیرم؟ منتها چون اخلاقتو خوب کردی بهم خوش گذشته؟؟؟؟

یکم جواب دادم طول کشید. آرتین ساکت و بازم کلافه داشت نگاهم می کرد. حس کردم باید به جوابی بهش بدم.

دهنمو باز کردم و گفتم راستش اخلاقت تو سفر خیلی خوب بود. جوری که واقعاگ بهم خوش گذشت. هم خرید کردیم هم کل شهر و

-: دوست دارم

دهنم همون جور جمع شده به صورت ((رو)) خشک شد. چشمهام ریزه ریزه گشاد شد.

هنوز مطمئن نبودم این حرفو از دهن آرتین شنیده باشم. بهت زده و نامطمئن با ابروهای بالا رفته چشمهامو چرخوندم تا رسید به صورت مضطرب و عرق کرده ی آرتین

نه انگاری خود خودش این حرف و بهم زده.

یعنی ... الان ... آرتین به من ... به شیدا گفت ...

-: دوست دارم

نه دیگه این دفعه رو با چشمهای خودم حرکت دهندشو دیدم. دهن جمع شدهی ((رو)) شکلم باز شد و فکم افتاد پایین. ناباور به آرتین چشم دوختم. خشک شده بودم. آرتین

گفتم بالاخره گفتم

اما ... انگار خیلی بد گفتم. چون شیدا قیافه اش شکل سخته ای ها شده. دهندش باز مونده و چشمهایش الاناست که از کاسه اش بی افته بیرون.

یکی نیست بگه وقتی انقدر مضطربی غلط می کنی دهندتو باز می کنی. من احمق چی فکر کردم.

باورم نمیشه کهع بهش گفتم دوست دارم اونم دو بار.

وای یه چیزی بگو آرتین. دختره رو از شوک در بیار...

حرفتو پس بگیر

بخند بگو داشتم تستت می کردم

بگو شوخی شب آخر بود

زود باش یه جک بگو

یه حرفی بزن هر چیزی ... این سکوت مسخره رو بشکن

اصلا" توضیح بده

به زور دهنمو باز کردم. شیدا کماکان در حال سخته کردن بود و این من بودم که به صورت خودکار با آهنگ تکون می خوردمو اونم همراه خودم تکون می دادم.

من: راستش ... نمی دونم چه جوری بگم ... من تا حالا تو یه همچین وضعیتی نبودم. حتی تا حالا یه همچین حسی هم نداشتم. نم یدونم اصلا" کی به همچین چیزی رسیدم.

به چشمهایش نگاه کردم و گفتم: که تو برام مهمی ... که نم یتونم بی تفاوت از کنارت رد بشم.

شاید از خیلی وقت پیش شاید وقتی که ایران بودیم بهت توجه داشتم . البته نه به اون صورت بیشتر به خاطر اینکه

تو تنها دختری بودی که جلوم کوتاه نیمومدی. نه خوش تیپی و قیافه ام جذبت می کرد نه پول و ثروت بابام و نه

اینکه من پسر رئیس بودم.

هیچ کدوم از اینا باعث نمیشد که خودتو ضعیف نشون بدی و جلوم کوتاه بیای. همیشه مقابله می کردی. می

جنگیدی. برای اثبات خودت.

شاید اولین جرقه احساسم اون روز تو راهرو هتل زده شد. همون روز که اون پسر روسه بهت حمله کرد. وقتی اون

حرفها رو بهت زدم و تو گریه کردی. وقتی بهم گفتی زود قضاوت نکن برای اولین بار تو زندگیم خجالت کشیدم. از

حرفهایی که زده بودم شرمنده شدم.

من همیشه حرفهای بدتر از این و به هر کی که دوست دارم میگم و هیچ حس پشیمونی ندارم. اما اون روز من

پشیمون بودم و حاضر بودم هر کاری بکنم که تو ببخشیم.

بعدش دیگه نفهمیدم چی شد. هر روز که کنارم بودی دوست داشتم به کاری بکنم که خوشحال بشی. که روت تاثیر بزارم. که به جورایی هم خودم بشناسمت هم تو بشناسیم. هم اینکه

نم یدونم اولش فکر کردم حس مسئولیته که نسبت بهت دارم. اینکه تو این کشور غریب به جورایی تو رو بهم سپردن و من باید مراقبت باشم. نزارم هیچ ناراحتی داشته باشی و هیچ اتفاق بدی برات بی افته.

احساسمو درک نمی کردم. تا اینکه اون روز تو استخر دیدمت. وقتی افتادی تو آب و حس کردم که داری غرق میشی و ممکنه برای همیشه از دستت بدم ...

اون موقع به صورت ناخودآگاه احساساتم فعال شد. همه اون چیزی که تو قلبم بود و من ندیده بودمشون یا دیده بودمشون و درکشون نکرده بودم خیلی واضح خودشو نشون داد و من اونجا بود که فهمیدم ...

فهمیدم تو چقدر برام ارزش داری و من من دوستت دارم حتی اگه خودم ندونم یا باورش نداشته باشم.

الان بعد این دو هفته از خودمو احساسم مطمئنم .

مطمئنم که دوست دارم و دلم نمی خواد از دستت بدم.

حالا من اینجا که از تو مطمئن بشم. می خوام بدونم حسم بهم دروغ نگفته. می خوام بدونم که تو هم بهم حسی داری یا نه؟

دیگه بهت زده نبود. دیگه چشمه‌هاش از حدقه بیرون نیومده بود. غمگین بود....

نمیدونم چرا ولی حس می کردم که ناراحته

غم و تو نگاهش می خوندم اما دلیلشو نمی فهمیدم

شیدا

بهم گفت دوستم داره. بهم گفت کی و چه جوری به احساسش پی برده. با هر کلمه ای که از دهنش بیرون میومد از بهت خارج میشدم و در عوض

غم می نشست تو دلم ...

احساساتمو خودمم درک نمی کردم.

از به طرف خوشحال بودم از ته قلبم که آرتین دوستم داره به خاطر خودم.

از طرفی ناراحت بودم که دوستم داره که من می دونم که اون دوستم داره ...

نمی دونم خودمم گیج شدم نمی دونم چرا ناراحتم از اینکه آرتین حرف دلشو زده.

نباید می گفت. کاش هیچی نمیگفت. کاش می زاشت من تو رویاهای دخترنم بمونم و تو خوابهام اونو کنارم ببینم.

حالا که میبینم واقعیه . چقدر نزدیک به حسرتی میشینه تو دلم .

دوست داشتم فریاد بکشم که منم دوست دارم... منم بهت حس دارم ...

اما

صدای آرتین من و از خودم جدا کرد.

آرتین: شیدا ... می خوام جوابتو بدونم. می خوام حسو بدونم. اینجا فقط منم ... فقط تویی

می خوام به ما فکر کنی و جوابمو بدی. به مایی که تو این دو هفته شناختی. به مایی که تو این دو هفته کنار هم بودن.

کلافه بودم. ما چه آهنگ قشنگی داشت تلفظ این کلمه.

ما

یه لحظه اومدم با ذوق و هیجان بلند داد بزنم. من عاشق این ما هستم.

اما

صورت مریض بابام

نگاه منتظر مامان

لبهای خندون نیما

همه این تصاویر اومد تو ذهنم همه این آدمها که چشم امیدشون به منه

منتظرن تا من برگردم ... که به من تکیه کنن که براشون پناه بشم

صورت آروم آقای صالح که بهم اعتماد کرد و کار داد ...

چهره معصوم خواهر آرتین ...

مادرش ...

. اون نامزدی که نمی دونستم باورش کنم یا نه

نه ... نمیتونستم ... نمیتونستم فقط به خودم فکر کنم.

سرمو تکون دادم تا اون حس سمج ازم دور بشه.

جدی سرمو بلند کردم. چشمم افتاد به نگاه منتظر آرتین

تازه زیبایی این چشمها رو می دیدم . الان از ته دلم آرزو می کردم کاش می تونستم ... کاش میشد دستمو دراز کنم

و این مرد و برای خودم بگیرم..... اما

همیشه یه امایی وجود داره همیشه

سرمو تکون دادم تا این افکار و خواهشای دلم بیرون برن.

دوباره به چشمه‌هاش نگاه کردم. باید قوی باشم. باید محکم حرف بزنم.

اما نمی تونستم مطمئن باشم که نگاهم به همین جدیت کلامم هست یا نه.

همه جدیتمو تو صدام ریختم و با خشک ترین لحنی که می تونستم گفتم.

من: چه انتظاری داری؟ فکر کردی زندگی همین دو هفته ایه که اینجایی؟؟؟ به فردا فکر نکردی؟ به فردایی که بر

می گردیم ایران ... به فردایی که دیگه این فقط من ... فقط تویی ... وجود نداره.

به فردایی که من به تنهایی میشم ما. و تو هم به تنهایی با خانواده ات میشی ما.

من و تو تنها نیستیم که خودمون تصمیم بگیریم.

آقای آرتین صالح تو به خودت و خانواده ات نگاه نکردی؟؟؟؟

باشه

پس به من و خانواده ام نگاه کن

به ما نگاه کن که کجا ایستادیم و شما کجا ایستادید.

من برای 20 میلیون قرض بابام شاید مجبور بشم تن به ازدواج با آدمی بدم که ازش متنفرم.

و تو برای رسیدن به ارثی میلیونیت مجبوری تو به بوتیک شیک کار کنی.
 تو زندگیت سازته و موسیقی.
 من زندگیم سگ دو زدن و نگرانی برای یه قرون و به دو زار رسونده.
 نه هیچ وقت من و توی ما نمیشیم ... یه نگاه به فردا بنداز ... به ایران ... خودت می فهمی ...
 همین چیزها در مورد آرتین و قبلا "الناز بهم گفته بود. اطلاعات من در مورد زندگی آرتین کامل بود. ولی طاهرا"
 اون هیچی از خانواده من نمی دونست.
 دیگه موندن فایده ای نداشت.
 خودمو از تو بغلش بیرون کشیدم و برگشتم که برم.
 آرتین بازمو کشید و برم گردوند. ناگهانی ...
 چرخیدم و صاف رفتم تو شکمش و صورتم مستقیم رفت جلوی صورت آرتین و به فاصله کمی ازش ایستاد.
 نگاهامون تو هم قفل شد. تو چشمه‌هاش غرق شدم.
 آرتین: شیدا ... می خوام بدونم اگه فردایی نبود ... اگه فقط من بودم و فقط تو بودی. همین الان تو همین لحظه
 جوابت چی بود؟؟؟؟
 تو چشمه‌هاش یه جور التماس و انتظار با هم قاطی بود. الان می فهمیدم که چقدر از این چشمه‌ها خوشم میاد. کاش مال
 من بود
 احساس می کردم اگه راستشو بگم یه جور ستمه. در حق آرتین ظلم می کردم. وقتی من می دونستم همیشه امیدوار
 کردنش برای یه لحظه خیالی غیر ممکن واقعا "نامردی بود.
 تیز به چشمه‌هاش نگاه کردم.
 دلم فریاد می زد بگم آره اما مغزم به حرف دلم گوش نمی داد.
 به زور جلوی صدامو گرفتم که نلرزه.
 من: نه با فردا و بی فردا جوابم نه است .
 چشمهای آرتین بسته شد. دستش از رو بازوم شل شد. دلم گرفت داشت میشکست ... داشت خورد میشد ...
 طاقت موندن و دیدن شکستنش و نداشتنم. با یه حرکت بازمو از دستش بیرون کشیدم.
 به زور جلوی اشکهامو گرفتم که نیاد پایین.
 چرخیدم و دوییدم دوییدم و خودمو رسوندم به آسانسور دکمه اشو زدم.
 درش باز شد خودمو پرت کردم تو آسانسور و دیگه نتونستم جلوی اشکهامو بگیرم. اشکهام بی محابا از چشمام
 جاری شد ...
 به حق افتادم. به طبقه ام رسیدم. دوییدم سمت اتاقم. نیاز داشتم که خودمو به یه جای امن برسونم که بتونم
 خودمو دلداري بدم.
 من همین الان با دستهای خودم با زبون خودم خوشبختی که می تونستم داشته باشم و نابود کردم. با نه گفتنم برای
 همیشه مردی ... تنها مردی و که تا حالا تونسته بود به قلبم راه پیدا کنه رو از خودم دور کردم.

و به دلم بنشونه جاری شه.

آرتین

تو تلو خوردم. به زور خودمو به یه صندلی رسوندم و افتادم روش.

باورم نمیشد. من آرتین صالح برای اولین بار تو زندگیم عاشق شدم و برای اولین بار تو زندگیم به یه دختر اعتراف کردم و اون

چه راحت دست رد به سینه ام زد. بدون اینکه به شکستنم فکر کنه.

من خودمو خم کردم. شکوندم تا تونستم بهش بگم ... بگم که دوستش دارم اما اون چه راحت کنارم گذاشت

خیلی رک ... خیلی جدی گفت ...

نه.....

نه ای که پتک شد و کوبیده شد تو سرم و سرمو دلمو با هم شکوند.
حالا چی ازم مونده؟ یه دل شکسته و یه غرور خورد شده. شیدا غرورمو ندیدی که به خاطر تو شکوندمش؟؟؟
دلمو ندیدی که این جواری پا گذاشتی روش؟؟؟؟
به زور از جام بلند شدم. با قدمهای سستی خودمو به آسانسور رسوندم. منتظر مونم تا پایین بیاد.
دیگه جونم برام نمونده بود. تحلیل رفته بودم. در عرض همین چند دقیقه کمرم شکسته بود.
آسانسور ایستاد و سوار شدم. دستم رفت سمت دکمه ها و نم یدونم چی شد که به جای طبقه اتاقم عدد آخرین طبقه
رو زدم.
آسانسور بالا رفت و پیاده شدم. رفتم سمت پشت بوم.
الان واقعا" به سکوت و آرامش اینجا احتیاج داشتم.
رفتم و تکیه دادم به لبه پشت بوم و به آسمون نگاه کردم.
خدایا این حق من نبود. چرا؟؟؟؟ چرا منو نخواست ؟؟؟؟ چرا گفت نه ؟؟؟؟ اون که برای زخمی شدنم اشک ریخت
؟؟؟؟ اونکه موقع ترسش بهم پناه آورد ؟؟؟؟
اون که

یعنی تو این مدت داشت باهام بازی می کرد؟؟؟ یعنی یه جورایی ازم استفاده کرده ؟؟؟؟
بلند داد زدم.

خدا یا جبر

جیر

شاید اشتباه می کردم. شاید شیدا گناهی تو علاقمند کردن من به خودش نداشت. اما من تو حالی نبودم ه درست فکر کنم.

دنبال یه مقصر می گشتم دنبال یک کسی که ازش بدم بیاد و بتونم همه چیزو بندازم گردن اون تا خودمو آروم کنم.
الانم شیدا بهترین آدم بود.

دلمو بد شکسته بود.

نشستم و به خودم. به این دو هفته به شیدا و به همه چیز فکر کردم. اونقدر فکر کردم که نفهمیدم کی سپیده صبح شد.

خورشید که تایید خسته و له از جام بلند شدم.

باید می رفتم. باید همه این دو هفته رو همه خاطراتم و همین جا ول می کردم و می رفتم. باید خودم میشدم. همون آرتین صالح خشک و مغرور. همونی که دو هفته پیش از ایران اومد به اینجا. الان همون آرتین باید بر می گشت. همون آرتین. بدون شیدا. بدون محبت شیدا تو قلبش.

یه نفس عمیق کشیدم و از پشت بوم بیرون اومدم.
شیدا

با صدای در اتاقم از جام بلند شدم. به خاطر گریه های دیشب خیلی دیر خوابیدم و چشمهامم از زور گریه به زور باز میشد.

با چشمهای نیمه باز در اتاق و باز کردم. آرتین بود.

با دیدنش یخ کردم. صورتش بی روح و سرد بود. یه اخم کوچیکی تو صورتش بود که خیلی جدیش کرده بود. چمدون به دستن جلوی در اتاق ایستاده بود. خیلی با دقت لباس پوشیده بود و شیک و مرتب مستقیم بهم نگاه می کرد.

با صدای سرد و محکمی گفت: باید بریم تا 1 ساعت دیگه پرواز دارم. باید زودتر بریم فرودگاه.

از بهت در اومدم و گفتم: باشه تا یک ربع دیگه حاضر میشم.

سرد به صورتم نگاه کرد و گفتک یه ربع دیره تا 5 دقیقه دیگه بیا پایین.

این و گفت و رفت. مات مونده بودم. خدایا این همون آرتین دیشبه؟؟ نه لبخندی نه صدای سرزنده ای نه حتی نگاه مهربونی.

من این پسر و نم یشناختم. من این آرتینی که جلوم ایستاده بود و نمی شناختم.

به زور در اتاق و بستم و رفتم که دست و صورتمو بشورم. تو آینه به خودم نگاه کردم.

این آرتین من نبود همون آرتینی که به خاطر نیم ساعت پشت در یه لنگه پا می ایستاد.

با تائف برای شیدای آینه سر تکون دادم.

خفه شو صدات در نیاد تو این جوریش کردی. تو آرتین و نابود کردی. تو اون آرتینی که عاشق شدی و برای همیشه از بین بردی.

با بغض یه آه کشیدم و از دستشویی رفتم بیرون.

با آخرین سرعتی که می تونستم حاضر شدم. 8 دقیقه گذشته بود که به لابی هتل رسیدم.

آرتین دست به سینه خیره به بیرون ایستاده بود. کنارش که رسیدم برگشت و با یه اخم غلیظ نگام کرد.

آرتین: 3 دقیقه دیر کردی. فکر کنم بدونی که زمان برای بقیه چقدر ارزش داره. می تونستم بزارمت و برم.

کارت اتاقمو از تو دستم کشید و رفت سمت پذیرش.

منم مات همون جور به جای خالیش نگاه کردم.
 آرتین: وقت خوابیدن نیست دیرمون میشه.
 صدای آرتین بود. همون جور که از کنارم رد میشد این جمله رو گفت و از هتل رفت بیرون. منم بی حرف دنبالش راه افتادم.
 با تاکسی رسیدیم به فرودگاه تو تمام مدتی که منتظر بودیم که شماره پروازمون و بگن تو سکوت ثابت به سر بردیم.
 آرتین دست به سینه پارو پا انداخته تکیه داده بود به صندلیش و عینک آفتابیش رو چشمش. سرشم مدام می چرخید.
 بالاخره شماره پروازمون و اعلام کردن. سوار هواپیما شدیم. دو تا صندلی کنار هم بودیم. برعکس اون دفعه. آرتین نشست کنار پنجره. منم کنارش. تا نشست هندفریشو در آورد و گذاشت تو گوشش.
 کمر بندمو بستم و منتظر موندم که هواپیما بلند شه. دوست داشتم از پنجره بیرون و نگاه کنم. اما بریا دیدن بیرون باید بر می گشتم شمت آرتین و الان واقعا "طاقت دیدن آرتین بی تفاوت و که دست به سینه چشمهاشو بسته و انگاری که خوابه رو نداشتم.
 از رو ناچاری تکیه امو دادم به صندلیمو گوشه های امپی تری پلیرمو در آوردم و گذاشتم تو گوشمو آهنگشو پلی کردم.
 صدای خواننده تو گوشم پیچید. چشمهاشو بستم و رفتم تو بیت بیت شعر. با ذره ذره وجودم کلماتشو حس می کردم. بغضی نشست تو گلو.

تو از کدوم قصه ای که خواستنت عاده
 نبودنت فاجعه بودنت امنیته
 تو از کدوم سرزمین تو از کدوم هوایی
 که از قبیله ی من یه آسمون جدایی

اهل هر جا که باشی قاصد شکفتنی
 توی بهت و دغدغه ناجی قلب منی
 پاکی آبی یا ابر نه خدایا شبمنی
 قد آغوش منی نه زیادی نه کمی
 منو با خودت ببر ای تو تکیه گاه من

خوبه مثل تن تو با تو همسفر شدن
 منو با خودت ببر من به رفتن قانعم
 خواستنی هر چی که هست
 تو بخوای من قانعم

ای بوی تو گرفته تن پوش کهنه ی من
چه خوبه با تو رفتن رفتن همیشه رفتن
چه خوبه مثل سایه همسفر تو بودن
هم قدم جاده ها تن به سفر سپردن

چی می شد شعر سفر بیت آخرین نداشت
عمر پوچ من و تو دم واپسین نداشت
آخر شعر سفر آخر عمر منه
لحظه ی مردن من لحظه ی رسیدنه
منو با خودت ببر ای تو تکیه گاه من
خوبه مثل تن تو با تو همسفر شدن
منو با خودت ببر من حریص رفتنم
عاشق فتح افق دشمن برگشتنم
منو با خودت ببر منو با خودت ببر

بغض تو گلوم شکست. یه قطره اشک شد و از گوشه چشمهای بسته ام چکید رو گونه ام.
اونقدر به این آهنگ گوش دادم که نفهمیدم کی رسیدیم. فقط با تکنونای دست کسی چشمهامو باز کردم.
چشم تو چشم آرتین شدم که خم شده بود رومو تکنونم می داد. یه لحظه نگاهش نگران شد اما فقط یه لحظه. دوباره
شد همون آرتین سرد و بی تفاوت. گوش یو از تو گوشم برداشتم.
آرتین: رسیدیم. پاشو.

این و گفت و دوباره خودش جلو تر از من رفت.
بعد از تحویل گرفتن وسایلمون بیرون اومدیم. چشم چرخوندم اول از همه خانواده آرتین و دیدم که به استقبالش
اومده بودن. یکم اون طرف تر مامان و بابا و نیما بودن. با ذوق رفتن سمتشون.
خودمو انداختم تو بغل مامان. چقدر به آرامش آغوشش نیاز داشتم. دلم می خواست براش درد و دل کنم و همه
چیزو بگم اما

من یاد گرفتم که مقاوم باشم که همه چیزو تو دلم بریزم و غمهامو فریاد نکنم.
از مامان جدا شدم و بابا رو بغل کردم. بعدم همچین نیما رو بغل کردم و چلوندمش که جیغش در اومد.
آرتین
تو کل پرواز چشمهامو بسته بودمو خودمو به گوش کردن آهنگ مشغول کردم. نم یخواستم ببینمش نمی تونستم
نگاهمو کنترل کنم. با اینکه دلمو شکسته بود اما بازم
همه تلاشم این بود که بی تفاوت باشم. که سرد باشم. که نشون بدم دیگه برام مهم نیست. که دیگه همه چیز تموم
شد.

هنوز عصبانی بودم. هنوز شیدا رو مقصر می دونستم. دیشب می تونست برامون یک شب رویایی بشه اما برعکس شد بزرگترین کابوس زندگیم. شب شکستن خودم، غرور و قلبم. چیز کمی نبود. چشمهامو باز کردم. داشتیم فرود می اومدیم. تموم شد. دو هفته رویایی با پایان تلخش تموم شد. هواپیما فرود اومد. به شیدا نگاه کردم. اصلاً از اولش یادش رفته بود کمر بندش و باز کنه چشمه‌اش بسته بود شاید خواب بود.

صداش کردم. جواب نداد. عکس العملی هم نشون نداد. دوباره صداش کردم. وقتی بازم تکون نخورد دستمو گذاشتم رو شونه اشو تکونش دادم.

یهو چشمه‌اشو باز کرد. چشمه‌اش سرخ سرخ بود. نه سرخی که به خاطر خواب ایجاد بشه نه انگار... انگار گریه کرده

نگران شدم. چرا داره گجریه می کنه؟؟؟

نگران بهش نگاه کردم. اما یاد دیشب افتادم. اخم کردم و نگاهم بی تفاوت شد. شیدا گوشیه‌اشو از تو گوشش در آورد.

گفتم: رسیدیم پاشو.

بی توجه به اون خودم زودتر راه افتادم. چرا باید صبر می کردم که بیاد؟؟؟ مگه انقدر منتظرش بودم فایده ای هم داشت؟؟؟

خواستم بی تفاوت برم اما نتونستم. هر چی باشه هنوز مسئولیتش با من بود. قدمهامو آروم کردم تا بهم برسه. به هوای اینکه که پشت جمعیت گیر کردم منتظرش شدم و اصلاً به روی خودم نیاوردم. وسایلمون و گرفتیم و اومدیم بیرون. از دور بابا و مامان و آیلارو دیدم. آنا و آرمینم اومده بودن. خوشحال لبخندی زدم بهشون و اومدم برم پیششون که شیدا از کنارم تند رد شد و به سمت یه زن و مرد و یه پسر بچه رفت و خودش تقریباً "پرت کرد تو بغل خانمه.

چشم ازشون برداشتم. حتماً بابا و مامان و داداشش اسمش چی بود آهان نیما بودن

رفتم سمت بابا بااش دست دادم. مامانو بوسیدم و بغل کردم. آیلار و بلند کردم بغلش کردم همون جوری با آنا و آمین دست دادم. در حال خوش و بش بودیم که بابا صدام کرد.

بابا: آرتیم میگم فکر کنم خانواده شیدا اومدن استقبالش بیا بریم باهاشون سلام علیک کنیم.

یه نگاهی از پشت شونه های بابا به شیدا و خانواده اش کردم. بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: شما برید من نیام. حوصله ندارم.

بابا یه اخمی کرد و گفت: یعنی چی حوصله ندارم؟؟؟ زشته. اتفاقاً تو حتماً باید بیای. پدرش خیلی بهمون اطمینان کرده که دختر تنهاشو با تو فریستاده تو یه کشور غریب.

دیدم بابا بیراهم نیگه. از طرفی اگه نمی رفتم یه بساطی داشتیم با بابا و سخنرانیش.

آیلار و گذاشتم پاشش و با بابا رفتم سمت شیدا و خانواده اش.

بابا از دور بابای شیدا رو دید و از دو متری دستشو گذاشت رو سینه اشو گفت: سلام حاج آقا خوب هستید؟؟؟

خوشید؟؟؟ حالتون بهتر شد؟؟؟

بابا شیدا هم خوشرو لبخند زد و گفت: سلام آقای صالحی حال شما ؟ ممنون.

به هم رسیدن و دست دادن و منم سلام کردم و دست دادم. با مامان شیدا هم سلام علیک کردم. زن مهربونی به نظر می رسید.

چشم افتاد به نیما که کنار شیدا ایستاده بود و پاهای شیدا رو بغل کرده لبود. لبخند زد و نشستم رو پام که هم قدش بشم. یه دستی به سرش کشیدم و گفتم: پس تو آقا نیمای گل هستی؟؟؟؟ نیما فقط سرشو تکون داد. دستمو دراز کردم و همراه یه لبخند گفتم: منم آرتینم. خوشبختم. خیلی دوست داشتم که ببینمت.

نیما اول یه نگاه نامطمئن به من و دستم انداخت و سرشو بلند کرد و یه نگاهی هم به شیدا انداخت. وقتی شیدا سرش و تکون داد. نیما صاف ایستاد و دستشو گذاشت تو دستم.

با لبخند چند بار دستمون و بالا و پایین کردم. چشمهای این پسر چقدر شبیه خواهرش بود. یه چند دقیقه ای ایستادیم و بابا با پدر شیدا خوش و بش و تعارف که بفرمایید خونه ما و اینا اما پدر شیدا به بهانه اینکه بچه ها خسته ان و بهتره که زودتر بریم خونه و تا استراحت کنن قبول نکرد. از منم تشکر کرد که تو این مدت هوای شیدا رو داشتم و مراقبش بودم. یه نگاهی به شیدا امداختم. سرش پایین بود.

خداحافظی کردیم و برگشتیم پیش مامان اینا و رفتیم خونه. آرتین

طرفای ساعت ده و نیم بود که همه رفته بودن و مامان گفت:

- بیا بریم توی هال..

- مامان خسته ام.. می خوام برم بخوابم

- همیشه که پسر.. مگه هواپیما رو هدایت کردی که خسته ای؟ دلمون برات تنگ شده پوفی کردم و رفتم توی هال و روی یکی از مبل تکی ها نشستم که آیلار اومد پیشم:

- بیا این جا بینم دخملی

روی پام نشوندمش و گفتم:

- این چند وقت که من نبودم چه کار کردی؟

- قراره از فردا برم کلاس نقاشی.. از بابا هم قول گرفتم که یه دونه گیتار کوچولو برام بخره تا بهم یاد بدی... بهم یاد میدی داداشی؟

لپشو بوسیدم و گفتم:

- معلومه عزیزم.. اصلا خودم برات می خرم خوبه؟

سری به نشونه ی موافقت تکون داد... از روی پام بلند شد و گفت:

- می خوام برم به مامانی کمک کنم..

خندیدم و گفتم:

- چه دختر کوچولوی خوبی.. باشه برو عزیزم..

وقتی رفت بابا گفت:

- چه خبر؟ سفر خوب بود؟

به خودم گفتم اگه دیشب رو کات کنیم و غرور شکسته م رو نادیده بگیریم آره خوب بود...اما در جواب بابا گفتم:

- آره بد نبود...

ناگهان چیزی به ذهنم رسید و گفتم:

- بابا جریان این نامزد های رنگارنگ من چیه؟

بابا تعجب کرد و گفت:

- منظور تو نمی فهمم..

شمرده شمرده گفتم:

- بابا شما به مسئول تور گفتید شیدا نامزده و به شیدا گفتید آنا نامزده.. با این که دوتاش غلطه.. این کار چه

معنایی میده؟

مامان سینی به دست اومد سمتون و تو همون حالت گفت:

- خوب این که خوبه. حالا که یکی فکر میکنه آنا نامزدته چه طوره جدی روش فکر کنی.

سینی و گذاشت رو میز جلومون و گفت:

- من دوست دارم آنا عروسم بشه. کی از آنا بهتر.

چشمهامو چرخوندم و بی حوصله پوفی کردم. مامانم وقت گیر آورده بود این وسط.

رو به مامان گفتم:

- مادر من الان بحث سر چیز دیگه ایه. موضوعات و قاطی نکنید با هم.

مامان یه پشت چشمی برام نازک کرد و نشست رو مبل و روشو کرد اون ور. خسته تر از اون بودم که بخوام به

ناراحتی مامان فکر کنم.

رو به بابا گفتم:

- خوب این چیزایی که گفتین چه معنایی میده؟؟؟

بابا چشماشو بست و گفت:

- حتما معنا داره که این کارو کردم...

با کلافگی گفتم:

- میشه معناشو بهم بگید؟

- به خاطر این که شیدا حاضر نمی شد با یه پسر جوون مجرد بره مسافرت... نمی دونم متوجه شدی یا نه... اما اون

خیلی به این مسائل احترام می زاره و خیلی دختر خوییه... مجبور بودم بگم نامزد داری و خیالشو راحت کنم تا باهات

بیاد.. اگه خودت تنها می رفتی خرید مرید رو بی خیال می شدی.. به مسئول تور هم این حرفو زدم چون نمی شد بگم

یه دختر و پسر جوون رو قراره تنها بفرستم سفر و با این حرف آبروی خودم رو خریدم.. پدر این دختر از دوستای

چندین و چند ساله...

از جام بلند شدم و گفتم:

- من کاری که گفتید رو انجام می دادم. چه با شیدا چه بی شیدا... الان هم میرم بخوابم...

- فردا کاری داری؟

- چطور مگه؟

- آیلار اصرار داره بهش گیتار یاد بدی.. من که بلد نیستم براش بخرم گفتم خودت بری بخری..

- خودم می خرم براش.. فردا هم باید جنسارو ببرم بوتیک و ویتترین ها رو درست کنم..

- باشه.. شبت بخیر..

زیر لب شب بخیری گفتم و بعد از بوسیدن آیلار به اتاقم رفتم...

روی پهلو دراز کشیدم و پوفی کردم.. خسته شدم از این بند و بساط های مامان... اصلا به این فکر نکرد که ممکنه

منی که از سفر اومدم و چهار ساعت توی راه بودم خسته باشم... همه ی ایل و تبارش رو دعوت کرد...

اینم از قضیه آنا نمی زاره پام برسه ایران بعد بگه.

من کجا و آنا کجا. ما چه صنمی با هم داریم. این دختر جلوی من کم حرف و بی زبونه در صورتی که میبینم با بقیه

خوب حرف میزنه، گرم میگیره و می خنده.

من الان با این حال روحیم بعد از سرخوردگیم از شیدا چه وقتی دارم که بخوام به یه دختر بااین اخلاقای متضاد فکر کنم.

آنا همون دختر خاله باشه برام بهتره.

شیدا

واقعا" هیچ جا خونه خود آدم نمیشه. چه آرامشی داره این خونه. بودن کنار بابا و مامان و نیما. اما نمی دونم چرا یه

حسی تو وجودمه انگار یه چیز یو گم کردم. نمی دونم.

سوغاتی های مامان اینا رو برداشتم و رفتم پیششون.

خیلی خوششون اومد مخصوصا" نیما که عاشق ماشینش شد. قدر اون لحظه که نیما با ذوق پرید و بغلم کرد و

بوسیدم وبه خاطر کادوش ازم تشکر کرد از آرتین ممنون شدم.

واقعا" لطف بزرگی کرده بود.

درواقع دل این بچه رو آرتین شاد کرده بود نه من. یه بغضی نشست تو گلم. به زور بغضمو فرو دادم و بلند شدم که

به مامان کمک کنم.

روز از نو روزی از نو . دوباره ایران و دوباره کار کردن تو بوتیک. خیلی هیجان دارم که برم و جنسا رو بچینم و ببینم

استقبال مردم از لباسهایی با سلیقه من چیه. خیلی خوبه. دلم برای النازم تنگ شد بود.

فردا باید یه سر به محمودی هم می زدم. باید یه مقدار از قرضشو می دادم. هنوز پولشو کامل جور نکردم. باید برم

دوباره التماس که یکم دیگه بهم مهلت بده.

از التماس کردن به چند تا آدم تازه به دوران رسیده متنفرم اما خوب چاره ای ندارم. بابام مهمتره. من عصری باید برم بوتیک. صبحم آزاده.

زنگ می زنه به الهه و باهاش قرار میزارم. کلی دلم برای خل بازیهامون تنگ شده.

بعد مدتها که میبینمش با جیغ دست می ندازیم دور گردن همو سفت همدیگرو بغل می کنیم.

بعد کلی خوش و بش میریم کافی شاپ همیشگی میشینیم. سفارش بستنی میدیم.

الهه: خوب تعریف کن بینم دو هفته رفتی خارج برگشتی چی کارا می کردی؟؟؟ آب و هوا اونجا چه طور بود؟ خنده ام گرفته بود. با خنده یه دستی به دستش که رو میز بود زد و گفتم: گمشو بابا همچین میگی خارج انگار رفتم آمریکا. ترکیه بود دیگه. هیچی داشتم خر حمالی می کردم. از صبح تا شب از این مغازه به اون مغازه از این خیابون به اون خیابون میرفتیم و خرید می کردیم.

الهه ناامید گفت: یعنی توی بی عرضه 2 هفته با یه پسر تنها تو یه کشور غریب بودی هیچ غلطی نکردی؟؟؟ بهش چشم غره رفتم.

من: الان یعنی چی هیچ غلطی نکردی؟؟؟ مگه قرار بود چی کار کنم؟؟؟ نه اون فکرایه که تو میکنی نیست ولی خیلی خوش گذشت بهم.

سریع خودشو کشید جلو و گفت: خوب میمیری از اول جاهای خوب 18+ رو تعریف کنی. میگه رفتیم خرید زود باش بگو چه گهی خوردی.

یه دونه دیگه محکم زدم رو دستش و گفتم: بمیری بی ادب اصلا "نمیگم بهت.

قیافه اشو مظلوم کرد و گفت: شیدا جون بگو دیگه قربونت برم. بگو می خوام بینم چه گلی به سرت زدی خانمی.

براش پشت چشم نازک کردم اما دلم طاقت سکوت نداشت باید خودمو خالی می کردم.

گفتم ... همه چیز و گفتم ... از روز اول و پسر ... از گیتار .. از گل .. از خرید .. موبایل ... استخر ... جزیره ... همه و همه حتی از شب آخر و

نفسمو آه کردم دادم بیرون. سحر بق کرده ناراحت با چشمهای اشکی نگام کرد.

الهه: شیدا خیلی بی شعوری ...

چشمهام گرد شد. انتظار هر کلمه ایو داشتم غیر بی شعور.

معارض گفتم: یعنی چی؟؟؟ چرا آخه؟؟؟

الهه: چون بی شعوری. زدی قلب و روح پسر رو نابود کردی بعد میگی فداکاری کردم. بخوره تو سرت. فکر کردی کسی میاد بگه دستت درد نکنه؟؟؟ فکر کردی فردا پس فردا نیما بزرگ شد پای تو میشینه که تو رو که پیر و از کار افتاده شدی و نگه داره؟؟؟ بابا و مامانت برای همیشه که نمی تونن مراقبت باشن.

تو این دنیا که پر از گرگه یه آدم درست و حسابی پیدا شده از قضا عقلش مشکل داره و از تو خوشش اومده. اون پسری که تو تعریف کردی باید خیلی واله و شیدات باشه که اونقده نرم شد و تونست غرورشو زیر پاش بزاره و بهت بگه دوست دارم.

بعد توی بی شعور چه کردی؟؟؟ گفتم ما با هم فرق داریم. اختلاف طبقاتی داریم. بابام فلان ... نه ام بهمان ... داداشم ...

برو گمشو که نمی خوام چشمم به چشم خرت بی افته. دیوانه فکر نکردی پسره اگه واقعا" دوست داشت اگه از علاقه تو مطمئن میشد می تونست کنارت باشه. تکیه گاهت باشه تا با هم از پس مشکلات بر بیاین؟ که مجبور نباشی بار سنگین یه زندگی و تنهایی تحمل کنی؟؟؟ اگه اون کنارت بود فکر می کنی محمودی جرات می کرد برات شرط بزاره و تو رو بخره؟ که بگه یا پول یا پسر؟

خیلی خری شیدا خیلیپسر به اون خوبی و زدی نابود کردی. زدی دلشو شکوندی. حالا با چه رویی می خوای تو چشمش نگاه کنی؟؟؟ دیدی که همچین بچه رو داغدار کردی که شد همون عبوث و اخموی قبل. لگد به بخت خودت زدی.

با انگشت دور ظرف بستنیم کشیدم. خیره شدم به بستی آب شدم. الهه حق داشت درست می گفت اما من ... نمی خواستم....

من: من نمی خوام یکی دیگه رو وارد مشکلات خودم بکنم اون چه گناهی داشت که بیاد و با من با این زندگی بجنگه؟؟؟

الهه دستشو بالا آورد و به نشونه خاک بر سرت آورد پایین.

الهه: یعنی خاک بر سرت ... تو یه فرصت کوچیکم بهش ندادی که لاقل خودش انتخاب کنه که می خواد با تو و مشکلات بمونه یا نه.

تردید و دو دلی و پشیمونی تو دلم چنگ زد. الهه راست می گفت. من حتی به آرتین فرصت انتخابم ندادم. فقط با بی رحمی تمام ردش کردم. ولی اون موقع چقدر کارم درست به نظر می رسید.

بعد نیم ساعت از الهه خداحافظی کردم و برگشتم خونه. تمام راهو به خودم به آرتین و به آینده ای که با جواب مثبتم می تونستم داشته باشم فکر کردم.

اما چه سود. من که نمی تونستم برم به آرتین بگم پشیمون شدم و جوابمو بله است. نه وقتی که اخلاقم این جور سرد و یخ شده بود. نه.....

صبح اولین کاری که کردم این بود که رفتم دم شرکت رضا و کلید سوئیت رو ازش گرفتم...بعد از اون به سوئیت رفتم تا ببینم چطور شده

با باز کردن در سوئیت حس کردم اشتباهی اومدم... همه چیز کاملا تغییر کرده بود...

توی هال یه نیم ست سفید مشکی قرار داشت و کاناپه ی تخت خواب شو سه نفره ای هم روبروی تلویزیونی که به دیوار زده شده بود قرار داشت...

یه میز مربع شکل تقریبا کوچیک وسط هال بود با یه قالیچه ی سفید ساده...

کاغذ دیواری های مشکی که دایره های بزرگ تو در توی سفید روشن بود هم خیلی فضا رو شیک کرده بودن..

آشپزخونه تغییر زیادی نکرده بود و تقریبا همون آشپزخونه ی قدیمی بود..

اتاق خواب هم همون طور که خودم توی ذهنم بود خوب از آب در اومده بود... کاغذ دیواری های آبی تیره و تخت و کمد لباسی و میز مطالعه ی سفید...ساده و شیک بود..

سرویس بهداشتی ها هم زیاد تغییری نکرده بودن... اما در کل سوئیت از قبل خیلی بهتر شده بود و الان بیشتر دوستش داشتم..

بعد از خوردن یه لیوان نسکافه از سوئیت زدم بیرون تا یه وقت دیر به بوتیک نرسم...

وقتی ماشین رو پارک کردم دیدم بار ها هم رسیده...

سه تا کارگری که بابا با وانت بار فرستاده بود بار ها رو خالی کردن و بعد از گرفتن رسید از طرف من رفتن و گفتن که دستمزدشون رو از بابا می گیرن...

داشتم بارهارو یکی یکی باز می کردم که الناز رسید:

- سفر به خیر آقای صالحی کوچک...

برگشتم و با لبخند دستشو که جلو آورده بود فشار دادم و گفتم:

- مرسی... می گم اینا رو چه کار کنیم؟

رفت به سمت در و قفلش کرد و گفت:

- بوتیک رو تعطیل می کنیم تا اینا رو بچینیم.. نمیشه که وقتی داریم اینا رو می چینیم همزمان به فروشنده ها هم جوابگو باشیم!

باشه ای گفتم و شروع کردیم به باز کردن لباس ها.. یکی یکی بازشون می کردیم و از اونایی که بهتر از بقیه بودن یه مدل برای توی ویتترین کنار می زاشتیم و بقیه رو توی قفسه ها میزاشتیم...

حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که زنگ زدم از فست فود طبقه ی پایین برامون دو تا پیتزا بیارن... هنوز یه مقداری مونده بود..

در حال غذا خوردن بودیم که گفت:

- چه خبرا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خبری نبود... خرید بود و خرید.. باید چیزی بشه مگه؟

لبخندی زد و گفت:

- هیچی.. همین طوری پرسیدم... کاش به شیدا هم می گفتیم بیاد کمکون کنه... اینطوری زمان کمتری می برد..

با شنیدن اسمش یاد اون شب و غرور شکسته ام افتادم..

با اخم غلیظی گفتم:

- لازم به وجود اون نیست.. خودمون تمومش می کنیم..

ابروهاشو داد بالا و گفت:

- معلوم نیست چه بلایی سرت آورده که این جور از دستش شکاری!

از جا بلند شدم و برای منحرف کردن ذهنش گفتم:

- زود باش بخور که خیلی کار داریم...

اما ذهن خودم تا آخر کار درگیر بود... درسته غرورم شکسته بود اما خب....

وقتی از بیرون به ویتترین نگاه کردم لبخند رضایت بخشی روی صورتم نشست... واقعا دیزاینش از قبل خیلی خوب تر شده بود.. به داخل رفتم و رو به الناز که مئه جنازه روی صندلی افتاده بود گفتم:

- من برم دیگه...

بهم نگاهی کرد و گفت:

- باشه... به شیدا زنگ زدم گفت داره میاد... بعد از اینکه اومد منم میرم. خیلی خسته شدم امروز..

- باشه.. پس فعلا!

- خداحافظ...

با سرعت از پاشاژ خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم.. هم دوست داشتم دوباره ببینمش هم این که نمی خواستم ببینم و به ریشم بخنده.. راه اول رو انتخاب کردم و به سمت سوئیتیم راه افتادم..

اون قدر ذهنم درگیر بود که حوصله ی خونه رو نداشتم...

شیدا

با درموندگی بهش نگاه کردم و گفتم: آقای محمودی شما چند وقت دیگه بهم وقت بدید قول میدم باقی مونده ی

قرضم رو بدم، فقط چند وقت، شما که تا حالا از من بد قولی ندیدین ، دیدین؟؟؟

وسط حرفم پرید و گفت: هر بار همینو می گی... بابا ما هم بدبختی داریم... ما هم به پولمون نیاز داریم... درسته که

سر وقت پول رو میاری اما خیلی دیره من الان پولمو لازم دارم. بهت که گفته بودم.

سرمو پایین انداختم... هر چند از این تحقیر ها بیزار بودم اما چاره ای نداشتم:

- باور کنید تمام تلاشم رو می کنم... یه ماه بهم وقت بدید... قول میدم همه اشو بدم. من رو حرف شما پولامو جمع

می کردم. شما اومدین و گفتین زودتر از موعد پولتون و می خواین.

پوفی کشید و گفت: باشه ... چون خودم مهلت تحویل و جلو انداختم یکم دیگم بهت وقت میدم اما یک ماه نه دیره 3

هفته دیگه . اما می دونم که نمی تونی جورش کنی. مگه قراره تا 3 هفته ی دیگه پولدار بشی ... 3 هفته دیگه هم

همین وضعه... دفعه ی بعدی در کار نیس...

نمی فهمم این که این همه پول داره چه نیازی به قرض من داره. قرض من دذر برابر ثروت این مرد چندر غازم

نیست.

گفتم: خدا خیرتون بده... دستتون درد نکنه...

منتظر موندم تا رسید این مقدار پولی که بهش دادم رو بگیرم و از اون جا پیام بیرون.

همون جور که رسید و می نوشت و سرش پایین بود گفت: تو دختر خوب و با جنمی هستی. خوش قولم هستی ازت

خوشم میاد . ولی نمی فهمم چرا می خوای انقدر خودتو اذیت کنی به خاطر یکم پول. اگه قبول کنی و زن آرش من

بشی خیلی بیشتر از اینا گیرت میاد. می تونی بشینی تو خونه و خانمیتو بکنی. دیگه حتی نیاز نیست کار کنی و از صبح

تا شب سگ دو بزنی. بی نیاز دنیا میشه. تو فقط قبول کن....

کلافه بودم. هر بار همین آش بود و همین کاسه من نمی فهمم چه اصراری داره که اون پسر نجسب زشت زن طلاق

داده منحرف لشش و بنده به من بدبخت فلک زده. همینم مونده که پیام زن اون آرش عوضی شم و هر شب برم دم

این خونه و اون خونه و این پارتی و اون پاسگاه جمش کنم. بدبختیهای خودم کمه باید جور پسر بی ارزه و آشغال

اینم بکشم.

یه اخم کوچیک کردم. نباید ناراحتش می کردم. تازه راضی شده که بهم مهلت بده. چاپلوسانه گفتم: من لیاقت پسر

شما رو ندارم. پسر شما باید یه دختری و بگیره که در سطح خانواده اتون باشه.

دقیقا" منظورم همون دوست دخترای بدتر از خودش بود.

محمودی رسید و نوشت. همون جور که رسید و سمتم دراز می کرد تا بگیرمش گفت: من هر دختری و نمی خوام یه دختر محکم و مقاوم واسه پسر من خوام یکی مثل تو که رو پای خودش ایستاده باشه.

دستم دراز کردم که رسید و بگیرم که کشیدش عقب.

یه اخم کوچیک کردم و بهش نگاه کردم.

یه لبخند رو لبش بود که خوشم نمیومد. گفت: یادت که نرفته اگه نتونی قرض و بدی باید بله رو بگی خودت قول دادی و به گفته خودت سر حرفت هستی وگرنه بابات از همه چی خبر دار میشه.

اخمم بیشتر شد. بمیرم بهتر از اینه که زن پسر تو بشم و تو پدر شوهرم. من بگم غلط کردم قول دادم راضی می شی؟ وقتی قول می دادم به تنها چیزی که فکر می کردم تهیه پول برای عمل بابا بود. حتی یک درصدم فکر نمی کردم که شاید یه روزی مجبور بشم راستی راستی به حرفم عمل کنم.

خیلی نامرد بود که تو اون شرایط مریضی و بودن بابا تو بیمارستان شرط قرض دادن و پس دادن و ندادن پولش ازدواج با پسرش بوده. این مرتیکه مثلاً "خیر سرش یک زمانی جزو دوستای بابا بوده. اه اه مرده شور این دوستی و بیرن.

وقتی دید که اخم کردم و جواب نمی دم رسید و دوباره گرفت سمتم و گفت: فعلاً" 3 هفته وقت داری هر چند چشمم آب نمی خوره تو اول و آخرش عروس خودمی.

یه لبخند عظیم زد. بدتر از پسرش خودش بود. کلاً" خانوادگی حال بهم زن بودن.

رسید و گرفتم و زدم بیرون. حالم خیلی بد بود. خدایا چی کار کنم؟ تو 3 هفته از کجا پول جور کنم؟ از کی قرض بگیرم که بدتر از محمودی نباشن؟؟؟

اونقدر فکر کردم و پیاده رفتم که نفهمیدم کی این همه راه تا پاساژ رفتم. ناخداگاه اومه بودم پاساژ. تنها جایی که فعلاً" بهم آرامش می داد و منو از بدبختیهام دور می کرد.

تو خونه دیدن بابا و مامان و نیما بی قرارم می کرد. همه اش فکر زندگی اونا بودم. نمی دونستم چی کار کنم. اگه یه وقت مجبور شم راستی راستی زن اون آرش احمق بشم بابام و چی کار می کردم. خانواده امو؟ هر چند با حقوق بازنشستگی بابا می شد یه زندگی ساده رو اداره کرد.

رفتم تو پاساژ و رفتم سمت بوتیک. الناز تنها پشت پیشخون نشسته بود. با لبخند سلام کردم.

- سلام النازی خوبی؟؟؟

تا منو دید با ذوق از جاش بلند شد و اومد بغلم کرد.

الناز: سلام شیدا خانم گل سفر کرده. دیگه تحویل نمی گیری. رفتی و اومدی سر سنگین شدی.

با دست زدم تو بازوش.

من: گمشو من دیروز برگشتم الانم که جلوی تو ایستادم کی سر سنگین شدم و تحویل نمی گیرم؟ چرا الکی حرف در میاری؟

با الناز رفتیم و نشستیم رو صندلی.

الناز: خوب خانمی چه خبر سفر خوش گذشت؟؟؟ چه کردین؟؟؟

بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: بد نبود همه اش خرید بود.

عمرا" به الناز می گفتم که چیا شده تو سفر.
 الناز: یه چیزی مشکوکه. یا واقعا" شکاها خیلی آدمهای کاری و درستی هستین یا اینکه یه چیزی شده که هر دوتون دارین مخفیش می کنین.
 اولیش که عمرا" باز تو یه چیزی اما آرتین و کاری بودن ... پوف ... پس می مونه احتمال دوم.
 دهه بیا دختره انفعده فکر کرده بین به چه نتایجی رسیده اگه بخواد پیله کنه از اونجایی که خیلی بد پیله است می دونم آخرش لو می دم همه چیزو.
 اخم کردم و جدی گفتم: اینا چیه به هم می بافی؟ کدوم خبر؟ کدوم کشک و دوغ؟ ما رفتیم برای بوتیک خرید کنیم که کردیم. دیگه چیزی نیست که بخوام بگم.
 الناز مشکوک یه ابرو شو داد بالا و گفت: نه دیگه یه چیزی هست. به تو می گم چه خبر می گی خرید بعد عصبانی میشی. به آرتین میگم چه خبر اونم همین. خرید و بعدم ناراحت و عصبانی میشید.
 بینم بد زدین به تیپ و تاپ هم ؟؟؟؟
 یه نفس راحت کشیدم. خدا رو شکر که ذهنش میره سمت دعوا و بزن بزن و اکشن نه صحنه های رمانتیک.
 داشتم دنبال یه چاخانه می گشتم که تحویلش بدم تا بی خیال شه که مشتری عزیز می که وارد بوتیک شد جونمو خرید. بعدشم که اونقدر سرمون شلوغ شد که دیگه کلا" از یاد الناز رفت.

شیدا

دیشب الناز زنگ زده گفته امروز نمی تونه بیاد بوتیک. ازم خواسته به جای اون صبح برم. دلخوشیم همینه که یکم صبح ها بخوابم. اینم الناز خانم گرفتن ازم.
 هنوز تو فاز خواب و اینا بودم فکر کنم کل مسیرو تا پاساژ خواب بودم. تو توهم سیر می کردم. بی توجه به اطرافم لخ لخ کنان رفتم سمت بوتیک. درش باز بود.
 در و باز کردم و همزمان که وارد شدم یه خمیازه ای هم کشیدم. دهنمو باز کرده بودم که با دیدن آرتین پشت پیشخون سخته زده تو جام با دهن باز خشک شدم.
 با چشم گشاد داشتم نگاش می کردم. بعد یک هفت اولین باری بود که می دیدمش.
 آرتین سرش پایین بود. انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو بالا آورد و چشم تو چشم شدیم.
 نمی دونم تو چشمهات دنبال چی بودم اما هر چی که بود تو نگاهش چیزی جز سردی و بی تفاوتی ندیدم.
 لبش به پوزخندی باز شد.
 آرتین: ببند دهنت و زبون کوچیکه اتم پیدااست.
 سریع دهنمو بستم و تند گفتم: سلام.
 آرتین یه پوزخند مسخره دیگه ای زد و سرش و انداخت پایین و رفت تو کامپیوتر و همون جوری به زور گفت:
 علیک سلام.
 آروم راهمو کج کردم و رفتم سر جای خودم پشت پیشخون. حالا نمی دونستم چی کار کنم. معذب بودم.

خدا نکشتت الهه اگه اون روز اون حرفها رو بهم نمی زد الان با دیدن آرتین هوایی نمیشدم. الان عذاب وجدانم نمی گرفتم.

یه یک ساعتی بی حرف سر کردیم. آرتین که سرش کلا "توکامپیوتر بود انگار اصلا" من نبودم. تک و توک مشتری میومد. خیلی از لباسای جدیدمون خوششون اومده بود.

آخرین مشتری و هم راه انداختم که یه دختر خوشتیپی وارد بوتیک شد. با خوشرویی لبخند زدم و سلام کردم. من: سلام خوش اومدید.

دختره یه سلام و یه لبخند بهم زد و یه نگاهی به کل مغازه انداخت. تا چشمش به آرتین افتاد لبخندش عظیم تر شد و رفت سمتش.

چه دختره ی لوس مثل قورباغه دهن گشاد که یه مگس خوب دیدن حمله ور شده به آرتین.

برو بابا آرتین آدمی نیست که به هر کس و ناکسی روی خوش نشون بده. وگرنه تو این مدت که تو این مغازه بود باید با 1000 نفر دوست میشد.

همون جور داشتم حرص می خوردم از حرکات دختره و نیش بازش و اینکه مستقیم به سمت آرتین میره و خیلی هم ذوق مرگه و با خودمم غرغز می کردم.

حال میدیدن قیافه دختره وقتی آرتین بی محالش میکنه. بین بین چه لوسی هم سلام کرده انگار امروز شادترین روز زندگیشه اه اه اه

دختره رفت سمت آرتین و با ذوق و هیجان گفت: سلام

با صدای سلام دختر آرتین با تعجب سرش و بلند کرد و با دیدن دختر چشمهاش اول متعجب شد بعد یه لبخند بزرگ زد و شاد سلام کرد.

آرتین: سلام ... چه طوری دختر. تو کجا و اینجا کجا؟؟؟؟ چه خبر شده که آنا خانم قدم رنجه فرمودن و مغازه محقر ما رو نورانی کردن. گفتم امروز چرا انقدر خوشحالم. می دونستم قراره یه اتفاق خوب بی افته.

من با فک پایین افتاده به آرتین و دختره و حرفهاشون و ذوق زدگی آرتین نگاه می کردم.

شوکه بزرگتر بعد از شنیدن اسم دختر و دیدن اینکه آرتین خیلی صمیمی دست دختر و فشرد و کشیدش که بشینه رو صندلی پشت پیشخون بهم وارد شد.

آرتین چی گفت؟؟؟ گفت کی؟؟؟ آنا!!!! این آناست؟؟؟ برای همین قیافه اش به نظرم آشنا اومد. این همون دختره است که چند وقت قبلم با آرتین اومده بود اینجا. آنا همونی که آقای صالح گفت نامزد آرتینه آنا ...

اسمش مثل یه چکش بزرگ تو مغزم ضربه می زد. دیدن صمیمیتشون اذیتم می کرد.

یه مشتری اومد تو مغازه مجبور شدم چشم ازشون بردارم و جواب مشتری و بدم اما اصلا "تمرکز نداشتم. سر سری جواب می دادم.

همه اش زیر چشمی به آرتین و آنا نگاه می کردم.

آرتین و آنا چه با هم مچن اسمهاشون. نفهمیدم چرا ولی دلم گرفت

مشتری یه شلوار گرفت بره پرو کنه. دوباره زیر زیرکی بهشون نگاه کردم. آرتین حرف می زد و با هر حرفش آنا لبخند می زد و این وسط هام قهقهه اش بلند میشد.

نگاه به دستهایشون کردم هنوز دست آنها تو دست آرتین بود و وسط حرفش به یکی از دستهایش به ضربه آروم به دست آنها می زد.

یهو آرتین به چیزی تعریف کرد که آنها بلند بلند قهقهه زد جوری که به چند دقیقه فقط داشت می خندید آرتین با خنده و خوشحال به آنها که از زور خنده هی سرش و تنش جلو و عقب می رفت نگاه می کرد.

به دفعه آنها به دستشو گذاشت رو شونه آرتین و سرشو گذاشت روش و دوباره خندید. شونه هاشو که از زور خنده تگون می خورد و می دیدم. آرتینم با دست چند تا ضربه به بازوی آنها زد.

به لحظه خودمو تو آینه اتاق پرو دیدم صورتم قرمز بود.

خون خونمو می خورد. دوست داشتم برم آنها رو از آرتین جدا کنم و پرتش کنم بیرون.

دوست نداشتم آرتین به آنها لبخند بزنه. دوست نداشتم باهاش بگه و بخنده. دوست نداشتم باهاش خوب باشه.

آرتین باید فقط با من بخنده با من خوب باشه خوشیش با من باشه.

چه خری هستی شیدا چه توقعی داری تو خودت آرتین و رد کردی الان نشست میگی آرتین باید برای تو باشه؟؟؟؟

بی خود پسره هم می مونه تا تو بهش بگی من دوست دارم. ببین به به روز نکشیده با یکی دیگه رفته.

دست آرتین که روی بازوی آنها نوازشگرانه بالا و پایین میرفت جلوی نفسمو می گرفت.

احساس می کردم داره قلب منو فشار میده. بغض کرده بودم. نمی دونم چرا انقدر ناراحت بودم. هر کار می کردم نمی تونستم چشم ازشون بردارم. انگار مسخ شده بودم.

به لحظه میون این خنده ها اتفاقی آرتین سرش چرخید و چشمش تو نگاهم قفل شد. به لحظه تعجب و بهت و تو نگاهش دیدم اما خیلی سریع دوباره سرد شد دوباره یخ شد.

مشتی از اتاق پرو اومد بیرون. شلوار و پسندیده بود و می خواست بخره. باهاش حساب کردم. حوصله چونه زدنش و نداشتم. اونقدر اخم کرده بودم که دختره بی حرف و چونه ای مبلغ و پرداخت کرد و رفت.

دیگه طاقت اونجا موندن نداشتم. کیفمو برداشتم و رو به آرتین گفتم: ببخشید آقای صالح با اجازه اتون من به سر برم جایی و برگردم.

آرتین اخمش رفت تو هم.

با صدای خشکی گفت: مگه نمی بینید دست تنهام. النازم که نیست شما برید کی می خواد به مشتری ها برسه؟؟؟ منم که به مهمون عزیز دارم؟ بهتره کارتون و بزارید برای بعد.

این و گفت و با همون اخم برگشت سمت آنها و با دیدنش به لبخند عظیم زد و دوباره مشغول صحبت شد.

دلم گرفت. بغض کردم. قلبم فشرده شد. دستهامو مشت کردم و ناخونامو تو گوشت دستم فشار دادم ... تا نشکنم ... تا بغضم نشکنه و بیرون نیاد که نفهمه چقدر تحقیر شدم چقدر اذیت شدم.

این آرتین من نیست. آرتینی که دو هفته باهاش شب و روز بودم نیست.

آین آرتین خوب و مهربونی که می شناختم نیست. لعنت بهت آرتین لعنت به من.

لعنت بهت شیدا که خودت پسر به اون خوبی و خراب کردی. خودت بدش کردی. با به تصمیم عجول با به نه گفتن بی دلیل. با به فدا کاری مسخره. این آرتین می تونست برای تو باشه خنده اش، مهربونیش

همه چیزش می تونست برای تو باشه و تو خیلی بی شعوری پس خفه شو و بشین سر جات و به روی خودت نیار که چقدر سوختی

آروم سرمو انداختم پایین. همه تلاشمو می کردم که نگاهشون نکنم که بی تفاوت باشم اما خیلی سخت بود خیلی..... حتی اگه نمی دیدمشون صداشون و میشنیدم. از تو جیم امپی تری پلیرمو در آوردم و گوشیهاشو گذاشتم تو گوشم. چشم دوختم به در بوتیک که اگه مشتری اومد متوجه شم. صدای آهنگ و تا ته زیاد کردم. تا نشنوم. تا وسوسه نشم نگاه کنم تا نبینم این همه محبت و که به یکی دیگه میده این نگاه و لبهای خندون و که خرج یکی دیگه می کنه..... در یک کلمه پشیمون بودم

آنا یه دو ساعتی نشست و با آرتین گفت و خندید و منو دق داد و هی قلبمو سنگین و سنگین تر کرد. آخرشم سر ظهر با آرتین دو تایی خوشحال و شاد بلند شدن و رفتن.

آرتین موقع رفتن فقط یک جمله گفت: اگه خواستی بری خونه مراقب باش که درها رو خوب قفل کنی.

همین.....

رفت ... رفتن من موندم و حس تلخی که تو وجودم شعله می کشید. دوست داشتم گریه کنم داد بزنم اما نمی توانستم. کاری بود که خودم کرده بودم و دیگه غصه فایده نداشت.

آرتین

در مغازه رو باز کردم و رفتم تو. الناز هنوز نیومده بود. همه چراغها رو روشن کردم و کولر و زدم و رفتم پشت کامپیوتر. تنهایی آدم حوصله اش سر میره.

کامپیوتر و روشن کردم و یکم تو آهنگا گشتم. حوصله آهنگ گوش دادن نداشتم. چند وقته که بی حوصله و کلافه ام. انگار یه چیزی گم کردم اما چی نمی دونم. یه هفته است شیدا رو نیدم. سعی می کنم بهش فکر نکنم اما نمیشه. هر باز با مرور سفرمون احساسم بیشتر میشه اما همین که یاد شب آخر و حرفهای می افتم اخمام میره تو هم. دلم آتیش می گیره. بد کردی شیدا بد کردی.....

وصل شدم به اینترنت و رفتم یکم بچرخم تو سایتا ببینم دنیا دست کیه.

غرق این سایتها و اخبار و اینا بودم که حس کردم یکی داره نگام میکنه. آروم سرمو بلند کردم ببینم واقعا "کسی هست یا توهم زدم.

تا سرمو بلند کردم چشم تو چشم شیدا شدم. خشک شده و ثابت با دهن باز ... یکم بیش از حد معمول باز ایستاده بود. متعجب نگاهش کردم. دهنش خیلی باز بود خدایی. بعد یه هفته می دیدمش الان حی می کنم که چقدر دلم براش تنگ شده که اون گم کرده ام شیدا بوده که با دیدنش بهتر شده.

دوباره یاد حرفهای افتادم. نگاهم سرد و سخت شد. شیدا اگه تو بد کردی اگه بد شدی منم بد میشم.

پوزخندی زدم و به مسخره گفتم: ببند دهنت و زبون کوچیکه اتم پیدااست.

سریع دهنشو بست. خنده ام گرفته بود. به زور جلوی خودمو گرفتم. قیافه اش خیلی بامزه شده بود.

تند گفت: سلام.

همه خنده امو شکل یه پوزخنده مسخره کردم و آوردم رو لبم. از صاف بهش نگاه کردم تا ببینتش. بعدش سرمو

انداختم پایین و دوباره چشم دوختم به کامپیوتر و بی تفاوت گفتم:علیک سلام.

شیدام دیگه هیچی نگفت. رفت سر جاش نشست و ساکت موند. اصلا" به روی خودم نیاوردم که اونم هست. تا جایی که می تونستم سرمو بردم تو مانیتور جوری که حتی اگه بخوامم نتونم بینمش. چون میدونستم اگه جلوی دیدم باشه نمی تونم خودمو کنترل کنم که زیر زیر کی نگاش نکنم.

نمی دونم چقدر تو اینترنت بودم. مشتری میومد و میرفت و شیدا جوابشونو می داد. منم کماکان به روی خودم نیاوردم. انگار نه انگار که منم هستم اینجا یا شیدایی هم هست.

داشتم میلالمو چک می کردم اونقدر زیاد بودن که یه هفته طول میکشید همه شونو باز کنم. یهو یه صدای شادی و شنیدم که سلام می کرد. انگار با من بود. با تعجب سرمو بلند کردم بینم کیه که به من سلام کرده اونم با این همه خوشی؟

سرمو که بلند کردم آنا رو دیدم که خوشحال با یه لبخند بزرگ جلوم ایستاده. جا خوردم. آنا؟؟؟ اینجا؟؟؟ غافلگیر از جام بلند شدم و با یه لبخند پت و پهنی گفتم: سلام ... چه طوری دختر. تو کجا و اینجا کجا؟؟؟؟ چه خبر شده که آنا خانم قدم رنجه فرمودن و مغازه محقر ما رو نورانی کردن. گفتم امروز چرا انقدر خوشحالم. می دونستم قراره یه اتفاق خوب بی افته.

دستمو دراز کردم و با آنا دست دادم. به وضوح دیدم که شیدا با شنیدن اسم آنا تکونی خورد. نگاهش متعجب همراه با بهت و پر سوال بود.

دست آنا رو که گرفتم یه اخمی کرد.

جان ؟؟؟؟ اخم می کنی؟؟؟ به آنا حساسی؟؟؟ زیر چشمی یه نگاهی به شیدا کردم. مستقیم به دستهای من و آنا نگاه می کرد. شیطان درونم فریاد می زد و پیشنهادهای خبیث می داد.

بزار حالا که حساسه تو هم یکم اذیتش کن. یکم تلافی برای جبران دلشکستگی. برای ترمیم غرورت. یکم یه خنده شیطانی اومد رو لبم. از عمد با آنا گرم گرفتم. مدام براش جک و چیزای خنده دار تعریف می کردم که باعث میشد بلند بلند بخنده. اشک از چشمش در اومده بود.

همون جور زیر زیرکی هوای شیدا رو هم داشتم. خون خونشو می خورد. با اومدن یه مشتری مجبور شد جوابش و بده اما خیلی گیج بود. پیداست که حواسش به مشتری نیست.

مشتری یه شلوار گرفت که پرو کنه. سنگینی نگاه شیدا رو رو خودمو آنا حس می کردم. برای آنا از یکی از شیرین کاریهام گفتم که ترکوندش از خنده.

آنا هم امرزو یخش آب شده بود. دیگه مثل اون اوایل ازم غریبی نمی کرد. منم که باهاش کلا" راحت بودم. برام مثل آیلار بود. مثل یه خواهر دوستش داشتم.

آنا یه چند دقیقه ای هی جلو عقب شد از خنده آخرشم که انگاری نفسش بند اومده بود دستشو گذاشت رو شونه امو سرشو گذاشت رو دستش تا قیافه امو نبینه و یکم آروم بگیره و خنده اش بند بیاد و نفسش بالا.

از خنده های آنا خنده ام گرفته بود. دستمو به بازوش زدم و چند بار بالا پایین بردم.

با همون خنده رو لبم آروم گفتم: یکم نفس بکش موقع خندیدن چرا یادت میره اکسیژن رسانی کنی؟؟؟ دوباره شونه هاش از خنده تگون خورد اما کم کم آروم شد.

از این دلشادی آنا خنده ام گرفته بود. با همون خنده ام چرخیدم که یهو چشمم افتاد به شیدا. صورتش سرخ بود. یه غم بزرگی تو نگاهش بود.

خدایا این دختر چشه؟؟؟؟ یعنی برای من این جوریه؟ از اینکه با آنا دارم می خندم ناراحت؟ آگه ناراحت میشه که من با کس دیگه ای باشم پس چرا گفت نه؟ پس چرا پسم زد؟ چرا دلمو شکوند؟؟؟؟ نه غم چشمه‌هاش هیچ ربطی به من نداره. نگام دوباره سخت شد و چشم ازش گرفتم. مشتری از اتاق پرو اومد بیرون. آنا هم حالش جا اومد و سرشو از رو شونه ام برداشت و چشمه‌هاش و پاک کرد. داشتم به آنا نگاه می کردم که صدای شیدا رو شنیدم که گفت: ببخشید آقای صالح با اجازه اتون من یه سر برم جایی وبرگردم.

برگشتم و نگاش کردم. کیفش و رو شونه اش انداخته بود و آماده به حرکت. الان کجا می خواست بره؟؟؟ این دختر هیچ وقت از مغازه بیرون نمی رفت. خیلی مشکوک می زنه.

نمی دونم چرا و چه جوری و از کجا این همه خصومت و سردی و بدجنسی اومد تو وجودم. یه اخم غلیظ کردم و با سردترین صدای ممکن خیلی خشک و جدی گفتم: مگه نپنید دست تنهام. النازم که نیست شما برید کی می خواد به مشتری ها برسه؟؟؟ من که یه مهمون عزیز دارم؟؟؟؟ بهتره کارتون و بزارید برای بعد.

چشمهای شیدا از حدقه بیرون زده بود. تو چشمه‌هاش برق اشک و می دیدم. از خودم بدم اومد که جلوی آنا ضایعش کردم. خوردمش کردم. طاقت نگاه کردن بهش و نداشتم.

رومو ازش گرفتم و به آنا نگاه کردم. تا دیدمش اخمامو باز کردم و بهش خندیدم. هر چی باشه آنا مهمونه اومده منو بینه زشته باهاش اخم و تخم کنم. دوباره حرفامون و از سر گرفتیم. شیدا هم آروم سر جاش نشست و دیگه هیچی نگفت.

اونقدر با آنا حرف زدیم که ظهر شد. رو به آنا کردم و گفتم: خوب دختر خاله با ناهار دو نفره مهمون من موافقی؟ یه لبخند زد و سرشو تگون داد. آنا: کاملاً."

با خنده از جامون بلند شدیم که بریم. شیدا هنوز همون جور بی حرکت سر جاش نشسته بود و به در بوتیک نگاه می کرد. با دست به آنا اشاره کردم که راه بیافته. اونم جلو تر از من راه افتاد. قبل از اینکه از در برم بیرون به شیدا گفتم: آگه خواستی بری خونه مراقب باش که درارو خوب قفل کنی. همین.....

نهایت سعیمو کردم که حرفام و صدام سرد و بی تفاوت باشه. دلم براش تنگ شده بود. دلم می خواست ببینمش. باهاش حرف بزنم. دوباره مثل اون روزای سفر با هم بگیم و بخندیم خیلی شاد خیلی عادی مثل دوتا آدم دوتا همکار

اما نمی تونستم. تا می دیدمش یاد حرفای آخرش می افتادمو قلبم فشرده میشد. حس انتقام و تلافی تو و جودم شعله می کشید و همه حرکات و حرفامو تحت الشعاع قرار می داد. دست خودم نبود. با آنا رفتیم یه فست فود چون آنا هوس پیتزا کرده بود. تو یه جو شاد غدامون و خوردیم و چون آنا می خواست بیاد خونه ما با هم رفتیم خونه.

از در خونه که وارد شدیم مامان چشمش با دیدن ما دوتا با هم برق زد و شروع کرد به سوال پرسیدن که شما دوتا با هم بودین و کجا بودین و کجا همو دیدین.

حوصله توضیح دادن نداشتم گذاشتم آنا همه رو جواب بده. من که می دونم بدبخت شدم. همین جوریشم مامان هی آنا آنا می کرد حالا که دیده با هم اومدیم پیش خودش چه خیال بافی ها که نمی کنه.

حوصله خاله زنک بازیشون و نداشتم. مستقیم رفتم تو اتاقم. لباسهامو عوض کردم و رو تخت ولو شدم. مغزمو از هر چی فکره از هر چیزی که مربوط به شیدا، آنا و مامان و کلا "زندگی میشد پاک کردم و سعی کردم بخوابم.

شیدا

اونقدر داغون بودم که حتی نمی تونستم برم خونه. حس می کردم اگه برم خونه در و دیوارش بهم حمله میکنه. نمی خواستم تنها باشم. کیفمو برداشتمو از مغازه زدم بیرون.

در مغازه رو هم محکم مهر و موم کردم انقده دوست داشتم با سنگ بزنم بشکونم شیشه هاشو همه حرصم از آرتین و رو شیشه ها خالی کنم. اما خوب پول شیشه جدید و نداشتم برای همین بی خیال شدم.

تصمیم گرفتم که برم پیش الهه لاقل یکم خل بازی در می آروم روحیه ام شاد میشد.

نرسیده به کوچه اشون بودم که دیدم یکی داره بوق میزنه. وای خدا زبون و از ملت گرفته که با بوق با هم حرف می زنن. اما این یکی انگار خیلی بی اعصابه ول نمیکنه.

من خودم اعصابم خورده این هی بوق میزنه. برگشتم عصبی که یه چیز بار راننده بی شعرو بکنم که دیدم اه این که مهرباب بی شعور خودمونه.

وقتی دید دارم نگاهش می کنم عینک آفتابیشو برد بالا سرشو یه نیش باز تحویل داد. با سر اشاره کرد که بیا سوار شو.

منم از خدا خواسته رفتم سوار شدم. قاطی قاطی بودم. هم اعصابم به خاطر آرتین خورد بود و دلم گرفته بود هم گرما مزید بر علت شده بود که سگ بشم.

تا نشستم توپیدم به مهرباب.

من: تو خجالت نمیکشی؟؟؟ سر ظهری یعنی چی این کار آخه؟

مهرباب با چشموهای گرد بهم نگاه کرد و گفت:

- جای تشکرت؟؟؟ من که می دونم داغ کردی گیر دادی به من. تقصیر من بیچاره چیه آخه؟؟؟؟ خوبی بهت نیومده ها.

فقط حرصی نگاهش کردم. مهرباب یکم خودشو کشید عقب و به در چسبید و تو همون حال رو به من گفت:

- باشه باشه اون جواری نگام نکن سخته کردم. بیا بریم بهت بستنی بدم یکم خنک شی شاید اخلاقت بهتر شه.

تو همون وضعیت عصبی گفتم:

- شکلاتی.

مهرباب که دستش رفته بود سمت سوییچ گفت:

- چی؟؟؟

- شکلاتی می خوام.

مهرباب بلند زد زیر خنده و گفت:

- باشه برای شما شکلاتی می گیرم.

[illegible]

چشمهام گرد شد. یعنی چی این حرف؟؟؟
 با بهت گفتم:
 - چی؟؟؟؟ از این حرفها نداشتیما.
 مهرباب دوباره دندوناشو نشون داد و گفت:
 - خوب الان داریم می زنیم دیگه.
 یه اخم غلیظ کردم و جدی گفتم:
 - بخوای چرت و پرت بگی پا میشم میرم.
 نیم خیز شدم که مهرباب با دست بهم اشاره کرد که بشینم.
 مهرباب: بشین بابا. شوخی کردم. گفتم من که بی زن تو هم که بی شوهر از سر بیکاری و نبودن کیس مناسب با هم مزدوج شیم.
 نشستم و یه چشم غره بهش رفتم. بلند خندید و گفت:
 - عمرا! ... دیگه اگه تو بخوایم من نمی خوام. می خوام روزی 10 بار با این چشم غره ها سکنه ام بدی.
 با حرص دستمال رو میزو پرت کردم سمتش که هورد به کتفش و افتاد. مهرباب با چشمای گرد گفت:
 - اوووو دست بزnm که داری دیگه هرگز.
 این بار دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرمو خندیدم.
 خواهر و برادر هر دوشون مشنگ و خل و چل بودن. اونقدر مهرباب مسخره بازی در آورد و خندوندم که حالم یکم بهتر شد. یه ساعت بعدم ازش جدا شدم و رفتم بوتیک.
 شیدا

الناز : بیا دیگه. حوصله ام سر رفته.
 من: خوب بیا بریم خونه ما.
 الناز پوفی کرد و گفت: خونه شما به چه کارمه آخه ؟ میگم دلم بیرون می خواد یکم خوشگذرونی میگی پیام خونه شما؟؟؟؟
 کلافه بودم. النازم بد پیله کرده بود. دو ساعته که سه پیچ کرده بیا شام بریم بیرون. منم نمی خوام برم. بابا من هنوز نتونستم قرض محمودی و جور کنم. فقط 12 روز مونده و هنوز کلی پول لازم دارم. همینم مونده شامم برم بیرون بخورم که اون مقدار پولم از دستم بره.
 الناز هنوز داشت اصرار می کرد. صداش رو مغزم بود.
 با حرص برگشتم و گفتم: باشه میام اما مهمون تو.
 الناز یه چشم غره ای رفت و گفت: خيله خوب خسیس مهمون من میای دیگه؟؟؟
 پوفی کردم و گفتم: آره میام.
 نیم ساعتی مونده بود که کارو تعطیل کنیم. در حال تا کردن چند تا لباس بودم که بزارمشون تو قفسه که صدای سلام یه پسر و شنیدم.
 برگشتم ببینم کی اومده که دیدم الناز داره با یه لبخند گشاد بهش سلام میکنه. خوب شاید دوست الناز باشه.

بی حرف و کنجکاو بهشون نگاه می کردم که شنیدم الناز گفت: سلام حال شما خوب هستین؟ فکر کنم شما فامیل آرتین هستین.

جان فامیل آرتین؟؟؟ یکم با چشمهای ریز پسر رو نگاه کردم تا یادم افتاد که آره این همون برادر آناست.

پسر یه لبخندی زد و گفت: بله من پسر خاله آرتین، آرمین هستم.

الناز با همون لبخندش گفت: خوشبختم. منم النازم.

الناز به من اشاره کرد و گفت: ایشونم شیدااست.

سعی کردم لبخند بزنم و یه سر تگون بدم. پسر هم همین کار و کرد.

الناز: خوب چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟ برای خریدت تشریف آوردین؟؟؟

آرمین: نه راستش با آرتین قرار داشتم گفت پیام اینجا.

الناز ابرویی بالا انداخت و گفت: آرتین معمولا "عصرا نمیداد مغازه.

دلم گرفت. تو این مدتی که برگشته بودیم فقط یه بار بعد یه هفته چند ساعت با هم تو مغازه بودیم اونم چون الناز نمی تونست بیاد من جاش اومده بودم. بعد از اونم آرتین دیگه عصرا که من میومدم نمی موند مغازه. یکی دو دفعه هم دیدمش که تندی اومد و یه کاری انجام داد و یه سفارشی به الناز کرد و رفت. بدون اینکه بهم نگاه کنه. انگار من نیستم. منو نمی بینه.

نفهمیدم الناز چی جوابشو داده. حواسم بهشون نبود. سرمو که بلند کردم دیدم آرمین و الناز دو تایی گرم حرف زدن شدن. خنده از رو لباشون نمی افته.

بی خیال اونا شدم و سرمو به کارم گرم کردم.

مدام به ساعت نگاه می کردم. نه آرتین اومده نه این پسر رفته. دیگه باید مغازه رو ببندیم. یه ربع هم اضافه تر نشستیم. پس چرا نمیداد؟؟؟

مدام خودمو با لباسها و قفسه ها سرگرم می کردم. که مزاحم این دو نو گل شکفته نباشم. خیلی با هم گرم گرفته بودن. دیگه داشت به آتیش و خاکستر می رسید.

دلم می خواست برم ببینم چی میگن که الناز این جوری می خنده و به آرمین لبخندای مکش مرگ ما می زنه.

آرمینم که یه لحظه ازش چشم بر نمی داشت. همون دفعه اولی که اومده بود از فرم خیره شدنش پیدا بود که

چشمش النازو گرفته. به نظر پسر بدی نمیداد البته اینا همه اش ظاهره باید دید باطنش چه جوریه.

به خودم قول داده بودم که دیگه از رو ظاهر کسیو قضاوت نکنم. همون آرتین و قضاوت کردم و گفتم آدم نیست و بعد فهمیدم که چقدر در موردش بی انصاف بودم و اشتباه کردم کافیه.

در حال کنکاش الناز و آرمین بودم که در مغازه باز شد.

هر سه تاییمون کله هامون چرخید سمت در.

آرتین بود

قلبم با دیدنش ایستاد. فشرده شد. دلم برآش تنگ شده بود. بی انصاف درسته که بهت گفتم نه. دلتو شکوندم. اما

این حقش نیست که نزاری حتی ببینمت.

خیره به آرتین بودم. وقتی از در وارد شد آرمین و الناز و دید که جلوش رو به روی در بودن. من تو زاویه ای نبودم

که با ورودش بتونه ببینتم. برای همین یه دل سیر نگاش کردم.

آرتین چشمش که به آرمین افتاد به لبخند شاد زد گفت: ببخشید داداش خیلی دیر کردم. ترافیک بود گیر افتادم. شرمنده. به چیزی جا گذاشتم برش دارم و بریم.

سریع برگشت سمت جایی که من بودم. من جای همیشگی اون نشسته بودم. وقتی نیست نشستن رو صندلی که مال اونه بهم آرامش میده.

چشمش به من افتاد و یهو ایستاد. مات مونده بود غافلگیر. سرد نبود ... یخ نبود بی تفاوت نبود چشمهایش علاوه بر غافلگیری به غمی داشت به حس قشنگ به حسی که ناخودآگاه گرم می کرد ...

زل زده بودم به چشمهایش که سرشو انداخت پایین و آروم سلام کرد. منم به همون آرومی سلام کردم.

اومد سمت میز. اونقدر مسخ شده بودم اونقدر غافلگیر از این نگاهش و اونقدر خوشحال که دیگه سرد نیست ... که سلام کرد. اول سلام کرد که حتی نمی تونستم از جام تگون بخورم.

اومد سمت میزو اومد کنارم ایستاد. به میز نگاه می کرد. منم به آرتین. سرشو بلند کرد و به چشمهام نگاه کرد. نمی تونستم. دست خودم نبود. نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم.

آرتین سرشو انداخت پایین و گفت: میشه؟؟؟؟

به اشاره ای به میز کرد. به زور به نگاه سریع به میز کردم و گفتم: آره ...

اما نمی دونستم چی آره. از جام تگون نخوردم. آرتین که دید تگون نمی خورم دوباره سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد به ابروش رفته بود بالا. وقتی دوباره نگاه خیره امو دید به لبخند اومد رو لبش. با لبخندش ذوق مرگ شدم. اما به ثابیه نکشید که لبخندش جمع شد. جدی شد. صورتش سرد شد. اما نگاهش ...

نگاهشو ازم گرفت و گفت: میشه یکم بری کنار می خوام از تو میز به چیزی بردارم.

به زور سر تگون دادم و صندلیمو یکم هل دادم عقب. آرتین رو میز خم شد. نزدیکم بود خیلی. بدنش کمتر از 6 سانتی متر باهام فاصله داشت. می تونستم دستمو دراز کنم و بزارم رو بازوش. می تونستم بوشو حس کنم. بوی عطرشو. من عاشق این عطر. چشمهامو بستم و به نفس عمیق کشیدم.... بوش کردم

اگه تو منو نمی خوای باشه..... ولی بدون که تو هنوزم برام همون آرتینی..... همونی که با لبخندت با نگاهت بهم امنیت و آرامش می دادی..... همونی که تنها با گرفتن دستات هم می تونستم امنیت و حس کنم..... که میفهمیدم مورد حمایت قرار گرفتم....

نفهمیدم با میز چی کار داشت. چشمهامو که باز کردم نبود. جلوم نبود. نکنه رفته باشه. نکنه دوباره تا مدتها نینیمش. نگران و کمی ترسیده سرمو بلند کردم.

با چشمهای پر سوال بهم نگاه می کرد. بالا سرم ایستاده بود و نگاهم می کرد. صورتش شده بود شکل علامت سوال. آرتین

از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم. باید می رفتم بوتیک. کلیدای سویتمو اونجا جا گذاشتم. امشب دلم هوای سویت و تنهایی و کرده. خسته شدم بس که مامان هی آنا آنا میکنه.

دلم خونه خودمو می خواد که تو آرامش و سکوتش فکر کنم. به خودم به زندگیم. به مسافرت. به شیدا به حس.

خدایا چقدر دلم برایش تنگ شده. برای دیدنش ... برای خنده های بلندش برای نگاه شادش موقع خرید کردن.... برای ذوق کردنش..... برای رقصیدن موهایش تو باد.... برای همه وجودش....

دلم پر میکشه برای کنارش بودن. اما طاقت دیدنش و ندارم. تحمل اینکه کنارم باشه و مال من نباشه رو ندارم. تحمل اینکه من برایش بی تابی کنم و بدونم که اون حتی بهم فکر نمیکنه ندارم.

نمی توئم کنارش باشم و بهش نگاه نکنم..... که نخوام باهاش حرف بزنم.... خیلی سخته خیلی می دونم شاید نتونم خودمو کنترل کنم.... شاید دوباره از دهنم در بره دوست دارم.

و من اینو نمی خوام.... چون شیدا نمی خواد.... چون شیدا اذیت میشه....

شاید چند روز پیش ازش دلخور بودم. شاید ازش کینه به دل گرفته بودم. چون غرورمو شکست چون ردم کرد. اما ...

اما یادم رفته بود که اونم حق انتخاب داره. اونم باید منو بخواد.

تو توهما تم فکر می کردم که اونم دوستم داره و برای همینم از نه گفتنش شوکه شدم. از رد کردنم دلم گرفت.

اما الان که با خودم تنهام با خودم راحت حرف می زنم. الان که دلم هواشو کرده می فهمم که من حق اینو ندارم که ازش ناراحت بشم که بخوام بچزونمش و یا ناراحتش کنم.

اون انتخاب کرد ... و منو نخواست ... شاید اونقدر برایش خوب نبودم که به چشمش پیام ... شاید مناسبش نبودم ... شاید اون هیچ حسی بیشتر از پسر صاحب مغازه یا یه همکار یا یه همسفر دو هفته ای نسبت به من نداشته باشه.

پس من باید آروم بگیرم. باید خودمو کنترل کنم. باید ازش دوری کنم.

هر چقدر که در مورد حسش نسبت به خودم اشتباه کرده باشم در مورد شناختنش اشتباه نکردم. اگه معذبش کنم. اگه احساسم اذیتش کنه میره ... از مغازه میره برای همیشه و اونوقته که من دیگه هیچ وقت نمی بینمش .

من اینو نمی خوام. همین که می دونم هست. هر روز میره بوتیک که شاید یه روزی یا هر وقت که بخوام برم ببینمش همین خلیه ... همین عالیه.

پس من جلوی احساسمو می گیرم. نقاب سردی و یخ بودن می زنم. تا اون معذب نباشه تا اون راحت باشه.

چقدر دلم برایش تنگ شده. تکلیفم با خودم روشن نیست. جدیداً "تعادل ندارم. هم دوستش دارم هم ازش ناراحتم. هم می خوام ببینمش هم طاقتشو ندارم. هم می خوام کنارش باشم و هم وقتی کنارش حرمش میدم عذابش می دم بی دلیل بدون اینکه دست خودم باشه. بهش نیش می زنم. خوردش می کنم. برای همینم ساعتی مغازه رفتم و یه جوری تنظیم کردم که با هم نباشیم. که اگه دیوونه شدم و خواستم اذیتش کنم کنارش نباشم ...

خدایا فکر کنم یه مشکل اساسی پیدا کردم و دچار دوگانگی شخصیت شدم.

ولش کن به این ترافیک بچسب که حالا حالا ها راحت باز نمیشه. نمی دونم آرمین رسیده به بوتیک یا نه. یه ساعت پیش زنگ زد و گفت شام بریم بیرون. منم از خدا خواسته قبول کردم.

منتها چون می خواستم شب برم سوویت بهش گفتم بیاد مغازه. که هم اونجا ببینمش هم کلید و بگیرم.

نیم ساعت تو ترافیک موندم. سرم سوت میکشه. نزدیک پاساژ ماشین و پارک کردم و پیاده شدم. وای اگه آرمین رسیده باشه پدرمو در میاره که دیر کردم.

تند تند رفتم بالا تا رسیدم به بوتیک. درش باز بود. تند رفتم تو. آرمین و الناز کنار هم بودن و مشغول حرف زدن و خندیدنو بین آرمین چه جولونی میداد جلوی الناز. از اولم فهمیدم چشمش النازو گرفته.

یه لبخند می زنمو میگم: ببخشید داداش خیلی دیر کردم. ترافیک بود گیر افتادم. شرمنده. یه چیزی جا گذاشتم
ورش دارم و بریم.
سریع برگشتم برم از تو کشوی میزم دسته کلیدمو بردارم که با دیدن شیدا خشک شدم. شیدا هنوز نرفته؟؟؟؟
با دیدنش تازه درک می کردم که چقدر دلتنگشم چقدر به دیدنش نیاز داشتم. چرا ما باید انقدر بهم نزدیک باشیم و
در عین حال دور.
زل زده بودم بهشو مبهوت و غافلگیر از حضورش... از دیدنش نگاهش می کردم.
به خودم اومدم نگاهم و ارزش گرفتم و سرمو انداختم پایین و سلام کردم.
آروم جوابمو داد. بدون اینکه سرمو بلند کنم رفتم سمت میزم.
شیدا رو صندلی من پشت میزم نشسته بود. رفتم کنارش. کلید تو کشوی میز بود اما شیدا جلوش نشسته بود و من
نمی تونستم کشو رو باز کنم. یکم ایستادم تا شاید بفهمه که خودشو بکشه کنار. نگاهم به میز بود و سعی می کردم
که به شیدا نگاه نکنم تا با نگاهم قورتش ندم.
اما هر چی ایستادم شیدا تکون نخورد. مجبور شدم سرمو بلند کنم. داشت بهم نگاه می کرد. زل زده بود به من.
تعجب کردم. سرمو انداختم پایین.
تحمل خیره شدن به چشمه‌هاشو نداشتم. چشمه‌هاش آتیشم می زد. مخصوصاً" که یه جور خاصی نگاهم می کرد. اگه
احساسشو نمی دونستم شاید یه فکرای برای خودم می کردم.
یه اشاره ای به میز کردم و گفتم: میشه؟؟؟
شیدا سریع گفت: آره
دیگه هیچی. نه حرفی و نه حرکتی. از جاش تکون نخورد. یعنی چی؟؟؟
سرمو بلند کردم ببینم چرا جا به جا نمیشه که دوباره قفل شدم تو نگاه خیره اش. این چرا به من خیره میشه
انقدر؟؟؟؟!!!!
نگاهش و زل زدنش برام لذت بخش بود. تعجب کردم اما شاد میشدم وقتی با خودم فکر می کردم شیدا داره نگاهم
می کنه. حتی اگه چیز خاصی هم نبود. یه جورایی گیج می زد. انگار حواسش نه به من نه به هیچی نیست. شاید تو یه
عالم دیگه ای بود. از بی حواسیش و گیجیش و نگاهش خنده ام گرفت.
یه لبخند زدم. اما سریع جمعش کردم. باید خودمو بی تفاوت نشون بدم. یعنی من اصلاً" به تو فکر نمی کنم. نمی
خوام دوباره بهش نزدیک بشم دوباره وابسته اش بشم. دوباره پیش خودم خیالاتی بکنم که وجود نداره. که واقعی
نیست.
همین الانم با این دوری کردنم احساسم داره منو میکشه وای به روزی که بخوام دوباره روزهامو شادیمو حسو حالمو
با خنده های اون و نگاهش و چشمه‌هاش بسازم.
دوباره سعی کردم مغرور باشم. سرد بشم. اما هر کاری با صورتم می کردم نمی تونستم نگاهمو درست کنم. نگاهم
پر از نیاز بود پر از تمنای خواستن.
چشمهامو ازش گرفتم به خودم نهیب زدم. وقتی نبینمش کنترل کردن خودم و فکرم و احساسم راحت تره. وقتی
چشمه‌هاش تو نگاهم نباشه.
من: میشه یکم بری کنار می خوام از تو میز یه چیزی بردارم.

یکم خودشو جابه جا کرد و صندلیشو برد عقب. بازم جا کم بود اما چاره چی بود. ظاهرا" از جاش نمی خواست بلند بشه.

برای همین خم شدم رو میز. خم شدم و از تو کشو دسته کلید و بر داشتم. خیلی بهش نزدیک بودم. صدای نفس کشیدنش و می شنیدم. گرمای تنش و حس می کردم. پشتم عرق کرده بود. دستهام می لرزید. نمی تونستم انقدر نزدیکش باشم. نمی تونستم خودمو کنترل کنم. حس می کردم داره بوم میکنه. سریع کشو رو بستم و بلند شدم. به نفس نفس افتاده بودم. خیلی سخت بود کنترل کردن خودم. حس نزدیک بودن بهش.

و عجیبترا اینکه واقعا" داشت بوم می کرد.

چشمهاس بسته بود و یکم خودشو رو صندلیش کشیده بود جلو. نمی فهمیدم. معنی کارهاسو معنی این رفتارهاشو. چشمهاسو باز کرد. به جای من نگاه کرد. منی که نبودم. منی که ایستاده بودم کنارشو اون هنوز نمی دونست. نگران شد. رنگش کمی پرید. نمی دونم واقعا" این اتفاقات و این حالتها می افتاد یا توهم ذهن من بود اما حس می کردم ترسیده. نگرانه.

سرشو بلند کرد و منو دید. نگاهش آرام شد و من

شدم یه کوه سوال شیدا معنی کارهات چیه؟؟؟ معنی این رفتارها؟؟؟ چرا منو تو این حال قرار می دی؟؟؟ چرا گیجم می کنی؟؟؟

خیره به هم بودیم که صدای آرمین به خودمون آوردمون.

تکونی خوردمو نگاهمو ازش گرفتم و به آرمین نگاه کردم.

آرمین: میگم آرتین خانها می خواست شام برن بیرون. حالا که ما وقتشون و گرفتیم چه طوره مهمونشون کنیم.

خودش برگشت سمت الناز و گفت: میشه؟؟؟

الناز یه لبخند قشنگ زد و سرشو آورد پایین.

خیره به دهن الناز مونده بودم. بگو میشه ... بگو میشه بزار یه امشب جدای از شبهای دیگه باشه برام ... بزار

امشب از دیدن شیدا سیراب بشم بزار امشب با خیال دیدنش و بودن کنارش سیر کنم ... بگو باشه الناز ...

خواهش میکنم....

نفسم تو سینه ام حبس شده بود. چشم از دهن الناز بر نمی داشتم.

بالاخره دهنش و باز کرد و با یه صدای خجالت زده گفت: می ترسم مزاحم شیم.

اخماف رفت تو هم. مزاحم کیلو چند؟ الناز تو از کی تعارفی شدی؟

آرمین یه لبخند گشاد زد و گفت: شما هیچ وقت مزاحم نیستید این و مطمئن باشید. به ما لطف می کنید اگه بیاید.

کلافه پوفی کردم. اینام الان نخ دادنشون گرفته بود. برا هم ناز می کردن. یک کلمه جواب بده دیگه جونم در اومد.

الناز سرشو بلند کرد و با یه نازی به آرمین نگاه کرد و گفت: اگه اصرار می کنید باشه.

آرمین همچین گل از گلش شکفت که انگار بله سر عقد و گرفته.

بالاخره نفس حبس شدم و تونستم بدم بیرون. خدایا شکر.

تو دلم عروسی بود. به زور جلوی خودمو گرفتم که نپریم یه ماچ از الناز و آرومین نگیرم. خیلی ذوق کرده بودم. با

این حال جلوی لبخند زدنمو گرفتم و سعی کردم به روی خودم نیارم. فقط یه کله تکون دادم.

با صدای خشکی گفتم: من میرم ماشین و بیارم جلوی پاساژ زود بیاید.

این و گفتم و تند زدم بیرون. اونقدر خوشحال بودم که می ترسیدم آخرش این نیشم باز بشه و احساسمو نشون بده. از بوتیک که دور شدم واسه خودم ذوق کردم. دستمو مشت کردم و دستمو از آرنج خم کردم و چند بار محکم آوردمش پایین و گفتم: yes ... yes

با خودمم مشکل داشتم. شیدا رو دوست داشتم اما ارزش ناراحت بودم. دلم می خواست ببینمش اما ارزش دوری می کردم. از نزدیک شدن بهش می ترسیدم در عین حال نزدیکی بهش لذت بخش بود. لجشو در میاوردم اما به خودم فحش می دادم برای این کارم.

نمی دونم... فقط می دونستم که شکستن دلم درد داشت اما درد عاشقی برای اولین دفعه و سعی تو فراموشیش بیشتر بود.

ترجیح می دادم دورادور ببینمش اما فراموشش نکنم ... نمی دونم. هیچی نمی دونم....

شیدا دهنم باز مونده بود نمی دونم خوشحال بودم یا ناراحت. در هر حال ما که قرار بود شام ببریم بیرون ولی با آرتین و آرمین؟؟؟ دلشوره داشتمو نمی دونم چرا هول کرده بودم. وقتی امروز صبح اومدم بوتیک حتی امید نداشتم که آرتین و بینم اما حالا قرار بود چند ساعت با هم باشیم و با هم وقت بگذرونیم. همه اینا بستگی به جواب مثبت الناز داشت. ظاهراً کسی منو آدم حساب نمی کردم. منتظر بودم تا جواب النازو بدونم. صدای پوفی شنیدم سرمو بلند کردم. آرتین همچین اخم کرده بود که نگو. شوقم ته کشید ناراحت شدم. آرتین دوست نداشت ما باهاشون بریم. دیگه نفهمیدم الناز چی داره میگه دوباره میخ آرتین شدم. با اخم به الناز نگاه می کرد. پوف می کرد آه می کشید. خوشش نیامد .. نمی خواد ما باهاش باشیم داریم خودمون و می ندازیم بهشون ... دیگه دوست نداشتم برم باهاشون. کاش الناز بگه نه. کاش بگه نه. اما انگار گفت آره. چون آرتین با همون اخمش گفت: من میرم ماشین و بیارم دم پاساژ و رفت بیرون. خواستم برم به الناز بگم تنها برو و بی خیال من شو اما الناز اونقدر گرم حرف زدن با آرمین بود که اصلاً حواسش نبود. مجبوری کیفمو بر داشتم و پشت الناز و آرمین از مغازه زدیم بیرون. در مغازه رو قفل کردیم و رفتیم. سوار ماشین شدیم. تو کل مسیر ساکت مونده بودم و هیچی نمی گفتم. فقط از پنجره بیرون و نگاه می کردم. شاید این آخرین باری باشه که می تونم تو یه همچین جمعی باشم. اونم با آرتین. اگه نتونم پول محمودی و جور کنم مجبورم که با آرش ازدواج کنم خدایا خودت کمک کن. اونقدر به همه چیز فکر کردم که نفهمیدم کی رسیدیم. از ماشین که پیاده شدم تازه فهمیدم که قراره بریم یه سفره خونه سنتی حالا اینجا چرا نمی دونم. سفره خونه اش از در ورودیش پله می خورد و میرفت پایین. بعد می رسید به یه جای خیلی بزرگ که پر بود از تخت و گلهای سبز و یه حوض کوچیک که یه فواره هم وسطش بود. یه گروه موسیقی هم بودن که آهنگای سنتی می زدن. بی حرف دنبال بچه ها رفتم و روی یه تخت نشستم. الناز و آرمین کفشهاشون و در آوردن و رفتن رو تخت. منم نشستم کنار الناز و آرتینم کنار آرمین. آرتین رو به روم بود. برای همینم نگاه نکردن بهش سخت بود. اما نمی خواستم نگاهی کنم با اینکه دلم پر می زد برای دیدنش اما نمی خواستم نگاهی کنم که بیشتر از این عصبانی و ناراحت نشه. اون راضی نبود که ما باهاش بیایم پس بهتره با خیره شدن بهش اذیتش نکنم. چشمهامو تو کل سفره خونه گردوندم. کلی آدم اینجا بود. بعضیها در حال غذا خوردن بعضی هام در حال قلیون کشیدن و حرف زدن. چقدر مردم اینجا بی غم و غصه به نظر میومدن. خوش به حالشون. یعنی این آدمهام غم دارن؟ می دونن مشکل چیه؟؟؟ می دونن بی پولی... پدر مریض ... چشم انتظاری ... محتاجی ... نگرانی برای پس دادن قرض ... و فروختن کل

زندگیت برای نجات بابات یعنی چی؟؟؟؟ بغض کردم. تو چشمهام اشک جمع شد. رومو برگردوندم. یه لحظه چشمم افتاد به آرتین که داشت مستقیم نگاهم می کرد. سرمو انداختم پایین. نه الان واقعا "نیروی دیدن نگاه سردشو نداشتم ... آرزو می کردم که بتونم برای یه بارم شده فقط یه بار دیگه قبل از اینکه به اسارت آرش در پیام نگاه گرم و مهربونش و ببینم... فقط یه بار ... دیگه کم کم خودمم داشت باورم میشد که راهی جز قبول آرش ندارم ... به کی پناه می بردم؟؟؟ از کی کمک می خواستم؟؟؟ همه دورو بریام از خودم بدبخت تر و محتاج تر بودن. حاضرم نبودم که به خاطر قرض خونه امون و بفروشم. خودمو اسیر کنم بهتر از اینکه مادر و پدرمو نیما کوچولو رو آواره کنم. اشکم چکید رو گونه ام. همون جور که سرم پایین بود دستمو آوردم بالا و اشکم پاک کردم. یکی اومد و سفارش گرفت. همه مون کوبیده سفارش دادیم. من حتی سرمو بالا نیاوردم. دلم بدجوری گرفته بود. دلم می خواست امشب خوش بگذروم. شاد باشم. از ته دل بخندم. این آخرین شبی که می تونستم درست و حسابی با آرامش کنار آرتین بشینم. شاید آخرین روزهایی باشه که می تونم آزادانه بهش فکر کنم که تو فکرم و خیالم دوستش داشته باشم. درسته از آرش بدم میاد اما به خودم اجازه نمی دم با کسی ازدواج کنم و جسمم پیش اون باشه اما فکرم تو خیال یکی دیگه. هر چی باشه خیانت و من اهلش نیستم. الناز: من میرم دستمو بشورم. برگشتم به الناز نگاه کردم. از جاش بلند شد. آرمینم سریع بلند شد. با تعجب به اون نگاه کردم. آرمین: منم میام دستمو بشورم. شما هم تنها نرین بهتره. ابروم رفت بالا. نه دیگه اینا خیلی تابلو چراغ می دادن. دوتایی اومدن کفشهاشون و پوشیدن و رفتن. با نگاهم بدرقه اشون کردم. خوش به حال الناز. بین چه جوری می خنده. چه جوری برای آرمین ناز میکنه. خوش به حالش اون آزاده. شاید مشکل داشته باشه اما مثل من قرار نیست اسیر شه قرار نیست آینده اش نابود شه. دوباره سرمو انداختم پایین. یه آه با حسرت کشیدم. پیشخدمت اومد و یه سینی گرد و بزرگ آورد که توش پر وسیله بود. گذاشت رو میز و رفت. خیره شدم به سینی. توش سفره بود و کلی مخلفات. هنوز غذای اصلو نیاورده بود. آرتین سینی و زد کنار و شروع کرد به سفره پهن کردن و چیدن وسایل روش. یکم بعد غذا رو آوردن. آرتین دوباره غذا ها رو چید. یه ظرف چلو کباب گذاشت جلوم. زیر لب تشکر کردم. چقدر دلم می خواست برمی گشتیم به اون دوران تو سفرمون. که دوتایی با خنده و شادی غذامون و می خوردیم. چقدر می چسبید. الناز اینا اومدن. الناز یه لبخند بزرگ رو لباس بود. یه برقی هم تو چشمهاش. آرمینم خوشحال و شاد بود و از نگاهش رضایت می بارید. نشستن سر جاشون و همه مشغول غذا شدیم. سرم پایین بود و آروم با غذا بازی می کردم. دیدم یه دستی اومد و ماستمو برداشت از کنارم. با تعجب به دسته نگاه کردم. ماستمو کجا می بری؟؟؟ من ماست می خوام. دیدم ماستم رفت بین دستای یکی و درش باز شد. نخورش خودم ماست دوست دارم. درش که باز شد دوباره دسته ماست و آورد گذاشت کنارم. تعجب کردم. ماست نمی خواست؟؟؟؟ پس چرا بازش کرد؟؟؟ دوباره دسته اومد و نوشابه امو برداشت. درشو باز کرد و گذاشت کنارم. اونقدر گیج بودم. اونقدر درگیر فکرامو دردمسرها و مشکلاتم بودم که درک نمی کردم بینم کی داره این کارها رو می کنه. گیج سرمو بلند کردم دیدم آرتین نوشابه امو باز کرده و گذاشته کنارم. مبهوت نگاش کردم. چرا این کارو کرد؟؟؟ بغض کردم. نوشابه امو باز کرد ... ماستمو باز کرد ... با بغض سرمو انداختم پایین و به بشقابم خیره شدم. :- حالت خوبه؟؟؟؟ صدای آرتین بود؟؟؟؟ صدای آروم آرتین بود که پرسید حالم خوبه؟؟؟ با چشمهای گرد سرمو بلند کردم و خیره به چشمهاش شدم. منتظر بودم که با نگاهش یخ بزنم ... منجمد بشم ... اما ... گرم بود ... نگران ... مهربون بغضم شکست. اشک تو چشمهام جمع شد. یه قطره اشک از چشمم چکید. آرتین خیره به اشکم اخم کرد. سرمو انداختم پایین. خدایا شکرت. منو به آرزوم رسوندی.

دیدم. نگاه مهربانش و دیدم. مرسی ... مرسی خدا ... عاشقتم ... آرتین نشستم رو تخت رو به روی شیدا. داره به اطراف نگاه میکنه. نمی دونم چشه. تو کل مسیر سرشو چسبونده بود به شیشه ماشین و به بیرون نگاه می کرد. می دونم ناراحته اما برای چی نمی دونم. به آدمای تو سفره خونه نگاه میکنه. اینجا پیشنهاد الناز بود. وقتی آرمین پرسید کجا بریم گفت یه سفره خونه می شناسه که هم فضاش قشنگه هم اینکه غذاش خوبه. آرمینم که منتظر بینه الناز چی میگه تو هوا بگیرتش. شیدا اما انگار اینجا نیست. رفته تو فکر. به همه جا نگاه می کنه غیر من. فرصت میکنم قشنگ نگاش کنم. چقدر دلتنگ این با هم بودن بودم. این کنارش نشستن. با هم غذا خوردن. چقدر دلم برای خنده های شادش ذوق کردنش موقع غذا خوردن. با دهن پر حرف زدنش برای کل با نوشابه برای باز کردن درش تنگ شده. یه چند بار که رفته بودیم بیرون دیدم که زورش نمیرسه در نوشابه اشو باز کنه. برای همینم همیشه سعی می کردم قبل اینکه دستش بره سمت نوشابه اش براش بازش کنم. بدون اینکه بفهمه. یعنی همیشه اونقدر محو غذاشو فضا بود که حواسش نبود که من در نوشابه اشو باز می کنم. یا براش مهم نبود. شیدا سرشو چرخوند یه لحظه نگاش اومد روم اما سریع سرشو انداخت پایین. همون یه نگاه کافی بود تا بینم چقدر ناراحته. قلبم گرفت. نگران شدم. شیدا چرا ناراحته؟؟؟ چی شده؟؟؟ خیره خیره نگاش کردم. اونقدر نگاش کردم و حرکاتشو زیر نظر داشتم تا بفهمم چی شده. دستشو بالا برد و کشید به صورتش. داره گریه می کنه؟؟؟ نه.... شیدا ... شیدا چرا گریه می کنی؟؟؟ چی اشکتو در آورده؟؟؟ شیدا ... چته ... چرا غم تو نگاهته؟؟؟ اونقدر غرق تحلیل شیدا بودم که اصلاً نفهمیدم یکی اومد سفارش بگیره. فقط وقتی آرمین تکونم داد و گفت: - آرتین چی می خوری؟ بی توجه گفتم: - هر چی خودت خوردی. دوباره خیره به شیدا شدم. وقتی شیدا سرشو چرخوند سمت الناز تازه متوجه اون شدم. دیدم ایستاده. پشت بندش آرمینم ایستاد. اصلاً نمی دونستم الناز چرا پاشده و آرمین چرا داره دنبالش می کنه. وقتی آرمین گفت: - منم میرم دستمو بشورم تازه فهمیدم چرا ایستادن. از جلوم رد شدن و رفتن. شیدا به رفتن اونا نگاه می کرد و من به شیدا. شیدا سرشو انداخت پایین و یه آه کشید که نفسمو گرفت. شیدا ... چرا آه میکشی؟؟؟ جون آرتین سرتو بلند کن و نگام کن تا بینم چته... تا بفهمم غم تو نگاهت برای چیه؟؟؟ تروخدا خودت بگو ... من حق ندارم ازت بپرسم ... من نمی تونم ازت بخوام که بهم بگی... من همچین اجازه ای و ندارم ... تو بهم اجازه ندادی ... شیدا خودت بگو ... بگو ... یکی اومد و سینی مخلفات و آورد و گذاشت رو میز. بالاخره چشم از شیدا گرفتم و سفره رو چیدم. غذا رو آوردن و باز غذا هارو تقسیم کردم. چیدم. شیدا به دستهام نگاه می کرد. آرمین و الناز هم اومدن. خوشحال بودن. کوفتت شه آرمین که انقدر خوش شانسی. نیومده بین دختره بله رو داده. بعد من باید بسوزم. تو جواب نه یار ... و الانم باید از نگرانی بمیرم... الناز و آرمین نشستن و شروع کردیم به غذا خوردن. غدام کوفتم شد. یه لقمه می زاشتم دهنمو یه نگاه به شیدا می نداختم. به غذاش دستم نزده بود. فقط باهاش بازی می کرد. آروم دست بردم ماستشو برداشتم و بازش کردم. گذاشتم کنارش. نوشابه اشم باز کردم. تمام این مدت شیدا متعجب به دست من نگاه می کرد. نه به من به دستم. فکر کنم دفعه اولی بود که فهمیده بود در ظرفها رو براش باز می کنم. سرشو بلند کرد و با تعجب بهم نگاه کرد. رو صورتش غم نشست. دلم گرفت از غم تو صورتش. سرشو انداخت پایین. طاقتم تموم شد. آروم خم شدم سمتش و گفتم: - حالت خوبه؟؟؟ دوباره با بهت و چشمهای گرد سرشو بلند کرد. خیره شد تو چشمهام. کم کم اشک حلقه زد تو چشمهاش. قلبم ایستاد. با چشمهای گرد خیره شدم به اشکی که از چشمش چکید رو گونه اش و رفت سمت چونه اش اخم کردم. شیدا ... شیدای من داره گریه میکنه ... چرا ... چرا ... داشتیم دیوونه میشدم اما نمی تونستم کاری کنم. داشتیم از نگرانی می مردم اما دست و بالم بسته بود. شیدا چرا

این کارو با من میکنی؟؟؟ چرا نذاشتی کنارت باشم. که اگه بودم الان می دونستم چته و به خاطر چشمهای اشکیت مثل مرغ سر کنده نمیشدم. خدایا شیدا چشه؟؟؟ چرا گریه؟؟؟؟ دیگه نتونستم چیزی بخورم. دیگه یه لقمه هم از گلوم پایین نرفت. غذامو زدم کنار و خیره شدم به شیدا. به امید اینکه سرشو بلند کنه و دوباره چشمهاشو ببینم که شاید بفهمم چشه. اما دریغ از یه نیم نگاه. زمان می گذشت و من هر لحظه عصبی تر میشدم. اخمام رفت تو هم. داشتم سگ میشدم. چرا من نباید بدونم شیدا مشککش چیه؟؟؟؟ چرا هر چی صبر کردم نه شیدا سرشو بلند کرد نه خودم به نتیجه ای رسیدم. صدای ور ور آرمین و النازم رو اعصابم بود. یه یک ساعتی میشد که غذامونو تموم کرده بودیم و اینها هنوز در حال زر زر بودن. با همون اخم برزخی برگشتم سمت آرمین و گفتم: - آرمین تموم نشد؟ نمی خوای پاشی؟؟؟ فکر کنم خانما دیرشون شده. آرمین یه چشم غره به من که پا برهنه رفته بودم تو حرفش رفت و بعد یه لبخند ملیح به الناز زد و گفت: - شما دیرتون میشه؟؟؟ النازم یه لبخند قشنگ عشوای زد و با ناز گفت: - آره دیگه باید بریم. شیدا هم دیرش میشه خانواده اش نگران میشن. چه عجب یک ی از اینا از خودشون شعور نشون دادن. خودم زود تر از همه از جام بلند شدم و با اخم رفتم و حساب کردم و رفتم بالا. دلم می خواست با شیدا تنها بشم که ازش پیرسم مشککش چیه که چی غم به نگاهش و اشک تو چشمهاش آورده؟ اما این دو تا کنه آویزون نداشتن تو ماشین نشستن و مثل چسب چسبیدن تا مجبور شدم اول شیدا رو برسونم خونه و بعد مثل یه راننده الناز خانمو برسونم. آرمینم که آویزون خودم بود می خواست بیاد سوئیت. اونقدر اخم کرده بودم که پیشونیم درد گرفته بود. رفتم سویت و بی توجه به آرمین رفتم تو اتاقم فقط بهش گفتم: - من سرم درد میکنه میرم بخوابم. اما کدوم خواب تا صبح داشتم فکر می کردم. آرتین ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و رفتم بالا. حتما" تا الان شیدا اومده. دیشب بعد کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که این دوری به هیچ دردی نمی خوره چون بدتر تشنه ترم میکنه. ترجیح می دم هر روز ببینمش و کنارش باشم. این جوری لااقل دلم با دیدنش آروم می گیره. درست حدس زدم. شیدا اومده. در بوتیک بازه. انگاری دیر رسیدم چون مشتری هم داریم. رفتم تو و یه سلام آروم به شیدا که با صدای در برگشته بود و دیده بودم کردم و مستقیم رفتم نشستم سر جای خودم. برای اینکه زیاد زوم نکنم روش کامپیوتر و روشن کردم و دوباره روفتم سایت گردی. اما حواسم به شیدا بود و نامحسوس می دیدمش. از دیدنم تعجب کرد. اما به روی خودش نیاورد. هیچی هم در مورد اینکه چرا من این وقت روز اومدم مغازه نزد. من به روی خودم نیاوردم. شیدا خیل یخوشرو و خندون جواب مشتریها رو می داد. کلا" 180 درجه با شیدای دیشب فرق کرده بود. نفهمیدم تو این یه شب چه اتفاقی افتاده که شیدا انقده شگول شده. اگه بخوام خوب دقت کنم ته چهره اش هنوز غم داره اما لبش می خنده. همینشم خلیه. واقعا" نمی تونم ببینم که بغض کرده و گریونه. خیالم یکم راحت میشه. اما هنوزم به شدت دلم می خواد بدونم چرا دیشب انقده ناراحت بود. وای خدایا من چقدر فضول شدم؟؟؟ اینم ارث بود من باید از مامان می گرفتم؟؟؟ مامانم اند کنجکاوای بود. خوب نیست پسر به مامانش بگه فضول ولی خوب. مامانم تا ته و توی هر چیزو در نمی آورد آروم نمی گرفت. انقده پیشو می گرفت تا مو رو از ماست بکشه بیرون و بعد میشد نقل مجلس. دیگه کل شهر خبر دار میشدن. چی میشد به قسم و آیه که مامان ترو به مقدسات قسم چیزی به کسی نگو که شایدف شاید جلوی دهنشو می گرفت. یه لحظه آرزو کردم کاش مامان اینجا بود و می تونست از زیر زبون شیدا به روش خودش حرف بکشه و بفهمه دردش چیه؟ اما خوب مامان نبود و منم خوب ... زشت بود برای یه پسر خصلت فضولی. مردم چی میگن؟؟؟ کل روز حواسم به شیدا بود. اما دیگه ندیدم شیدا ناراحت باشه همه اش می خندید و خوشحال بود. یکم خیالم راحت شد. شب موقع رفتن سعی کردم خونسرد

خداحافظی کنم که با جواب شاد شیدا متعجب بهش چشم دوختم. اما اون بی توجه به نگاه متعجب من راهشو گرفت و رفت. من موندم یه عالمه سوال بی جواب. باز پاساژ، باز بوتیک، باز کار ... نا امیدم نا امید از پیدا کردن یه دست خیر. یکی که کمکی بکنه و من بتونم آینده و زندگیمو نجات بدم. اما دریغ دریغ از یه دست یاری دهنده. دریغ از کسی که بیاد بگه شیدا... این همه غم برای چیه؟؟؟ زندگی منم همینه. تا بوده کار و تکیه گاه شدن برای خانواده. ازدواجم یه جور قربانی کردن خودم ... شیدا بهش فکر نکن. تو وقت زیادی برای زندگی کردن. برای شاد بودن. برای لمس آزادی نداری. پس ازش لذت ببر. تو این هوای آزادی نفس بکش و بخند. از ته دل با تمام وجود. با صدای بلند. تا بشنوی تا تو گوشات بیپیچه تا تو ذهنت حک بشه اینت شادی این خنده. تا تو روزهای اسارت با یاد آوریشون قدرت تحمل و مقاومت پیدا کنی. در مغازه باز شد و دو تا دختر اومدن تو. با لبخند بهشون سلام کردم. من: سلام خانمها خوبی؟؟؟ می تونم کمکتون کنم؟ دخترا لبخند زدن و سلام کردن. یکیشون به یکی از لباسها اشاره کرد و گفتک ببخشید خانم از این تونیک سورمه ایشو دارین؟؟؟ برگشتم تا ببینم کدوم لباس و می گه. با دیدنش یه لبخند اومد رو لبم. تونیک ... تونیک من ... تونیکی که آرتین برام خرید ... به سلیقه خودش .. چقدر از دیدنم تعجب کرد ... یاد شالی افتادم که برای روش بهم داد. هنوزم تو کیفمه .. هر روز و همیشه با لبخند تونیک و از تو یکی از قفسه ها در آوردم. صدای در و شنیدم. برگشتم ببینم بازم مشتری اومده ... آرتین بود. تعجب کردم. آرتین؟؟؟ اینجا؟؟؟ این وقت روز؟؟؟ مگه اون صبح ها نیامد مغازه؟؟؟ از بعد مسافرتمون دیگه عصرها نیومد. دیگه وقتی من مغازه ام نیومد بوتیک. یه سلام آروم گفت. سلام کرد به من سلام کرد. نه با اخم ... نه با نگاه سرد .. آروم ... معمولی ... سلام کرد ... اونقدر خوشحال شدم که بی اختیار لبخند شادی زدم. اونقدر خوشرو و پر انرژی جواب مشتری و دادم که خودمم موندم این همه سر خوشی ناگهانیم از کجا اومده. می دونستم ... خودم می فهمیدم که انقدر انرژی و از حضور آرتین گرفتم. خدایا شکرت ... شکرت که داری کمکم می کنی تا این روزهای آخر برام لذت بخش ترین روزهای عمرم بشه. که تا سالهای سال با یادش زندگی کنم. همینم برام کافیه. همین تو مغازه بودنش. همین نشستن آروم و بی حرفش رو صندلیش، پشت کامپیوترش ... همین پیچیدن بوی عطرش تو هوای مغازه برام کافیه. برام بسه ... کل روزو لبخند زدم. مهربون و سر مست جواب مشتریها رو دادم. هر از چند گاهی با همون لبخند به آرتینی که پشت کامپیوترش پنهون شده بود نگاه می کردم. می خواستم با تمام وجودم با همه ذهنم این تصویر و حک کنم. تا همیشه ... تا ابد ... کل عصر با حضوش نیرو گرفتم و خودمو آماده مقابله با مشکلات کردم. بزار زندگی سازشو برام کوک کنه. من سعی میکنم قشنگ برقصم. کیفمو برداشتم و رو به آرتین ازش خداحافظی کردم. آرتین همون جور پست میز بدون بلند کردن سرش سرد گفت: خداحافظ ... دیگه سردیش بهم نرسید. دیگه یخم نکرد ... منجمدم نکرد ... دیگه نا امید و ناراحت نشدم ... همین که هستی ... همین که می بینمت برام کافی ... تو سرد باش ... تو یخ باش ... من با حرارت نگات می کنم ... با محبت ... هنوز وقت دارم که بهت فکر کنم ... که دوست داشته باشم. در جواب خداحافظی سردش سرخوش و شاد گفتم: خداحافظ ... با تعجب سرشو بلند کرد. به لبخند و صورت شادم نگاه کرد. چرخیدم و از بوتیک بیرون اومدم. بزار فکر کنه خلم... بزار فکر کنه دیوونه ام. اما باش ... بزار بینمت ... امروز نتونستم عصری برم بوتیک. بدترم اینه که تو این گرما باید پیام مادر گرامی خرید کنم. من نمی دونم ماما کی از این مهمون بازپها خسته میشه و بی خیالش میشه. مادر من بی خیال نمیشی مارو بی خیال شو. بابا کار و زندگی دارم. چه معنی میده پیام اینجا میوه باز بزنم و یه لیست خرید بلند بالا رو ردیف کنم؟؟؟ همین مونده ماما یه سینی سبزی هم دستم بده بگه بیا بشین پاکش کن. آخه منو چه به این کارها.

اِثلا" ظهر به دلم افتاده بود برم سویییت تا گفتم نه برم مامان اینا رو ببینم دلمم برای آیلار تنگ شده بود. چه می دونستم مصیبت میشه برم. داشتم تو فروشگاه می گشتم و لیست مامان و پیدا می کردم که چشمم افتاده به عروسک. لبته عروسک که بنود. یه دونه از این خرس پلاستیکیا بود. این خرسه که به عشق عسل میره خونه دوستاشو تو سوراخ در خونه خرگوشه گیر میکنه نمی تونه بیاد بیرون. این خرس زد بامزه. این خرسه تو قفسه خوراکیها بود. جالب بود برش داشتم. مسئولش که دید دارم با تردید نگاهش می کنم گفت: چیز جالبیه. توش پر اسمارتیزه. دستشو که بیاری پایین از تو دهنش میاد بیرون دونه به دونه. نه واقعا" جالب بود. برش داشتم. آیلار چه حالی بکنه با این. خریدام تموم شد. برگشتم خونه. انقدر دوست داشتم مثل پیز زنا غر بزnm. اما مرده و ابهتش. مامانم تا دید من خرید به دست وارد شدم هی قربون صدقه ام رفت و هی گفت: ایشا... دامادیتو ببینم و اینا ... منم تا خریدار و گذاشتم کادوی آیلار و برداشتم و جیم زدم تا مامان دوباره شروع نکنه و نره تو مخم که بیا برو این آنا رو بگیر. اصلا" آنا کجا و من کجا؟؟؟؟ رفتم تو اتاقم و حوله امو گرفتم و رفتم حمام. انقده عرق کرده بودم تو این گرما که همه تنم نوچ و چسبناک شده بود. از حمام اومدم و همون جور حوله به کمر ولو شدم رو تخت و دستامو گذاشتم زیر سرمو به سقف خیره شدم. چی شد که من این جوری شدم؟؟؟ منی که تو همه زندگیم از همه دخترا دوری کردم. منی که با زبونم به همه اشون نیش می زدم. منی که هیچ دختر یو قبول نداشتم. یه جورایی فکر می کردم هیچکی لایقم نیست. منی که به هیچ دختری اعتماد نداشتم. چی شد که کارم به اینجا کشید؟؟؟ چی شد که عاشق شیدا شدم؟؟؟ چی شد که محبتش کم کم رفت تو وجودم؟؟؟ برای بار هزارم همه سفرمو رو دور تند مرور کردم. آره شاید همین باشه. شاید همین حس باعث شده که شیدا رو ببینم. که بفهمم با بقیه متفاوتم. من هیچ وقت پناه به بی پناه نبودم. هیچ وقت حس نکردم که کسی بهم نیاز داره. که می تونم تکیه گاه و امنیت یکی باشم. که از کسی دفاع کنم. که کسی بهم احتیاج داره. شیدا همه این حسها رو بهم می داد. حس مرد بودن. بزرگ بودن. حس اینکه قدرت دارم تا از کسی حمایت کنم. در عین حال شیدابا همه فرق داشت. با همه دخترهایی که دیده بودم. هر چند من تو جای درستی آدمهای درستی و ندیده بودم. همه دخترهایی که من تو مهمونیها و پارتیها دیده بودم آدمهای درستی نبودن. تک و توک توشون دخترهایی پیدا میشد که دلشون پاک باشه اما ... بیشتر دخترای دورو برم دنبال پول و موقعیتم بودن. یا به خاطر قیافه ام میومدن سمتم و وقتی می فهمیدن بابام مایه داره می چسبیدن ول نمی کردن. شیدا این جوری نبود. شیدا از اولش می دونست من کیم، چیم. چی کاره ام بابام کیه کارش چیه. همه اینها رو می دونست و جلوم کوتاه نمی یومد. همه ایناها رو می دونست و بران تور پهن نکرد. اینا رو می دونست و بهم توجهی نداشت. دلم برای حاضر جوابیهاش تنگ شده بود. کاش امروز می دیدمش. همین دیدنشم برام خلیه. عالمی داره دیدنش. صدای در اتاق منو به خودم آورد. بلند شدم و رفتم در و باز کردم. آیلار پشت در بود. من: سلام خواهر کوچولوی ناز خودم خوبی؟؟؟ بغلش کردم و یه ماچ از لپش گرفتم. با اون زبون بچگونه اش گفت: داداش آرتین چی خریدی برام؟؟؟ یکم اخم کردم و گفتم: تو هم که کلا" منو شکل کادو و خوراکی میبینی. یه خنده ای کرد که دلم ضعیف رفت برارش. محکم بغلش کردم و یه ماچ گنده از گونه اش گرفتم. رفتم سمت تخت و از میز کنارش جعبه عروسک خرسی اسمارتیزیه رو برداشتم و دادم بهش. همچین هیجان زده جیغ کشید که یه لبخند از ته دلم زدم. گذاشتمش پایین. جعبه به دست با ذوق و جیغ دوید بیرون از اتاق و مامان ... مامان ... گویان رفت. با خنده رفتم در اتاق و بستم. مهمونا دیگه کم کم پیدا شون نیشد. رفتم یه دست لباس در آوردم و پوشیدم و رفتم پایین و تا اومدن مهمونا جلوی تلویزیون نشستم و به آهنگای جدید گوش دادم. اولین مهمونا آرمین و آنا بودن. اینا که دیگه مهمون

نبودن. همیشه خونه ما بودن. وای اگه مامان می فهمید که من به یه همچین چیزی حتی فکر کردم میکشتم. رفلمت جلو و با لبخند بهشون دست دادم. پشت بندش خاله اینا هم اومدن. دلم برای مهسا تنگ شده بود. بغلش کردم. ازم گله کرد که بی معرفت شدم و کلی اخم کرد به زور راضیش کردم که بخشیدم. خاله رو هم بوسیدم. به مهنار فقط دست دادم. اینم زیادیش بود همچین دماغشو بالا می گرفت که یکم دیگه می برد بالا می خورد به لوستر. هنوز ننشسته بودیم که دوباره زنگ زد. این بار زندایی اینا بودن. زندایی چاپلوسانه بهم دست داد و گفت: به به آقا آرتین. سر سنگین شدین دیگه نمی بینیمتون. یه نگاه به مامان کردم. نگران داشت به من نگاه می کرد. و زندایی زبون نیش داری داشت و مامان همیشه نگران بود که آخر بحث کردنای من و زن دایی تبدیل بشه به یه دعوای خانوادگی. اگه هر موقع دیگه ای بود. اگه هنوز همون آرتین بودم یه جوابی بهش می دادم که تا کی بسوزه اما خیلی خونسرد یه لبخند زدم و گفتم: شرمنده زدن دایی سرم شلوغ بود نشد بهتون سر بزنم. دهن همه از تعجب باز موند. حتی زندایی هم متعجب بود. خودشو آماده کرده بود که تو جواب من یه جواب دندون شکن بده اما با حرف من ... بهت زده مونده بود. فقط سرش و تکون داد و رد شد و رفت. یه لبخند رضایت بخش رو لب مامان نشست. با آرشام دست دادم و نسترن و بوسیدم. آیلار یه ذوقی کرد وقتی نسترن و دید. دو تایی با هم رفتن که بازی کنن. یه نیم ساعت بعدم بابا اومد و عذرخواهی که ببخشید که دیر شد و یه کاری برام پیش اومد و اینا. من و آرمین و بابا داشتیم با هم حرف می زدیم. بقیه هم هر کدوم پراکنده شده بودن و با هم حرف می زد. مهسا از جاش بلند شد و گفت: آرتین میای بالا. تو یکی از آهنگها مشکل دارم یه تیکش و نمی تونم بزنم بهم یاد میدی؟؟؟ من: حتما" پاشو بریم. از جام بلند شدم که با مهسا بریم سراغ گیتارم که موبایلم زنگ زد. شاهین بود. به مهسا گفتم که بره بالا منم میام. گوشی و برداشتم و خوش و بش با شاهین اونم گله از اینکه بی معرفت شدم و یه حالی ازش نمی پرسم. خلاصه بعد 5 دقیقه صحبتتم تموم شد و تلفن و قطع کردم. گوشیه گذاشتم تو جیب شلوارم و راهی شدم که برم بالا و برم پیش مهسا. اومدم از کنار در کتابخونه رد بشم که برسم به پله ها که دیدم برق کتابخونه روشنه و صدای پیچ پیچ میاد. کنجکاو شدم بینم کی رفته تو کتابخونه. تا جایی که می دونستم غیر منو بابا و آرمین و مهسا هیچ کس اهل کتاب خوندن نبود. گفتم نکنه آیلار و نسترن رفتن اینجا بازی کنن بزنن همه چیو بهم بریزن. آووم رفتم پست در و آروم در و باز کردم ببینم اگه دارن خرابکاری می کنن مچشون و بگیرم اکه نه که بی سر و صدا برم و مزاحم بازیشون نشم. در و نیمه باز کردم سرک کشیدم. چشممو گردوندم تو اتاق و... سمت راست اتاق، کنار قفسه کتابی که چسبیده بود به دیوار آرشام و آنا ایستاده بودن. اما نه ایستادن معمولی. آنا تکیه داده بود به کتابخونه و آرشام جلوش ایستاده بود در واقع بغلش کرده بود و سرش تو گردن آنا بود و آنا هم لبخند میزد و حال خوشی داشت. فهمیده بودم که این دو تا با هم سر و سری دارن اما این جوری؟؟؟؟ آوُشام گردن آنا رو ول کرد و چشمهای کردم گرد تر شد. یعنی دیگه انقدر راحتن که این جور آوُشام آنا رو می بوسه و اونم اعتراضی نمیکنه و برعکس خوشحالم هست؟؟؟؟ پس این مامان ما چی میگه؟؟؟؟ اخم کردم. نمی خواستم فکر بدی بکنم اما این وضعیت شاید واقعاگ همو دوست داشتن و الان کار من چقدر زشت بود که داشتم به عشقولانه این دو تا نگاه می کردم. آروم در و بستم و برگشتم سمت پله ها. بی خود نبود آنا انقدر با آرشام راحت بود. انقدر با هم شوخی می کردن و می خندیدن. خوب اگه همو دوست دارن پس چرا حرفی کاری چیزی؟؟؟ فکرم مشغول بود. بیا اینم از کیس مناسب مامان که انقده روش اصرار داشت. خوشحال بودم. از اینکه دیگه مامان نمی تونست بند کنه به آنا و هی بگه برو با این ازدواج کن. اخم کرده رفتم تو اتاق پیش مهسا. داشت آروم آروم گیتار می زد. منو که دید آهنگ زد و ول

کرد. دستش رو سیم موند. مهسا نگران گفت: آرتین؟؟؟ خوبی؟ چی شدی؟؟؟ بی حوصله رفتم رو تختم نشستم و گفتم: هیچی خوبم ... مهسا یه ابرو شو انداخت بالا و گفت: به منم دروغ میگی؟ من تو رو میشناسم زود بگو چی شده. دلم می خواست حرف بزnm و به یکی بگم. این خود درگیرها داشت مثل خوره روحمو می خورد. هر چند گفتن اینکه یکی ردم کرد خیلی سخته. برای همینم مختصر گفتم: از یکی خوشم میاد اما اون از من خوشش نمیاد. مهسا ابرویی بالا انداخت و گفت: بس که بی سلیقه است. خنده ام گرفت مثل خواهر شوهرها جبهه گرفته بود. با یه لبخند گفتم: دختر خیلی خویه. مهسا هم لبخند زد و گفت: می دونم که خوبه که خوب نبود که نمی توانست یه کاری کنه که دل تور و ببره. خندیدم. مهسا خودشو کشید جلو و گفت: خوب شاید دوستت داشته باشه. تو از کجا می دونی که اون به تو فکر نمی کنه؟ یه آه کشیدم و رو تخت به پهلو دراز کشیدم و دستمو تکیه گاه بندم کردم و به مهسا گفتم: می دونم چون بهش گفتم که دوستش دارم و اون گفت نه. مهسا: جدی؟؟؟ همین جوری گفت نه؟؟؟؟ کلافه گفتم: همین جوری که نه، یه سری دلیل آورد که ما به هم نمی خوریم و اینا. مهسا: خوب دلایلی چی بود؟؟؟ بی حوصله پوفی کردم و گفتم: ول کن مهسا اصلا "حوصله ندارم. نمی خوام در موردش بگم. مهسا یکم اومد جلو و گفت: باشه نگو. به من نگو اما خودت بهش فکر کن. من به چشم یه دختر نکات می کنم. می بینم وقتی مهربونی وقتی یکی بشناسنت بفهمه این ظاهر مغرور و خونسرد همه وجودت نیست که این آرتینی که هستی چقدر خوب و مهربونه می تونه انقدر راحت بهت بگه نه. پس حتما" باید دلیلی داشت باشه که گفته نه فکر کن ... به دلایل فکر کن ... بین مشکل کجاست ... شاید تو مشکل نیستی ... شاید شما مشکل نیستین ... بعضی وقتها مشکلا چیزای دورو برن. حاشیه ها مشکلن اگه همینه سعی کن حاشیه ها رو از بین ببری. راحت خودتو نکش کنار. راحت کوتاه نیا. نزار یه نه جلوی خوشحالی که می تونی با اون دختر حس کنیو بگیره. بهش فکر کن و کوتاه نیا ... این و گفت و آروم از جاش بلند شد و رفت بیرون. حرفهای مهسا تو سرم می پیچید. بهش فکر کنم به دلایل .. به چرا ها ... شاید حاشیه باشه صدای مامان بلند شد. مامان: آرتین جان ... بیا شام. از جام بلند شدم و رفتم پایین. تا آخر مهمونی تو خودم بودم و بی توجه به آدمها و حرفهاشون. مهمونا که رفتن منم رفتم سویت. باید با خودم خلوت می کردم. باید فکر می کردم. به خودم ... به شیدا ... به فاصله ها ... به همه چیز شیدا دو سه روزی میشه که آرتین نیومده بوتیک. از النازم پرسیدم اونم گفته صبح ها هم نمیاد. دلم شور میزنه. چرا نمیاد؟ نکنه مریض شده باشه؟ یعنی حالش خوبه؟؟؟؟ دلم براش تنگ شده. تا مهلت پرداخت قرض محمودی 2 روز بیشتر نمونه. ولی من حتی 1/4 قرضشم جور نکردم. می دونم که تا دو روز دیگه زندگیم میره سمت تباهی. تنها امید این روزام دیدن آرتینه که اونم نیاد. خدایا یه کاری بکن که بتونم ببینمش. لااقل این چند روز آخر. اسیر آرش بشم روزی 1000 بار آرزوی مرگ میکنم. بزار دلخوشیمو داشته باشم. سرم پایین بود و داشتم با خدا دردل می کردم که صدای در اومد. به هوای اینکه مشتریه لبخند زدمو سرمو بلند کردم. با دیدن آرش قلبم از کار ایستاد. چشمهام از ترس گشاد شد. بدنم بی حس شد. این اینجا چی کار میکنه؟ چی می خواد؟؟؟ هنوز که دو روز مونده پس برای چی اومده؟؟؟ آرش یه لبخند گشاد زشت زد و اومد سمت پیشخون. چشمش و دور تا دور مغازه چرخوند و گفت: - با کار کردن اینجا می خوای قرضتو بدی؟؟؟ به زور دهنمو باز کردم و گفتم: - چی می خوای؟؟؟ از نگاه کردن به مغازه دست برداشت و اومد و تکیه داد به پیشخون و بهم زل زد و گفت: - تو هنوز ادب یاد نگرفتی دختر؟؟؟ نمی دونی باید اول سلام کنی؟؟؟ دو روز دیگه که زنم شدی بخوای این جواری باهام حرف بزنی من می دونم و تو. به زور آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - هنوز که دو روز دیگه نشده پس فعلا" از تو توهم بیا بیرون. یه خنده چندش کرد و یه نگاه بهم انداخت که

همه تنم مور مور شد. با بدجنسی تموم گفتم: - پس خودتم فهمیدی که بالاخره باید تسلیم شی و اول و آخرش مال منی؟؟؟؟ آره خودم فهمیده بودم. من می دونستم دیگه دستم به جایی بند نیست اما هنوز مونده. هنوز دو روز گرانبها برام مونده که برام مثل گنج. بوی آزادی بوی زندگی می ده. پس نمی زارم این پسر به گند بکشدش. تا اون لحظه از ترس، از حضور ناگهانش و از فکر به دو روز دیگه کم آورده بودم. نرم شده بودم. تو موضعه ضعیف بودم. با یاد آوری دو روز طلایی انرژی گرفتم. نیرو گرفتم. اخم کردم. از جام بلند شدم. خشک و سرد باهمه نفرتم گفتم: - بهتره بری گمش بیرون طرف حساب من باباته نه به بچه ننه مثل تو که منتظره که ببینه باباش می تونه به دختره به زور پول بخره تا اون بیچاره هم راضی شه که توی آشغالو تحمل کنه. زدم به هدف. خوب چزوندمش. آتیشش زدم. آرش قرمز شد. کبود شد. رنگ به رنگ شد. چشمهاشو خون گرفت. خیز برداشت سمتم که بزنه ناکارم کنه. به لحظه از چشمهای خونیش ترسیدم. گفتم تمومه اسیر نشده آزاد میشم میمیرم میرم اون دنیا. چشمهامو بستم و منتظر که با باز شدن در به طور همزمان چشمهای من باز و آرش تو جاش ثابت شد و هر دو برگشتیم سمت در که ... آرتین بود ... آرتین بود که با چشمهای متعجب به من و آرش نگاه می کرد. به اخی کرد و رو به من پرسید. آرتین: مشکلی پیش اومده؟؟؟ داشتم ذوق مرگ می شدم. نجاتم داد. به لبخند دندون نما و لج درآر به آرش زدم. به لبخند پیروزی و گفتم: - نخیر این آقا هم داشتن میرفتن. مشکلی نیست. آرش چشمهاشو ریز کرد و با حرص با دندونای بهم فشرده خم شد سمتم و گفت: - هنوز کارم با تو تموم نشده. بهت نشون میدم کی بچه ننه است. پشیمون میشی. جوابش فقط به لبخند بود که بیشتر حرصش داد. دندوناشو رو هم فشار داد و حرصی رفت بیرون. برگشتم سمت آرتین پشت میزش ایستاده بود و به من نگاه می کرد. به لبخند بهش زدم. جواب لبخندمو نداد. به اخم کوچیک کرده بود. آرتین: اینجا خبری بود؟؟؟ یعنی این آرش انقده تابلو بازی در آورد که آرتینم فهمیده. سعی کردم لبخند بزنم. من: نه خبری نبود. لباسی که می خواست و پیدا نکرد عصبانی بود. برای فرار از دست کنجکاوی بیشترش خودمو با قفسه ها مشغول کردم. یکم که گذشت برگشتم و سر جام نشستم. زیر زیرکی به آرتین نگاه می کردم. هنوز اخم کرده بود و مشکوک نگاهم می کرد. این نگاهش معذبم کرده بود. دستپاچه می شدم. مثل یه دزد که موقع دزدی گرفته باشنش. به ساعت نگاه کردم. دیگه وقت تعطیل کردن مغازه بود. از جام بلند شدم و رو به آرتین گفتم: - ببخشید آقای صالح کم کم باید مغازه رو تعطیل کنیم. به سری تکون داد و گفت: - باشه شما می تونید برید من خودم در و می بندمو میرم. من: مطمئنید؟؟؟ سرشو تکون داد. منم دیدم ایستادن بیشتر بی مورده. کیفمو گرفتم و از مغازه اومدم بیرون. رفتم طبقه اول پاساژ به مغازه آجیل فروشی داشت. توش یه سری شکلاتای گرد داشت که کیلویی می فروختن. نیما عاشق این شکلات گردا بود. به عشق نیما یکم از این شکلاتها خریدم و از پاساژ اومدم بیرون. مسیرم طوری بود که باید از کوچه ی بزرگ و خیابون شکل بغل پاساژ رد می شد تا برسم به مسیری که باید و خیابونی که باید ازش ماشین بگیرم. این کوچه ها رفت و آمدش متغییر بود. چون ورودی پارکینگ پاساژ تو این کوچه بود بسته به ساعت روز شلوغ و خلوت میشد. الان به نسبت خلوت بود. منم خیلی ریلکس و شیک خوشحال راه افتادم برم خونه. هم آرتین رو دیده بودم هم بریا نیما شکلات خریده بودم. بی اختیار لبخند می زدم. از جلوی ورودی پاساژ رد شدم و رفتم جلو تر. یهو به ماشین اومد کنارم پارک کرد. به روی خودم نیاوردم. داشتم به مسیرم ادمه می دادم که بازوم از پشت کشیده شد و برم گردوند و تا برگشتم کشیده ای خوابید زیر گوشم. گوشام سوت کشید. خواستم ببینم کیه که کشیده دوم رفت زیر گوشمو بعد پرت شدم گوشه دیوار و کوبیده شدم به دیوار. ترسیده بودم کی آخه این کارو می کنه؟؟؟ نکنه گیر یه دیوونه ای، دزدی چیزی افتاده

باشم؟؟؟ از ترس چشمهامو بسته بودم. :- آره می ترسی؟ چشمهاتو ببند ببند تا سخته نکنی. برا من بلبل زبونی می کنی؟؟؟ به من میگی بچه نه؟؟؟ گفتم بد میبینی گفتم خدمتت میرسم. تا تو باشی که دیگه با من در نیوفتی. صدای آرش بود. با ترس و بهت زده چشمهامو باز کردم و به چشمهای سرخ از عصبانیتش نگاه کردم. آرش با اخم غلیظش گفتم: - خوب به من نگاه کن. من قراره بشم شوهرت فهمیدی؟؟؟ خوشم نیاد یه دختره امل چپ و راست بهم بد و بیراه بگه. باید دهنشو بسته نگه داری تا بتونم تحمل کنم. انقده ناز تو کشیدم پرو شدی. نشون دادی که لیاقت نداری. ترسیده بودم اما نمی خواستم کم بیارم. برای همین صاف تو چشمهات نگاه کردم گفتم: - کاملاً" پیدااست که بچه نه ای خودتم می دونی. اگه حرفم درست نبود تو انقدر داغ نمی کردی. آتیشش زدم. با حرفم تا کجا سوزوندمش. دیوونه شد. یه نعره ای زد و عصبی مشتشو برد عقب و با سرعت آورد جلو که بکوبونه تو صورتم. اونقدر وحشت کرده بودم که نمی تونستم هیچ کاری بکنم. تنها کاری که کردم این بود که با وحشت به مشت گره شده اش نگاه کنم که هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می شد. منتظر بودم که دیگه بیاد تو صورتم که تو فاصله چند سانتی متری از صورتم مشتش توسط یه دستی گرفته شد و پرت شد عقب. یکی اومد و یقه آرش و گرفت و کوبوندش به ماشینی که کنار پیاده رو پارک بود. دو تا مشت تو صورتش زد و یه مشت به شکمش. :- زورت به یه دختر رسیده؟ نمی تونی با هم قد و قواره خودت در بی افتی؟؟؟ الان خوبه؟؟؟ چرا کم آوردی؟؟ مگه نمی خواستی بزنی؟؟؟ بیا منو بزن. تازه از صدای عصبی پسر فهمیدم کیه. آرتین بود که عصبی مشت و لگد و نثار آرش می کرد. آرشم که کتک خور دستهاشو گرفته بود جلوی صورتش تا مشتتا نره تو صورتش و تو همون حال میگفت: تو چی کاره ای؟؟؟ زنه بابا زنه ... مشت آرتین تو هوا خشک شد. با ناباوری برگشت سمت منو بهت زده گفت:

زنـــــــــــــــــــــته؟؟؟؟؟ اونقدر چشمهای متعجب و نگاه محکوم کنند و ناراحت آرتین عذاب آور بود که فقط می خواستم یک کاری بکنم که بفهمه این درست نیست. حقیقت نداره. با ترس و چشمهای گشاد شده از ترس. سرمو تکون دادم و گفتم: نه ... نه دروغ میگه ... من زنش نیستم .. ما هیچ نسبتی نداریم ... دروغ میگه ... آرش که حالا داشت صاف می شد دستی به بینیش کشید و خون روش و پاک کرد و به دست خونیش نگاهی کرد و با حرص گفت:

الان نیستی دو روز دیگه که مهلت بدهیت تموم میشه زنم میشی اونوقت می دونم باهات چی کار کنم. بینم اون موقع هم کسی به دادت میرس.... یهو آرتین با غیض برگشت و مشت محکمی حواله دهن آرش کرد که آرش چشمش افتاد بالا و نقش زمین شد. انقدر مشتش ناگهانی بود که منم ترسیدم و با یه جیغ دستمو گذاشتم جلوی دهنم. آرتین خم شد و یقه آرش و گرفت و تنه اشو کشید بالا و مشت دست دیگه اشو برد عقب و گفت: مواظب حرف زدن باش. مگر اینکه من نباشم که بزارم به خاطر چندر غاز دختر بیچاره گیر توی آشغال بی افته. قرضش چقدر؟؟؟ هان؟؟؟؟ آرش یه پوزخندی زد و گفت: می خوام چی کار؟؟؟ من که از تو طلب ندارم. از این خانم خانما طلب دارم. تو واسه چی خودتو می ندازی وسط؟؟؟ آرتین مشت بعدی و کوبوند تو چونه اش اما ولش نکرد. با دستی که یقه اشو گرفته بود یه تکونی بهش داد و گفت: بهت گفتم قرضش چقدره؟؟؟ مگه پولتو نمی خوام؟؟؟ شایدم دلت کتک اضافی می خواد؟؟؟ دست آرتین رفت بالا که بازم بیاد تو صورت آرش که آرش سریع گفت: 15 میلیون ... آرتین با بهت گفت: چی؟؟؟؟ 15 میلیون؟؟؟؟ برگشت سمت منو ناباور نگام کرد و دوباره به آرش نگاه کرد و با همون ناباوری گفت: یعنی همه این تهدیدا و این کتکا برای 15 میلیونه؟؟؟ یقه آرش و ول کرد برگشت سمت من و با یه نگاه ناباور، دلخور، شماتت گر یه نگاهی که انگار بهش توهین شده نگاهم کرد. آرتین همون جور که زل زده بود تو چشمهام به آرش گفت: من قرضشو می دم. خورد شدم ... شکستم ... شاید 15 میلیون برای آرتین چیزی نبود

ولی برای من مرز بین آزادی و اسارت بود. بغض کردم و با بغض گفتم: نمی خوام. آرتین چشمهاشو ریز کرد. سرشو آورد جلو و ابروهاشو کج کرد و گفت: چی؟؟؟ نفهمیدم؟؟؟ آب دهنمو قورت دادم و گفتم: نمی خوام. پولتو نمی خوام. یهو آرتین منفجر شد. جوری که من از ترس تکونی خوردم و چند قدم رفتم عقب. نعره می کشید. آرتین: نمی خوای؟؟؟ نمی خوای؟؟؟ یعنی قبول کردن پول من انقدر برات سخته که حاضری خودتو بفروشی ولی از من پول نگیری؟؟؟ ساکت شد. دستشو آورد جلو. انگشت اشاره اشو جلو آورد و به چپ و راست تکون داد. چشمهاشو انداخت پایین و با حرص گفت: نه ... نه .. دیگه نمی زارم با غد بازیت جلومو بگیری. برگشت سمت آرش و گفت: بهت چک می دم باید بهم رسید بدی. آرتین رفت سمت ماشینش که کج گوشه خیابون ول کرده بود. خم شد و از تو داشبردش دسته چکشو درآورد و گذاشت رو کاپوت ماشین و نوشتش. برگشت سمت آرش و گفت: اسم بابات چیه؟؟؟ آرش با اکراه گفت: محمود محمودی. آرتین دوباره خم شد و یه چیزایی نوشت. چک و جدا کرد و داد دست آرش. خودکارم داد دستشو گفت: بیا رو ته چک اسمتو بنویس و امضا کن. آرش یه نگاه به ته چک کرد و یه نگاه پر نفرت به منو آرتین و خودکار و گرفت و ته چک و امضا کرد. آرتین: چک و به اسم بابات نوشتم. فقط خودش می تونه وصولش کنه. برگشت سمت منو گفت: زنگ بزن به محمودی بگو چک و دادی به پسرش. با دستهایی که می لرزید گوشیمو درآورد. شماره محمودی و گرفتم. با دومین بوق گوشیم برداشت. محمودی: سلام شیدا خانم عروس خودم. خوش خبر باشی. زنگ زدی رضایت بدی و بله بگی؟؟؟ با حرفهاش حس نفرت از اون و پسرش تو دلم پیچید و به موازات اون حس قدرشناسی از آرتین و حضورش وجودمو پر کرد. با نفرت گفتم: سلام آقای محمودی. نخیر زنگ زدم که بگم من همین الان چک بدهیمو دادم به پسر تون. چک به اسم شماست. می خواستم که در جریان باشید. محمودی صداش خشک شد و سرد گفت: مبلغ کامل و پرداخت کردی؟؟؟ من: بله. محمودی: آرش الان اونجاست؟ گوشیمو بده با خودش حرف بزنم. گوشی و گرفتم سمت آرش. گوشیمو با حرص از تو دستم کشید بیرون و گذاشت کنار گوشش. آرش: سلام بابا. :- آرش: آره به تاریخ فرداست. مبلغ کامله. باشه گوشیمو از گوشش جدا کرد و داد دستم. یه نگاه پر نفرت به منو آرتین کرد و یه قدم برداشت که بره. اما پشیمون شد. برگشت و با چشمهای به خون نشسته بهم نگاه کرد و گفت: شیدا خانم اشتباه بزرگی کردی. پشیمون میشی. بیچاره ات می کنم. یه لحظه بدنم یخ کرد. ترسیدم. آرتین خیز برداشت برای آرش که اونم سریع دوید و رفت سمت ماشینش و سوار شد و در رفت. من موندم و آرتین. من موندم و نگاه شماست بارش. من موندم و توییخ تو نگاهش. آرتین یه قدم به سمت برداشت و گفت: برای همین گفتم نه؟؟؟ برای همین می گفتم ما به هم نمی خوریم؟؟؟ برای همین می گفتم که با هم فرق داریم؟؟؟ که بینمون فاصله است؟؟؟ صداش آروم شد. نگاهش ناراحت شد. آرتین: تو گفتم من نشنیدم. تو گفتم برای یه بدهی شاید مجبور بشی ازدواج کنی اما من توجه نکردم. تو تمام این مدت نه کوبنده ات پتکی شد تو سرم و من اونقدر احمق بودم که به غیر از اون نه به هیچ کدوم از حرفهای اون شبت توجه نکردم. من احمق بودم من ... تو چشمهام اشک جمع شد. آرتین .. آرتین من داشت خودشو سرزنش می کرد. نجات دهنده من قهرمانم. کسی که هر وقت به حمایت احتیاج داشتم به کسی که برام تکیه گاه بشه پیداش میشد و بود، داشت خودشو شماست می کرد. برای من. برای مشکلات من. اونقدر ناراحت و با بغض اینا رو می گفت که جیگرم آتیش گرفت. اخم رو پیشونیش نه برای من بلکه برای خودش بود. برای ناراحت بودن از خودش برای فراموشی خودش ... می خواستم داد بزنم. فریاد بکشم که آرتینم منو ببخش. من احمق بودم. من کودن بودم که گفتم نه. که بهت نگفتم. که باهات تقسیم نکردم که بهت حق انتخاب ندادم که نذاشتم خودت تصمیم

بگیری. من نادون بودم که خودم جای هر دومون فکر کردم و به نتیجه رسیدم و اعلام کردم و در آخر زجری بود که هر دو کشیدیم. خواستم دهن باز کنم و بگم حرفهای خورده شده و نگفته این چند وقتمو. خواستم اعتراف کنم. یه قدم به جلو برداشتم که دست جلو اومده آرتین بهم فرمان ایست داد. آرتین: اما تو منو محرم ندونستی ... تو منو قابل ندونستی تا تکیه گاهت باشم ... تا کنارت باشم که بتونم کمکت کنم ... تو حاضر بودی زن اون پسره انتر بشی اما از من پول نگیری ... چرا شیدا ... چرا ... سرشو بلند کرد و بانگاه غمگین بهم چشم دوخت. ناباور. انگار بهش خیانت شده باشه. انگار غالاش گذاشته باشن. به دستش نگاه کردم. به خودش نگاه کردم که سرشو تگون می داد. به اخمش. به نگاه غمگینش. یهو برگشت و تند رفت سمت ماشین. تازه به خودم اومدم. بغض شکست. نه آرتین نباید بره نه تا وقتی که به حرفهام گوش نداده نه نرو ... من: نه ... نه آرتین صبر کن ... نه بزار حرف بزنم ... آرتین ... اما رفت .. آرتین رفت و بغض شکست ... نشستم رو زمین و هق هق گریه ام و سر دادم. نداشت حرف بزنم. من خواستم بگم این بار اون گوش نکرد. نرو آرتین ... چرا رفتی ... آرتین

آرتین

پشت فرمون نشسته بودم و با سرعت می راندم. به کجا خودمم نمی دونستم. همه حرص و بغض و عصبانیتمو رو پدال گاز خالی می کردم.

هنوزم باورم نمیشه هنوزم گیجم.

صبح وقتی از خواب بلند شده بودم تصمیمم و گرفته بودم. دیگه با خودم یه دل شده بودم. باید می رفتم باید به این غیبت چند روزه خاتمه می دادم. باید شیدا رو از نزدیک می دیدم و باهاش حرف می زدم.

باید از خودش می شنیدم. باید یه بار دیگه ازش می پرسیدم و ازش می خواستم که بگه چرا جوابش نه بود ...

صبح با کلی شور و هیجان به خودم رسیدم. اونقدر هیجان زده بودم که یادم رفته بود شیدا صبح ها بوتیک نیاد. برای همین منتظر موندم. نشستم تو سویت و منتظر موندم تا عصر بشه و برم باهاش حرف بزنم.

تو همون انتظار خوابم برد انقدر این چند وقته شب زنده داری کرده بودم و بیدار مونده بودم و فکر می کردم که نفهمیدم چه جوری خوابم برد. بیدار که شدم دیدم عصر شده و خیلی دیره.

با آخرین سرعتم حاضر شدم و راندم سمت بوتیک. وقتی به بوتیک رسیدم هنوز نیم ساعت تا بسته شدن مغازه مونده بود. در باز مغازه رو که دیدم امیدوار شدم و لبخند زدم.

از در که وارد شدم شوکه شدم. تو مغازه شیدا با یه پسری ایستاده بودن.

شیدا ترسیده، پسره عصبانی.

مات مونده بودم. گیج بودم. اینجا چه خبره؟؟؟ این پسره کیه؟ شیدا چشه؟ از کی ترسیده؟ از چی؟

دهنمو باز کردم و پرسیدم: مشکلی پیش اومده؟؟؟

شیدا با دیدنم خوشحال با به لبخند گنده گفت: نخیر این آقا هم داشتن میرفتن. مشکلی نیست.

اما مشکلی بود . مطمئنم. نگاه شیدا به پسر و پسر به شیدا به جوری بود. پسر عصبی و شیدا خوشحال.

چشم از شون برداشتم. پسر رو به شیدا کرد و آروم به چیزی بهش گفت که من فقط پشیمون میشی و فهمیدم.

عجیب بود. شیدا قراره از چی پشیمون بشه؟؟؟؟ شایدم چیز بدی نگفته آخه شیدا با لبخند نگاش می کنه.

گیج شده بودم حسابی.

پسر عصبی برگشت و رفت. من رفتم پشت میزم و همون جور خیره به رفتن پسر نگاه کردم. شیدا بهم لبخند زد اما گیج تر از اون بودم که بفهمم.

یه چیزی این وسط مشکوک بود و من نمی دونستم چیه.

رو به شیدا پرسیدم: اینجا خبری بود؟؟؟

شیدا بازم لبخند زد و گفت: نه خبری نبود. لباسی که می خواست و پیدا نکرد عصبانی بود.

این و گفت و برگشت سمت قفسه ها. قانع نشدم اما خوب نمی خواستم دیگه سوال بپرسم. اون پسر و اینکه منظورش از پشیمون میشی چی بود، اونقدر فکرمو مشغول کرده بود که یادم رفت می خواستم با شیدا حرف بزنم.

:- ببخشید آقای صالح کم کم باید مغازه رو تعطیل کنیم.

صدای شیدا منو به خودم آورد. یه سری تکون دادم و گفتم: باشه شما می تونید برید من خودم در و می بندمو میرم.

شیدا: مطمئنید؟؟؟

هنوز تو فکر بودم. فقط یه سر تکون دادم.

وقتی صدای بسته شدن در مغازه رو شنیدم تازه یادم افتاد که برای چی اومدم.

به کل یادم رفته بود. سریع از جام بلند شدم. باید با شیدا حرف می زدم. حس خوبی نداشتم. یه کلافگی ...

مغازه رو بستم و رفتم تو پارکینگ پاساژ و ماشینو آوردم بیرون. از در پارکینگ که اومدم بیرون شیدا رو دیدم که از پیاده رو داره میره سمت مخالف من.

منو ندیده بود. سریع رفتم جلو تر و دور زدم. آروم آروم می رفتم و سرک می کشیدم که پیداش کن.

جلو تر از من به ماشین نگه داشت. راننده انگار حالش خوب نبود. این چه مدل پارک کردنه؟؟؟ داشتم به ماشین و راننده دیوونه اش نگاه می کردم که دیدم به پرسی از ماشین پیاده شد و رفت سمت پیاده رو .

پسره خیلی آشنا بود. خم شدم رو فرمون به دفعه دهنم به کار افتاد و یادم افتاد این همون پسره است که تو بوتیک بود.

با سرعت نور پیاده شدم و رفتم تو پیاده رو.

پسره عوضی شیدا رو میخ کرده بود به دیوار و مشتشو برده بود بالا که بکوبونه تو صورتش.

خون جلوی چشمهامو گرفت نفهمیدم دیگه چی شد. فقط می دونستم محاله که بزارم به شیدا ضربه ای بزنه.

سرم داشت منفجر می شد. عصبی بودم. با مشت چند بار کوبیدم به فرمون.

:- لعنتی لعنتی لعنتی

من چقدر احمقم چقدر نفهمم همه این مدت جوابها جلوی چشمهام بود و من بی شعور به جای باز کردن گوشهامو دیدن چشمهام داشتم برای غرور شکسته ام عزاداری می کردم.

خدا ... خدا خدا

فریاد می کشیدم. از دردی که تو قلبم بود.

شیدا گفت ... بهم گفت ... نه یک بار ... دو بار ... من الاغ هر وقت می اومدم به سفرمون فکر کنم به همه چیز فکر می کردم غیر از شب آخر. به شب آخر که می رسید نه قاطع شیدا پتک می شد و می کوبید تو سرم و من دیگه به هیچی غیر اون نه فکر نمی کردم.

نه به حرفهایش نه به نگاهش نه به بغض تو صداس ...

تازه می فهمیدم. نگاهش که به دفعه سخت شد. به برقی که تو چشمهایش دیدم و فکر کردم نور چراغه که تو چشمهایش خورده.

شیدا منو ببخش ... ببخش که به خاطر غرور مسخره ام هم خودمو عذاب دادم هم تو رو زجر.... منو ببخش ...

از خودم بدم میومد. از اینکه تو همه این مدت فقط به خودم فکر کرده بودم و فقط خودمو دیده بودم بدم اومد. از اینکه ادعای عشق می کردم و محبت تو نگاه شیدا رو نمی دیدم.

از اینکه ادعای شناخت می کردم و غم تو نگاهشو نمی فهمیدم.

الاغ .. بی شعور ... نفهم ... بین چی کار کردی .. چه رفتاری کردی که دختره حتی نتونست بهت بگه چشه. نتونست بگه چه مشکلی داره.

از خودم ناراحت بودم عصبی بودم. الان دلیل همه کارهای شیدا رو می فهمیدم.

وقتی پسره گفت زنده یه لحظه قلبم ایستاد. داشتم سخته می کردم. مردم تا شیدا گفت دروغه تا گفت طلبکاره.

تازه اون موقع بود که همه قسمت های تاریک سفرمون اومد جلوی چشمهام. همه اون لحظه هایی که جلوم بود و من نمی دیدمشون ... بهشون توجه نمی کردم....

اون شب رو پشت بوم ... حرف های شیدا ...

((بابام قلبش مشکل داره. مجبور شدیم عملش کنیم و گرنه ... وگرنه می مرد. ولی ما پول عمل و نداشتیم. برای همین از یه محمودی نامی قرض کردم. مجبور بودم و این کار و کردم.

هنوز نمی دونم کارم درست بوده یا نه. تو اون شرایط تنها راهی بود که داشتم. اما الان دارم پشیمون میشم. خیلی بی انصافه. با اینکه بیشتر پولشو بهش برگردوندم اونم سر موعد اما الان پیله کرده و میگه همه پولشو می خواد.

یا پولشو بدم یا یا با پسرش ازدواج کنم)).

اخمم بیشتر شد. یاد اون شب آخر افتادم. وقتی گفت نه.

((چه انتظاری داری؟ فکر کردی زندگی همین دو هفته ایه که اینجایی؟؟؟ به فردا فکر نکردی؟ به فردایی که بر می گردیم ایران ... به فردایی که دیگه این فقط من ... فقط تویی ... وجود نداره.

به فردایی که من به تنهایی میشم ما. و تو هم به تنهایی با خانواده ات میشی ما.

من و تو تنها نیستیم که خودمون تصمیم بگیریم.

آقای آرتین صالح تو به خودت و خانواده ات نگاه نکردی؟؟؟؟

باشه

پس به من و خانواده ام نگاه کن

به ما نگاه کن که کجا ایستادیم و شما کجا ایستادید.

من برای 20 میلیون قرض بابام شاید مجبور بشم تن به ازدواج با آدمی بدم که ارزش متنفرم.

و تو برای رسیدن به ارث میلیونیت مجبوری تو به بوتیک شیک کار کنی.

تو زندگیت سازته و موسیقی.

من زندگیم سگ دو زدن و نگرانی برای یه قرون و به دو زار رسونده.

نه هیچ وقت من و تو ما نمیشیم ... یه نگاه به فردا بنداز ... به ایران ... خودت می فهمی ...))

ماشین و کشیدم کنار خیابون.

با یاد آوری هر حرف شیدا می شکستم. خورد می شدم. شیدا همه چیزو بهم گفت و من نفهمیدم.

الان می فهمیدم که این دختر چقدر بزرگه. می تونست بگه آره، می تونست فقط به خودش فکر کنه، به زندگی که می تونست داشته باشه. اما ...

اما شیدا تو زندگیش تنها نبود. اون همه رو مقدم بر خودش می دونست و من نفهمیدم و چه بی رحمانه داشتم تلافی می کردم. برای جبران غرور مسخره ام بدون فکر داشتم زجرش می دادم و به خاطر فداکاری که برای خانواده اش کرده بود اذیتش می کردم.

بغضم ترکید و خورد شدم. یه مرد با همه غرورش با همه مقاومتش شکست. به خاطر دل بزرگ یه دختر شکست.

گریه کردم

من ...

آرتین صالح ...

خدای غرور و اعتماد به نفس ...

تو خیابون

گریه کردم

تازه می فهمیدم برای عشق نباید هیچ غروری داشت و من چقدر دیر فهمیدم.

حالم خیلی خراب بود. به زور خودمو به سویت رسوندمو رو همون مبل ولو شدم. باز هم فکر.. فکر .. فکر ...

و اینبار به همه گوشه کناره هایی که تا حالا جاشون گذاشته بودم فکر کردم.

شیدا راست می گفت. بین ما فاصله هست. فاصله ی زیاد اما نه فاصله ای که نشه طیش کرد. نشه کوتاهش کرد.

من می تونستم. من باید بتونم. اگه یه دختر 20 ساله می تونه از پس زندگی خودشو خانواده اش بر بیاد پس منم می تونم فاصله ها رو از بین ببرم.

من می خواستم تکیه گاه باشم یه تکیه گاه محکم برای شیدا.

آرتین

از جام بلند شدم. کل شبو بیدار بودم. همه تنم خشک شده بود. خستگی از سر و روم می بارید.

یه راست رفتم تو حمام یه دوش آب ولرم گرفتم. بدنم حال اومد.

تو زندگیم تصمیمات زیادی گرفته بودم. اما از هیچ وقت از تصمیمام به اندازه الان مطمئن نبودم.

اومدم بیرون. با وسواس لباسامو انتخاب کردم. موهامو درست کردم. یه دوش ادکلن گرفتم. تو آینه به خودم لبخند

زدم. سویچ ماشین و گرفتم و از خونه زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و راه افتادم.

رسیدم به مقصد. از ماشینم پیاده شدم. به ساعت نگاه کردم ساعت 8 صبح بود. خنده ام گرفت. چه سحر خیر شده

بودم. انگار می خواستم برم بانک.

اولین قدم برای کم کردن فاصله ها. رفتم جلوی در و کلید انداختمو وارد شدم.

از در حال که رفتم تو به خاطر صدای بستن در مامان از آشپزخونه اومد بیرون.

با دیدن من چشمه اش از تعجب گرد شد.

مامان: آرتین تو اینجا چی کار می کنی اونم این وقت روز؟؟؟؟

یه لبخند زدم.

من: دلم برای صبحونه خوردن با شما تنگ شده بود.

مامان شاد خندید و گفت:

- پس بیا که به موقع اومدی.

دنبال مامان راه افتادم و رفتم تو آشپزخونه. باب پشت میز نشسته بود و یه لقمه رو می برد سمت دهنش که بخوره.

سلام کردم و بابا هم با لبخند جوابمو داد. نشستم پشت میز. مامان برام چایی ریخت و گذاشت جلوم و خودش رفت

اون سمت میز نشست.

منتظر موندم تا صبحونه اشون و بخورن. با دقت بهشون نگاه کردم. بابا و مامان زندگی خوبی با هم داشتن. همدیگه

رو دوست داشتن و زندگیشون راحت بود.

به ظاهر بابا حرف اول و تو خونه می زد ولی اگه مامان می خواست خیلی راحت می تونست رای بابا رو بزنه. و من نیاز

به تایید هر دوشون داشتم.

الان وقتش بود. غذاشون تموم شده بود.

به هر دوشون نگاه کردم.

من: ماما ... بابا می خواستم باهاتون حرف بزنم.

خیلی کم و به ندرت پیش میومد من این جوری پیام و بگم می خوام باهاتون حرف بزنم. دفعه اول وقتی بود که

اومدم گفتم می خوام موسیقی بخونم. دفعه دوم وقتی بود که اومدم گفتم ارثمو بدین من برم آموزشگاه بزنم.

سر هر دوتاشون چرخید سمت منو پرسوال نگام کردن.

سعی کردم آرامشم و حفظ کنم و لبخند بزنم. باید محکم حرف بزنم که بفهمن مصمم هستم.

من: من می خوام ازدواج کنم.

بابا همون جور نگاهم می کرد اما ماما ذوق زده شد. با شادی اومد دهن باز کنه که مهلتش ندادم و سریع گفتم:

- نه با آنا ...

مامانم لبخندش محو شد و اخم کرد.

با ناراحتی گفت:

- با آنا نه؟؟؟؟ پس با کی؟؟؟ چرا آنا نه؟؟؟ دختر خواهرم به این خوبی ، خانمی ... من اصلا" کس دیگه ایو به عنوان

عروسم قبول ندارم گفته باشم. فکر دخترای دیگه رو از ذهنت بیرون کن. یا آنا یا دیگه نه من نه تو.

مامان ناراحت بلند شد و از آشپزخونه رفت بیرون. بهت زده به رفتنش نگاه کردم. می دونستم راحت قبول نمیکنه

ولی آخه این جور؟؟؟

-: دختره کیه؟؟؟

بابا بود. یه امیدی تو دلم نشست. برگشتم سمت بابا و مستقیم به چشمهایش نگاه کردم.

من: شما می شناسینش....

فقط خیره شدم تو چشمهای بابا. یه لبخندی اومد گوشه لبش و گفت:

- دختره خوییه.

تعجب کردم. من هنوز نگفته بودم که اون کیه.

بابا: پدرشم مرد خوییه. خانواده خوبی هم دارن. ولی باید مادرت راضی بشه.

باورم نمیشد. باورم نمیشد بابام انقدر راحت با قضیه کنار بیاد. اینکه انقدر خوب درکم کنه. قدر شناسش بودم. به

این قوت قلب نیاز داشتم. از جام بلند شدم و رفتم سمت بابا. خم شدم و دستشو گرفتم که ببوسم که دستش و

کشید و گذاشت رو شونه امو سرمو بوسید.

یه لبخندی زد و گفت:

- سعی کن مرد باشی و مردونه برای چیزی که می خوای بجنگی. محکم برو جلو و بگو چیه کیو می خوای.

یه لبخند زدم و سپاس گزار نگاهش کردم.

بابا سرشو تکیه داد و اشاره به بیرون کرد و گفت:

- مادرت.

لبخند زدم و گفتم:

- چشم.

از آشپزخانه اومدم بیرون. مامان رفته بود رو مبل نشسته بود و اخم کرده بود. رفتم جلوش زانو زدم. روشو ازم برگردوند.

مامان بود و ناز کردنش. دستمو گذاشتم رو پاشاش و صداش کردم.

- مامان ... مامان خوبم ... مگه شما منو دوست ندارید؟؟ مگه خوشبختی من براتون مهم نیست؟؟ به خدا که من با آنا خوشبخت نمی شم. اصلا "هیچیمون به هم نمی خوره.

مامان با اخم برگشت سمتم و با غیض گفت:

- خیلی هم می خورین به هم. آنا نمی خوره اما اون دختره غربتی می خوره بهت؟؟

به زور جلوی خنده ام و گرفتم. مامانم هنوز تو همون 20 و چند سالگیش مونده بود. هنوز نمی دونه دختره کیه براش مادر شوهر بازی در میاره.

- مامان جان شما که ندیدینش. نمی دونید کیه و چه جوریه. دختر خیلی خویه. تنها کسیه که تونسته قلب پسر تو بلرزونه.

مامان ناباور بهم نگاه کرد و با بهت گفت:

- آرتین

یه لبخند به وسعت همه دلتنگی هام و فاصله ام با شیدا زدم و گفتم:

- آره مامان قلب منم لرزید. دل منم عاشق شد. عاشق یه کوه مقاوم. عاشق یه دختر که بقیه براش مهمترن. عاشق یه دل پاک. مامان شیدا خیلی خوبه.

حرفهام از ته دلم بود. مامان داشت نرم میشد باید ضربه نهایی و بهش می زدم. باید حس کنجکاویش و تحریک نمی کردم چون در اون صورت خیلی راحت به نتیجه دلخواهم می رسیدم و از طرفی فکر آنا هم از سرش می افتاد.

- مامانم می دونی چرا می گم آنا نه؟؟ چون اون اصلا "با من نمی خونه. من یه دختری می خوام که خنده اش نگاهش و محبتش برای من باشه نه کسی که یه مرد دیگه رو دوست داشته باشه. آنا منو دوست نداره.

من خودم با یکی دیگه دیدمش. دیدم داشت یکی دیگه رو می بوسید.

کوشای مامان تیز شد. صاف نشست. یه ابروش رفت بالاو سریع خودشو جمع کرد و یه اخم کوچیک کرد.

خنده امو خوردم.

مامان: حالا به خاطر این دختری که نمی دونم کیه به فامیلت بهتون می زنی؟؟؟

من: مادر من تو منو می شناسی. من آدمیم که بهتون بزنم؟؟

مامان یکم نگام کرد و بعد آروم تر گفت:

- خوب اگه بهتون نیست بگو کیو بوسیده؟؟؟

دیگه دست خودم نبود یه لبخندی اومد رو لبم و گفتم:

- خوب اگه بگم که میشه غیبت. نمی خوام آبروی دختر خاله ام بره.

مامان یکم خودشو کشید جلو و گفت:

- آبرو جیه؟؟ من مثل مادر آنام باید بدونم دخترم چی کار میکنه یا نه؟؟

من: قربون اون حس مادرانت برم من. خوب اگه بگم قضیه آنا منتفی میشه؟؟ من می تونم به عشقم برسم؟؟

مامان یه چشمی برام مل مل داد و یه پشت چشم نازک کرد و گفت:

- حالا تا ببینم.

این ناز و کرشمه یعنی مامان موافقه. خدا رو شکر که این حس کنجکاوی (خوب نیست پسر به مادرش بگه فضول) مامان به جا به دردم خورد و خوب بود.

آروم از جام بلند شدم. خم شدم و گونه مامان و بوسیدم و آروم زیر گوشش گفتم:

- آرشام.

مامان با بهت و صدای یکم بلند گفت:

- آرشام....؟؟؟؟

سریع جلوی دهنشو گرفت. با غیض گفت:

- اه پسره ی نکبت بین چه شانسی داره.

خنده ام گرفت. دیگه من اینجا کاری نداشتم باید می رفتم سراغ اتوبان بعدی که میشد بابای شیدا.

قبل شیدا باید با باباش صحبت می کردم و رضایتش و می گرفتم که دیگه شیدا مثل اون دفعه بهانه نداشته باشه.

از مامان دور شدم. جلوی در آشپزخونه به بابا به چشمکی زدم و با به لبخند دست تکون دادم. بابا هم سرشو تکون داد.

از خونه اومدم بیرون. به ساعت نگاه کردم. ساعت 9 صبح بود. زیادم زود نبود.

گوشیمو درآوردم باید آدرس خونه شیدا رو پیدا می کردم. اما چه جوری؟؟؟

اون شب که بعد از رستوران رسوندمش خونه اون قدر ذهنم درگیر بود و فکر مشغول که کوچه پس کوچه ها رو

یادم رفت.. آدرسشون سرراست نبود... منم اون شب به کل گیج بودم...

زنگ زدم الناز. ازش آدرس خواستم بلد نبود.

مجبور بودم از خودم شیدا آدرس و بگیرم. شماره شیدا رو از الناز گرفتم.

شمارشو زدم تو گوشی.

اولین بوق .. دومین بوق .. س ...

گوشی و برداشت.

گفتم:

- الو شیدا ...

شیدا

کل دیشب و زار زدم و خودم و لعنت کردم که بریا به تصمیم لحظه ای که حس فداکاریم فوران کرده بود و خودمو

آرتین و مجبور کردم انقدر زجر بکشیم.

من باید با آرتین حرف بزنم. باید بگم که دوستش دارم. باید بگم که می خوام تا همیشه کنارش بمونم. کمکی که

آرتین کرد باعث شد سیر زندگی من تغییر کنه. دیگه بدهی نبود که من بخوام خودمو فدای اون کنم. بابا اینا بدون

منم می تونستن با حقوق بازنشستگی بابا زندگی کنن.

الان باید برم دنبال یه چیزی که مال خودم باشه. دنبال کسی که دوستم داره.

صبح زود از خواب بیدار شدم. استرس و نگرانی کل وجودمو گرفته بود. باید همین امروز همین صبح باهاش حرف بزنم. حتی عصرم دیره.

از وقتی که بیدار شدم گیج می زنم. حواسم مدام پرت میشه و خرابکاری می کنم. موقع چایی ریختن آب جوشو ریختم رو دستم. داشتم سینی مربا و کره و پنیر و می آوردم نزدیک بود بخورم زمین و همه رو بشکنم.

نه طاقت ندارم باید برم. باید بگم. حاضر شدم. سعی کردم به بهترین شکل ممکن جلوه کنم. بهترین لباسم و بهترین آرایشمو بهترین قیافه ای که می تونستمو بریا خودم درست کردم.

جلوی آینه به خودم لبخند زدم و قوت قلب دادم.

شیدا تو می تونی.

کیفمو برداشتم و از اتاقم رفتم بیرون.

-: مامان بابا من دارم میرم بیرون کاری ندارید؟؟؟

مامان از تو آشپزخونه جواب داد.

مامان: نه مواظب خودت باش.

یه چشمی گفتم و از بابا که جلوی تلویزیون نشسته بود هم خداحافظی کردم و نیما رو هم بوسیدم.

اومدم بیرون کفشمو پوشیدم. ایستادم. یه نفس عمیق کشیدم. رو به آسمون گفتم: خدایا به امید تو.

محکم قدم برداشتم. رفتم سمات در و در حیاط و باز کردم. اومدم پیام بیرون که یکی جلوم سبز شد.

-: به به شیدا خانم کجا تشریف می برین اول صبحی. می موندین حالا.

قلبم ایستاد. پیشونیم عرق کرد. این .. این آرشه. اینجا چی می خواد. اینجا چی کار می کنه؟؟؟

با ترس تند به دو رو برم نگاه کردم بینم کسی نباشه . کسی ندیده باشتش.

نه خدا رو شکر کسی نبود. یکم خودمو کشیدم جلو و در و پشت سرم یکم بسته تر کردم و گفتم: تو اینجا

چی کار می کنی؟؟؟ بریا چی اومدی؟؟؟

آرش به لبخند چندان و خبث زد و گفت: چیه؟؟؟ نباید میومدم؟؟؟ خوب چرا حالا رنگت پریده؟؟؟؟

خدایا نه ... باید به جوری دست به سرش کنم. بابا نباید ببینتش. خدایا چی کار کنم؟؟؟ تنم داشت می لرزید. پشتم عرق کرده بود. دلهره ام بیشتر شد. پس برای همین بود که از صبح قلبم داشت میومد تو دهنم. بهم الهام شده بود که به اتفاق بدی می افته.

بابا از قضیه قرض و بدهی خبر نداشت. یعنی با اون قلب مریضش نمی خواستم بفهمه که به همچین پولی هم بدهکاریم.. غصه و نگرانی برای این بدهی برای قلبش خوب نبود.

الانم که بدهی و داده بودم دیگه لازم نبود بفهمه. از طرفی بابا از محمودی خوشش نمیومد. شاید فهمیده بود که چه آدم عوضی ایه و بریا همینم دوستیش و باهاش تموم کرده بود.

حالا این آرش اومده اینجا. جلوی خونمون. اگه بابا می دیدتش اگه آرش چیزی می گفت.

خدایا خودت کمک کن که به خیر بگذره.

سعی کردم نرم صحبت کنم. باید آرش و از اینجا ببرم.

خونسرد گفتم: از صبح یکم مریض بودم. فکر نکنم اومده باشی اینجا حال و احوال کنی. منم کار دارم نمی تونم بمونم و به نطق تو گوش کنم.

اومدم در و ببندم که دستش و گذاشت رو در و هل و گفت: تو می تونی بری چون با تو کاری ندارم. اومدم با بابات حرف بزنم. می خوام بهش بگم چه دختری تربیت کرده.

رنگم پرید. گلوم خشک شد. این آرش چی می خواد به بابا بگه؟؟؟

صدامو آرومتر کردم.

-: آرش چه خبرته؟؟؟ با بابام چی کار داری؟؟ در ول کن می خوام ببندمش. برو اون ور.

اما آرش بیشتر به در فشار آورد جوری که در از دستم در رفت و محکم خورد به دیوار و به صدای بدی داد.

آرشم صداش و گذاشت سرش و بلند گفت: برو کنار بزار باباتو ببینم. بزار بفهمه چه دختری داره. مثل کبک سرشو پذاشته زیر برف نمی دونه تو داری چی کار می کنی؟؟؟

بهت زده خشک شده بودم. این چی میگه؟؟؟ مگه من چی کار می کردم؟؟؟ منظورش چی بود؟؟

صدای آرش اونقدر بلند بود که به خونه رسید.

در باز شد و اول بابا و بعدش نیما و بعد از اون مامان که چادر به سرش می کرد اومدن بیرون.

بابا چشمش که به آرش افتاد اخم کرد.

بابا: اینجا چه خبره؟ چرا هوار می کشی؟؟

به زور دهنمو باز کرد که بگم چیزی نیست اما آرش زدم کنار و کامل اومد تو خونه و با یه لحن مسخره گفت: به به آقای کریمی. چه عجب ما شما رو زیارت کردیم. خوبه که آدمهایی مثل شما رو ببینیم. کسایی که پشت دخترشون قایم میشن و می زارن که دخترشون تک و تنها خرج زندگیشونو بده.

خوشحال تو خونه نشست و دلت خوشه دختر بزرگ کردی که رو پای خودش ایستاده؟؟

می دونی این دختر بیرون از خونه چه کارهایی می کنه؟؟ می دونی برای عملت چقدر پول قرض کرد؟؟ می دونستی؟؟

بابا بهت زده نگاهش و از آرش گرفت و به من نگاه کرد و بهت زده گفت: پول قرض کردی؟؟

آرش بلند خندید و گفت: نه پس خودش داشت 202 میلیون خرج عملتو بده. نمی فهمی یا خودتو زدی به اون راه؟؟ فکر کردی یه دختر چه جوری می تونه بدهیشو بده؟؟ هان؟؟ تا دیروز که می خواست خودشو بندازه به من به جای بدهیش الانم با صاحب مغازه اش ریخته رو هم. برا همینم پسر بدهیشو داده.

هیچ آدمی محض رضای خدا کاری انجام نمیده؟؟؟ پسر حتما" یه چیزی بهش می رسیده که 15 میلیون پولو یه دفعه داده و ککشم نگزیده.

خدایا این آرش چقدر عوضیه. چقدر دروغگوئه. بین با چه وقاحتی داره دروغ میگه و به روی خودش نمیاره.

بغض کرده بودم. تهمت ناحق بهم زده بود. اونم جلوی بابام. داشت جلوی بابام خرابم می کرد.

چشمهای گشاد شده و ناباور بابا تحملمو تموم کرد. با بغض جیغ کشیدم.

-: خفه شو آرش ... خفه شو ... فکر کردی همه مثل خودت کثیف؟؟؟ فکر کردی همه مثل خودت هرزن؟؟؟ همه آدمها مثل تو و بابات لاشخور نیستن که از بدبختی بقیه سواستفاده کنن.

برو گمشو از اینجا ... برو گمشو ... تو که بدھیتو گرفتی برای چی برگشتی؟؟؟ برو

جیغ کشیدم. نه ... بابا نباید در مورد من فکر بد می کرد نه...

-: بابا به خدا دروغ میگه .. به خدا من هیچ کار بدی نکردم.... اگه اون موقع مجبور شدم پول قرض کنم برای قلب شما بود... برای اینکه مجبور بودم ... به خدا کار کردم.. شما که بودین ... شما که دیدین .. شب و روز کار کردم تا پول جمع کنم و بدهیمو بدم ... اگه نگفتم چون بریا قلبتون نگران شدن خطرناک بود ... بابا به خدا دروغ میگه

اشک می ریختم .. گریه می کردم و با بغض توضیح می دادم .. هر چیزی و می تونستم تحمل کنم جز تهمت ناحق و ... جز فکرای ناجور در مورد خودمو ... اونم کی .. بابام ... حاضر بودم بمیرم اما بابام در مورد من لحظه هم فکر بد نکنه ...

بابا به نگاه شماتت بار به من کرد. سرشو خم کرد. اخم کرد. دستش رفت رو قلبش. به آخر گفت و زانوهایش خم شد.

بابا_____

صدای نه و بابا گفتن من تو جیغ و یا امام حسین مامان گم شد.

مامان رفت سمت بابا و بابا که رو زانوهایش افتاده بود کج شد و افتاد تو بغل مامان.

مامان زد تو سر خودشو جیغ کشید. نیما گریه کرد.

دویدم سمت بابا. بابا با چشمهای بسته تو بغل مامان از حال رفته بود. اشکهام سرازیر شد. برگشتم سمت آرش.

با جیغ گفتم: عوضی خیالت راحت شد؟؟؟ دلت خنک شد بابامو کشتی؟؟؟ گمشو بیرون... از خونه من برو بیرون.....

آرش که چشمهایش گشاد شده بود و حسابی ترسیده بود چند قدم عقب رفت و سریع برگشت و دوید بیرون از در.

هول شده بودم نمی دونستم چی کار باید بکنم.

با دستهای لرزون دست کردم تو کیفمو موبایلمو در آوردم. تند شماره اورژانس و گرفتم. با اشک و گریه و بغض آدرس دادم.

-: بابا .. بابا جون ترو خدا چشماتو باز کن .. بابا جون شیداتو ببخش... ببخش که بهت نگفتم.. ببخش که ازت بنهون

کردم.. ببخش که خواستم ازتون محافظت کنم .. بابایی ببخش که دختر بدی بودم. می خواستم شما بی مشکل

زندگی منید حتی اگه شده با فدا کردن خودم. نمی دونستم که این جوری میشه ... بابایی .. بابا جون ... ترو خدا ..

تنهام نزار ... بابا ...

بالاخره اورژانس اومد. بابا رو گذاشتن رو برانکارد و بردن تو آمبولانس. منم دنبالش رفتم پیش بابا.

نذاشتم مامان بیاد.

آمبولانس آژیر کشون حرکت کرد و من ...

فقط از خدا بابامو می خواستم.

گوشیم زنگ خورد. گیج با حال خراب با دستهای لرزون و چشمهای گریون که باعث شده بود تار بینم گوشیه جواب دادم.

صدای آرتین تو گوشم پیچید. بغضم شکست. گریه ام حق حق شد.

من: آرتین ... آرتین ... بابام.. بابام ..

صدای نگران آرتین و می شنیدم.

آرتین: شیدا ... شیدا چی شده؟؟؟ بابات چی شده؟؟؟ چرا داری گریه می کنی؟؟

به زور دهن باز کردم: آرتین .. بابام حالش بده داریم می بریمش بیمارستان ...

دیگه نتونستم ادامه بدم. گوشیه به همراه دستم افتاد رو بدن بابا.

مسئول اورژانس که کنارمون نشسته بود گوشیه برداشت. دیگه بهش توجه نکردم.

خدایا بابام و نگه دار... خدایا بابامو زنده نگه دار ...

خدایا

به سومین بوق نرسیده شیدا گوشیه برداشت.

من: الو شیدا

با شنیدن صدای شیدا تو جام منجمد شدم. صدای بغض دار همراه با حق حق گریه.

شیدا: آرتین ... آرتین ... بابام.. بابام ..

نگران شدم. یعنی چه اتفاقی افتاده که شیدا این جور گریه می کنه؟؟؟

من: شیدا ... شیدا چی شده؟؟؟ بابات چی شده؟؟؟ چرا داری گریه می کنی؟؟

شیدا: آرتین .. بابام حالش بده داریم می بریمش بیمارستان ...

دیگه صدایی نیومد.

نگران و مضطرب صداش کردم.

من: شیدا ... شیدا .. کدوم بیمارستان .. الو ...

یه مردی گوشیه برداشت.

-: الو .. ببخشید این خانم حالشون زیاد خوب نیست ما داریم آقای نادر کریمی و می بریم بیمارستان مشکوک به سکنه هستن.

تند ازش تشکر و خدا حافظی کردم. پریدم پشت ماشین و پامو گذاشتم رو گاز. باید هر چه زودتر خودمو می رسوندم بیمارستان. شیدای بیچاره.

یاد حق حق گریه اش که می افتادم دلم آتیش می گرفت. در حین رانندگی یه زنگ به آرمین زدمو گفتم چی شده و بیاد بیمارستان شاید کمک بخوام.

با سرعت راندم و خیلی زود رسیدم. نمی دونم چه جوری رسیدم فقط خدا رو شکر کردم که زنده موندم. اون جور که من پرواز کردم فقط لطف خدا بود که تصادف نکردم.

ماشین و در عرض کسری از ثانیه پارک کردم و پریدم پایین. دویدم سمت اورژانس.

با چشم دنبال شیدا می گشتم. صدای جیغی شنیدم. از راهروی سمت راست میومد. چرخیدم اون سمت. خدای من چی می دیدم. شیدا پشت یه در تو بغله یه پرستاری بود. جیغ می کشید و هی تلاش می کرد خودشو از دست پرستاره خلاص کنه.

شیدا: بابا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! بابا تنهام نزار .. بابا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

دویدم سمتشون. قلبم از جیغها . التماسهای شیدا گرفت. نزدیکشون که شدم قدمهام آرومتر شد.

وسط اون همه جیغ و گریه و التماس نگاه شیدا به من افتاد. یه لحظه ایستاد. پرستار که دید شیدا آروم شده دستاش شل شد.

سشیدا یه قدم اومد سمتم. خیره بهم نگاه می کرد. غم از چشمهایش می بارید. چونه اش لرزید و با بغض گفت:
آرتین ... نمی زارن بابامو ببینم. بابام

بغضش شکست و دوباره گریه اش شروع شد. با دو قدم خودمو رسوندم بهش. دستمو گذاشتم رو شونه اش و ...

تو این لحظه فقط آرام کردن شیدا مهمه. مهم نیست بعدن چی میشه. الان آرام بشه اگه بعدن خواست می تونه ازم متنفر بشه.

دلم ضعف رفت برای غم تو نگاهش برای مظلومیتش برای اشکاش.

سرشو بین دستهام گرفتم و آرام پیشونیش و بوسیدم و دوباره سرش و تو بغلم گرفتم.

آرام زیر گوشش گفتم: قول میدم گلم ... قول میدم...

او قدر گفتم و گفتم تا آرام شد. نفسهای منظم شد. بیچاره بین چه شکی بهش وارد شده.

طاقت نداشتم که تو این وضعیت بینمش. این جور بی تاب این جور ناراحت این جور غمگین بی پناه ... بی پناه

شیدا تو بغلم بود و سعی داشتم هر طور که شده بهش آرامش بدم. بهش بگم که تنها نیست که من هستم و هیچ وقت تنهاش نمیدارم. من تا ابد کنارشم.

می خواستم آرامش کنم. اونو تو پناه خودم بگیرم و همه غصه هاشو از بین ببرم. خدایا کاش بهم قدرت بدی تا بتونم دل دردمند این دختر بیچاره رو آرام کنم. شاید که دل خودم هم آرام بشه.

اگه یه درصد هم به احساسم نسبت به شیدا شک داشتم الان برطرف شده بود. این دختر همون شیداییه که یه شب تا صبح کنارش خوابیدم و دستش و توی دستهام گرفتم. همونیه که وقتی افتاد تو استخر واسه زنده بودنش اشک ریختم التماس کردم همونیه که بخاطرش چاقو خوردم و با دیدن اشکش از خوشی می خواستم سخته کنم و وقتی لباس مهمونی رو تنش دیدم نزدیک بود قلبم بایسته.

موبایلم زنگ خورد سریع جواب دادم. آرمین بود. بهش گفتم کجاییم سریع اومد. با دیدنم سلام کرد.

آرام جوابش و دادم.

من: آرمین برو بین حال باباش چه طوره؟؟؟ به النازم یه زنگ بزن بگو زنگ بزنه خونه شیدا اینا یا بره پیش مامان شیدا. بیچاره فکر کنم الان از نگرانی پس افتاده باشه. بیا موبایل منو بگیر زنگ بزن به الناز.

آرمین: باشه الان زنگ می زنم به الناز. نمی خواد خودم شمارشو دارم.

تعجب کردم ولی فرصت نداشتم به این فکر کنم که آرمین شماره النازو از کجا آورده.

آرمین رفت و یکم بعد برگشت.

آرمین: یه سخته ناقص و رد کرده. فکر کنم شوکه شده بود. الان حالش بهتره بردنش سی سی یو.

یه نفس راحت کشیدم. با اینکه مدام به شیدا دلداری می دادم که چیزی نمیشه اما واقعا "نگران بودم که نکنه اتفاق بدی برای پدرش بی افته. شیدا دوم نمی آورد. مخصوصا" که فکر می کرد تقصیر اونه که باباش این جوری شده.

آروم شیدا رو صدا کردم.

شیدا

آرتین: شیدا ... شیدا جان عزیزم بیدار شو ... شیدا ...

با صدای آرتین به خودم اومدم. گیج بودم. چشمهامو باز کردم. درک درستی از موقعیتم نداشتم. خودمو صاف کردم. سرمو چرخوندم. آرتین کنارم بود و من من تو بغلش بودم. سرم تو بغلش بود.

گیج به اطراف نگاه کردم. آرمین جلومون ایستاده بود. سلام کرد.

ما کجا بودیم؟؟؟ من تو بغل آرتین چی کار می کردم؟؟؟ اینجا چرا این شکلیه؟؟؟ بوی چیه؟؟؟

اینجا ...

بله خودم اومدم. همه چیز یادم اومد. فهمیدم. دوباره همه دلهره و اضطرابی که برای یه مدت از وجودم رفته بود برگشت.

چشنگ زدم به لباس آتین و با التماس گفتم:

- آرتین بابام چی شده؟؟؟ بابام کجاست؟؟؟

دستم آزاد کردم و از جام بلند شدم. رفتم جلوی دری که بابام قبلا اونجا بود. از شیشه در توش و نگاه کردم. بابام دیگه نبود.

با ترس برگشتم سمت آرتین و گفتم:

- آرتین بابام کجاست؟؟؟ بابام نیست. بگو حالش خوبه بگو طوریش نشده بگو

سرمو چرخوندم و بلند تر داد زدم:

- بابا ... بابا ... بابا ...

آرتین اومد جلو و سعی کرد آرومم کنه. اما نمی شد. نمی تونستم. بابام نبود چه جوری آروم باشم. اومدم بدوم دنبال بابام بگردم که آرتین دستمو گرفت و کشوندم تو بغلش.

التماس کردم. دوباره بغض کردم. بغضه راه گلومو بسته بود و اجازه نفس کشیدن و بهم نمی داد.

التماس کردم:

- آرتین تروخدا بزار برم. بزار برم بابامو پیدا کنم. آرتین

آرتین آروم سرمو ناز کرد و با صدای آروم و بغض داری گفت:

- آروم شیدا جان ... آروم ... بابات حالش خوبه. بردنش سی سی یو. خطر رفع شده. دیگه نگران نباش.

بابام خوبه؟؟؟ دیگه خطری نداره؟؟؟ حالش خوب میشه؟؟؟

بغضم شکست اشکم در اومد به نفس نفس افتادم. از خوشحالی خوب بودن بابام. از اینکه خطر رفع شد. از اینکه می تونستم آروم باشم.

به هق هق افتادم. آرتین بیشتر سرمو به سینه اش فشار داد.

چقدر خوب بود. الان چقدر احساس آرامش می کردم. چقدر آرام شده بودم. دیروزم وقتی آرتین و دیدم حس می کردم انگار به دست نجات بخشی و پیدا کردم که می تونه بی برو برگرد بابامو نجات بده همون جور که همیشه منو نجات می داد. همون جور که حامی من بود. وقتی بغلم کرد وقتی بهم قول داد مطمئن شدم که بابام خوب میشه. آرام شدم. مطمئن شدم.

وقتی پیشونیم و بوسید انگار از نقطه بوسه اش رو پیشونیم ذره ذره گرما و سکون و رخوت و آرامش وارد دونه به دونه سلول هام شد و به کل بدنم رسید. اونقدر آرام که نفهمیدم کی خوابم برد شاید بیهوش شدم. اما به بیهوشیه خواب همراه با رویایی خوب نه کابوس ... آرام

وقتی که خوب گریه کردم و خودمو خالی کردم. به اصرار من آرتین بردم سی سی یو و با کلی التماس تونستم پرستار و راضی کنم تا دو دقیقه بابامو ببینم.

با آرتین رفتیم. اما کاش نمی رفتیم. بابام با کلی سیمو اینا به کلی دستگاه وصل بود. با دیدنش جیگرم خون شد. دوباره اشکام در اومد. جوری که پرستار اومد و دعوامون کرد و آرتین به زور منو برد بیرون.

مثل یه عروسک بی جون شده بودم. دیدن بابام تو اون وضعیت خیلی بد بود. اینکه بینی اونیه که تو همه زندگیت بزرگترین تکیه گاهته آخرین پناهته. قهرمان بچگی هاتو کل زندگیت اون جور ناتوان رو به تخت افتاده شوک خیلی بزرگیه. خیلی وحشتناکه. مدام تصویر بابام که رو تخت خوابیده با اون وضعیت میومد جلوی چشمم و باعث میشد بغض کنم. به زور جلوی خودمو می گرفتم که گریه نکنم. باید خودمو آماده کنم. باید بخندم و به مامان امید بدم که خطر رفع شده.

آرتین گفت که الناز رفته خونه امون پیش مامانم. آرمینم موند بیمارستان. چون من طاقت نداشتم بابامو تنها بزارم. چقدر خوبه که چند نفرو داشته باشی تا تو مشکلات کمکت کنن و مجبور نباشی همه چیزو خودت تنهایی به دوش بکشی.

آرتین تا خیابون اصلی رفت و بقیه مسیر و با راهنمایی های من رفت. جلوی در خونه پیاده شدیم. آرتین اومد کنارم.

چه جوری به مامان بگم؟ خدایا بهم نیرو بده. به آرتین نگاه کردم. یه لبخند زد و چشمهاشو یه بار رو هم گذاشت و باز کرد.

یه لبخند نصفه بهش زدم. همین که می دونستم اون هست انگار قدرت می گرفتم. بهش نگاه کردم:

- تو پیشم می مونی؟؟؟

یه لبخند بزرگ زد و یه قدم بهم نزدیکتر شد. دستمو تو دستتاش گرفت و گفت:
- همیشه.

دلم گرم شد. انگار با همین یک کلمه اش بهم انرژی تزریق کرد. دوتایی با هم رفتیم تو.

مامان بیچاره خیلی بی تابیه کرده بود. شرمنده النازم شده بودم. کلی هوای مامان و نیما رو داشت. با کلی قسم و آیه و تایید آرتین تونستم راضیش کنم و بهش بقبولونم که بابا حالش خوبه. آخرشم تا آرتین بهش قول نداد که می برتش تا بابا رو ببینه آرام نگرفت.

آرتین مامان و برد بیمارستان و نداشت که باهاشون برم گفت بمون خونه استراحت کن. نیما رو سپردم دست الناز و رفتم تو اتاق.

به یه آرامش نسبی رسیده بودم و بعد همه اتفاقات دیروز و امروز و همه فشارها به یه خواب احتیاج داشتم. چشمهامو بستم و آروم گرفتم.

آرتین

آقای کریمی و امروز میارن تو بخش. حالش خیلی بهتر شده. تو این چند روز شیدا فقط اومده بیمارستان و از دور باباش و دیدیه. هر چی بهش میگم برو جلو میگه نه.

می دونم چرا نمیره. می ترسه. می ترسه که باباش حرفهای آرش و باور کرده باشه. اما ...

می خوام بابای شیدا رو ببینم. تو این چند روز دیدمش اما فقط در حد سلام و علیک و تشکر از اینکه مراقب خانواده اش بودم.

اما امروز می رفتم که حرفهای مهمی و بزنم.

جلوی در اتاقش یه نفس عمیق کشیدم و در و باز کردم. یه اتاق خصوصی گرفته بودیم براش. با اصرار من. هر چی شیدا و مامانش گفتن نمی خواد و عمومیشم خوبه من نذاشتم.

رفتم تو اتاق. بابای شیدا دراز کشیده بود و به پنجره نگاه می کرد. با صدای در برگشت تا ببینه کیه.

جلوی در خونه شیدا منتظرم. یک ساعت پیش زنگ زدمو بهش گفتم میام دنبالش بریم بیرون کارش دارم.

کلی به خودم رسیدم. بعد مدتها یه حس شیرینی دارم یه حس هیجان همراه با یه ترس و دلهره لذت بخش.

بعد کلی انتظار در خونه باز میشه و شیدا از توش میاد بیرون.

بی اختیار لبخند می زنم. مستقیم میاد سمت ماشین و سوار میشه.

من: سلام خوبی؟؟

برمی گرده ستم.

شیدا: سلام مرسی تو خوبی؟؟؟؟

چقدر خوبه که همه چیز آرومه. نه قهری نه دعوایی نه لج و لجبازی. آروم

من: مرسی خوبم.

بی حرف اضافه ماشین و روشن کردم و راه افتادم. شیدا یه 5 دقیقه آروم نشست اما طاقت نیاورد.

شیدا: میشه بدونم کجا داریم میریم؟؟؟

به روبه رو نگاه کردم.

من: نه نمیشه. خودت یکم صبر کنی می فهمی.

پوفی کرد و آروم نشست سر جاش.

شیدا

داشتم از فضولی می‌مردم. اما این آرتین حتی نگاهم نمی‌کرد چه برسه به اینکه حرف بزنه. مجبوری ساکت شدم و دست به سینه تکیه دادم به صندلی و به بیرون نگاه کردم.

انقدر تو این چند روز تو هول و ولا بودم که نا نمونه بود برم. از طرفی روم نمیشد برم پیش بابا. می‌ترسیدم حرفهای آرش و باور کرده باشه. دلم پر می‌کشید برای بغل بابا و بوسیدنش.

آروم چشمهامو بستم تا یکم آروم بگیرن. نفهمیدم کی خوابم برد.

با تکنونای دست یکی چشمهامو باز کردم.

آرتین خم شده بود سمتو تکنونم میداد.

چرا نمی‌زاره بخوابم؟؟؟ من هنوز خوابم میاد.

بد عنق گفتم:

- چیه؟؟؟ چی کارم داری؟؟؟

آرتین یه لبخندی زد و گفت:

- شیدا بیدار شو رسیدیم.

گیج سرمو بلند کردم و به دور و بر نگاه کردم رسیدیم کجا؟؟؟

آرتین که پیاده شد منم پشتش پیاده شدم. به دور و بر نگاه کردم.

من: آرتین اینجا ... اینجا ...

آرتین: آره اینجا بام تهرانه.

یه ذوقی کردم که نگو. همیشه عاشق این بودم که از اینجا به کل تهران که زیر پامه نگاه کنم. به خونه های ریزی که با چراغهای رنگی مثل ستاره های تو آسمون بودن.

با ذوق دنبال آرتین راه افتادم. اصلا " به این فکر نمی‌کردم که چقدر داریم میرم بالا. یا چقدر راه اومدیم. با ذوق به زیر پام نگاه می‌کردم.

بالاخره یه جایی ما بین مسیر آرتین ایستاد. منم پشتش ایستادم. برگشت سمتم. یه قدم فاصله بینمون و طی کرد.

درست جلوم ایستاد. با تعجب به آرتین و کاراش نگاه می‌کردم. سر در نمی‌آورد.

دستهاشو بهم نزدیک کرد و دستهامو گرفت. شوکه شدم.

دستهامون و بلند کرد. و آورد بالا بین خودمون. تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

- شیدا می‌دونی چرا آوردمت اینجا؟؟؟

سردرگم سرمو به چپ و راست تکنون دادم.

یه لبخندی زد و جدی گفت

-: شیدا آوردمت اینجا تا سوالی که یک ماه پیش ازت پرسیدمو دوباره تکرار کنم.

ما الان اینجایم این بالا. رو بام تهران. تنها.

فقط من ... فقط تو ...

می‌خوام اینجا، بی واسطه، بدون فکر کردن به بقیه، تو لحظه تصمیم بگیری.

یه لبخندی زد و گفت:

- خانم شیدا کریمی ... من آرتین صالح به شما علاقمندم و مایلم بقیه عمرم و با شما و برای شما و به عشق شما زندگی کنم. آیا حاضرید این پسر 24 ساله با مدرک لیسانس موسیقی، شغل آزاد دارای یک سویت کوچک با حقوق مکفی را به همسری خود قبول کنید؟؟؟

دوباره جدی شد و گفت:

- شیدا دوست دارم. بیشتر از اونچه که خودم فکرشو می کردم دوست دارم. بزارذ کنارت باشم. بزار تکیه گاهت باشم بزار از وجود هم آرامش بگیریم. با زندگیمون و تقسیم کنیم.

فقط تو بخواه ... فقط تو قبول کن ...

بین اینجا تنهائیم.

فقط من ... فقط تو ...

نه به خانواده ات فکر کن، نه به خانواده من.

به من و تویی فکر کن که می تونه ما بشه، با هم ما بشه.

ساکت شد و منتظر بهم خیره شد. می تونستم نگرانی و تو چشمه‌هاش ببینم. خدایا اصلا " فکرشم نمی کردم. شوکه شده بودم. زبونم بند اومده بود. اونقدر احساساتش قشنگ بود که بی اختیار تو چشمهام اشک جمع شد.

من دوستش داشتم. عاشقش بودم. همه جور بهم ثابت شده بود. الان می فهمیدم که نه می تونم و نه می خوام که بی اون زندگی کنم. من آرتین و می خوام. آرتینی که بهم آرامش می ده با حضورش بهم امنیت می ده. آرتینی که برام پناه. پسر مغروری که به خاطر من غرورشو شکست.

پسری که عشق و میهناسه.

من عاشقم.....

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید